رمان درنگی سرنوشت‌ساز | کارگروهی کاربران انجمن یک رمان

شناسنامه رمان
www.1Roman.ir
ژانر: عاشقانه / اجتماعی
طراح جلد: ریحانه فنایی
ویراستار: شادی روحبخش
پناه سازگار
منتقد: آرزو توکلی
ناظر رمان: دیانا نظری

شناسنامه رمان
www.1Roman.ir
سرشناسه: کارگروهی / ۱۴۰۰
کدرمان: ۳۵۳۰
عنوان‌وپدیدآورنده:
رمان درنگی سرنوشت‌ساز | حدیث صبری و ترلان عصری
مشخصات ظاهری:
مجموعه: pdf.apk.epub
همراه با جلد

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman1

«ارسلان کاشی»

ای خدا کرمتو شکر یعنی! می‌شه من یک روز به راحتی و در آرامش استراحت خودم رو داشته باشم؟ فقط همین یه روز. یه روزم که هیچ‌کاری ندارم، دارم برای خودم پای گوشیم استراحت می‌کنم، نمی‌شه دیگه! اصلاً مگه مادر عزیز می‌ذاره؟ بلند شدم و کلافه نگاهی به اطراف کردم. لبخند ملیحی به این دو تا بی‌خانه زدم. پوکر شدم و گفتم:

- هوی! بچه‌ها! یکم صدای اون گوشی‌هاتون رو کم کنید!

اصلاً انگار نه انگار من حرفی زدم و سخنی گفتم. بلند شدم و رفتم جلوی آینه قدی. بله. پاچه بالا، موها جنگلی! فن پیجا وضعیت منو ببینن کپ می‌کنن بیچاره‌ها.

به وضع و اوضاع خودم خندیدم و لباسم رو درست کردم که ارغوان خواهرم مثلِ خر اومد تو اتاقم. رضا و ممدرضا و مهراب سریع نشستن روی زمین و صدای گوشی‌هاشون‌رو کم کردن. ارغوان با حالت بامزه‌ای گفت:

- ای وای ببخشید اصلا حواسم به شماها نبود!

مهراب قیافه‌ش رو مچاله کرد و گفت:

- اختیار دارید!

پوکر سمت ارغوان، گفتم:

- ارغوان خواهر من! شاید من و بچه‌ها لباس نپوشیده بودیم اون‌وقت بازهم تو می‌خواستی در و باز کنی و بیای داخل؟

ارغوان ادام رو درآورد و گفت:

- برادر اسکلم! به‌جای این حرف زدن های بیهوده‌ت، با دوستات بیاین کمک مامان رو کنید؛ خیلی هم ممنون از همکاری‌تون، این اتاقِ قشنگ همگانیتون هم لطف کنید و تمیز کنید!

چشامو چرخوندم و گفتم:

- خب حالا، چه‌خبره مگه؟

ارغوان خواست حرفی بزنه که رستا دختر چهار سالش اومد توی اتاق و پرید بغلم، ارغوان هم بی‌خیال رستا گفت:

- یکی از دوستای بابا شش ماه مأموریت داره توی پرند، دخترشم می‌خواد بیاد! چون نمی‌تونه دخترشو ببره پرند به بابا گفته شش ماه پیش ما باشه! بابا هم عاشق رفیقشه؛ گفت باشه.

اصلا قیافه‌ی منو بچه‌ها دیدنی بود! بهت زده گفتم:

- ارغوان دروغ میگی؟

ارغوان شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه، خیر!

بعدشم در اتاق و بست و رفت. مهراب دستشو بالا برد و زد به پاش و گفت:

- فکر کنم که، موندن ماهم کنسلی می‌خوره از این به بعد!

رضا زد به پای مهراب و گفت:

- اره داداش! ارسلان جان از همین الان بدبختی جدیدت رو تبریک می‌گم و امیدوارم که موفق و سربلند باشی برادر!

رستا صورتم و نوازش کرد و گفت:

- دایی، چرا ناراحتی؟

ممدرضا با حالت گریه گفت:

- بیا این بچه هم درد ما رو فهمید! هیچی نیست عموجون!

مهراب گفت:

- بابا الکی شلوغش کردید! می‌خواد بیاد بعد می‌ره الکی شلوغش نکنید. الانم بیاید بریم پارک وگرنه این خواهر بروسلی ارسلان میاد دست هممون یه طی میده اون‌وقت حالا، طی‌کشم طی‌کش، خانه خرابم من!

رستا به اسکل بازیاشون خندید و دروغ بود اگه بگم دلم واسه‌ی خنده‌ای که کرد پر نزد! رستا رو رفتم دادم به ارغوان تا خوابش کنه.

یه هودی بنفش با رنگ نارنجی پوشیدم و شلوار لی پاره‌م رو پوشیدم و عطر همیشگی‌م رو زدم و موهام رو درست کردم. گوشیم رو برداشتم و با بچه‌ها، رفتیم توی پارکینگ و سوار ماشین شدیم.

رضا شیشه رو داد پایین و گفت:

- ولی خدایی خوب در رفتیم ها!

خندیدم و هیچی نگفتم ولی خدا می‌دونست چه‌قدر از اومدن این مهمون ناراضی بودم.

***

ممد با خنده زد رو شونم و گفت:

- ای خدا بده شانس! داداش شانستو برم من! برو دعا کن دختره خوشگل باشه، یه عروسی بیوفتیم. متین بشکن رو ردیف کن! حالا بیا با من برقص، همگی دست‌ها بره بالا جیغ و دست. هو هو.

متین بشکن می‌زد و امید هم واسه‌ی خودش می‌رقصید.

اداشونو درآوردم و گفتم:

- من الان دارم خداخدا می‌کنم که نیاد، اون‌وقت شماها الان دارید به فکر آینده‌ی کاملاً محال من می‌اندیشید؟ اصلاً شماها رو برم من!

نیکا خندید و گفت:

- خوبه‌خوبه، خودشیفته، اصلا نگران نباش با این اخلاق گند تو اصلاً هیچ‌کس حاضر نیست با تو ازدواج کنه. حالا بذار بیاد دختره‌ی بیچاره، شاید دختر خوبی بود آخه تو از کجا می‌دونی؟!

هودیمو درست کردم و سرم و گرفتم بالا و با اعتماد به نفس گفتم:

- من الان معروفم، اگه ازم سوءاستفاده کرد چی؟

متین گفت:

- بابا جذاب، بابا خوشتیپ، سقف و بگیره یکی!

ممد: یا امام زمان سقف اومد پایین! خدایا خودت بخیر بگذرون من هنوز جوونم!

متین بیا بگل خودم، من‌هواتو دارم!

خندیدم و گفتم:

- پاشید برید کلیپمونو بسازیم پاشید! معلوم نیست چی زدید امروز تو حال خودتون نیستید!

با بچه‌ها از کافه بیرون اومدیم و رفتیم جای همیشگی که کلیپ می‌ساختیم.

***

«متین امینی»

ممد گوشی‌رو ازم گرفت و گفت:

- خیلی خب متین؛ یک، دو، سه...یادت نره چی گفتم چی‌کار کنی ها، نیکا آماده؟

نیکا دستش‌رو تکون داد و هم‌زمان گفت:

- حله، حله.

منم برای اطمینان خاطر گفتم:

- داداش نگران نباش حله!

ممد با لحن مسخره‌ای گفت:

- تو میگی نگران نباش، سلولای بدنم می‌لرزن از نگرانی.

اداشو درآوردم و گفتم:

- هار هار هار.

ممد: یک، دو، سه...حرکت.

(حرفایی که الان می‌زنن برای کلیپه)

رفتم سمت نیکا و گفتم:

- چطوری خوشگله؟

روشو برگردوند و ایشی گفت...منم ایشی گفتم و روم و برگردوندم که با اعتراض گفت:

- چرا ادای منو درمیاری؟

گفتم:

- مثلِ خودت!

خودش و لوس کرد و گفت:

- ببینم دوسم داری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- هیی بگی نگی!

نیکا با دستش بازی کرد و گفت:

- پس اگه دوسم داری باید نگی ایش خب؟

برای این‌که اداش رو دراورده باشم گفتم:

- تو هم باید به حرف من گوش کنی، خب؟

نیکا انگشت اشاره‌اش رو گرفت سمتم و گفت:

- ببین جز اندی اون تیکه‌ای که میگه خوشگلا باید برقصن دیگه کسی حق نداره به من بگه باید!

یهو رضا اومد و بشکن زد و گفت:

- زارت!

(اصلا دیدین این بشکن زدن‌های رضا چقدر کاربرد داره؟)

نشست کنارم و گوشیشو آورد نزدیک و گفت:

- الان اسکی رفت؟

نگاه نیکا کردیم و گفتم:

- اره داداش!

بلند شدیم دستمو انداختم دور گردنش که گفت:

- داداش جدیداً خیلی اسکی میره این نیکاعه! دیدی؟

سری به معنای اره تکون دادم و گفتم:

- اره داداش!

رضا با دست زد پشت کمرم و گفت:

- چی میگی تو؟

با لحن خودش گفتم:

- چی میگی تو یعنی چی عن آقا؟

_ عن آقا؟!

بعد پنج دقیقه خندیدیم که ممد داد زد:

- اوکی تموم شد.

نگاهی به نیکا انداختم که رفت پیش عسل. پوفی کشیدم و به این دل عاشق خودم خندیدم. واقعاً این چه دنیاییِ؟ من هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که یه‌روزی بشم عاشق کی؟ نیکا! یهو به خودم اومدم دیدم چشاش شده تموم دنیام... . اگه یه شب بهم نگه شب بخیر خوابم نمی‌بره! خودش می‌دونه تموم دنیای منه. خودش می‌دونه دنیای منه، ولی غرورش اجازه نمی‌ده بروز بده!

یه روزی...

مال خودِ خودم میشی. قول میدم! نگاهم رو دوخته بودم به نیکا، انگار متوجه نگاهم شده بود واسه‌ی همین سرش رو آورد بالا که چشم تو چشم شدیم!

لبخند پنهونی بهش زدم که سرش رو انداخت پایین. این دختر، همه چیز منه!

نفس عمیقی کشیدم که ارسلان یهو مثل جت اومد سمتمون و با هول گفت:

- بچه‌ها بچه‌ها!

علیرضا پرید بالا و گفت:

- یا اکثر امامزاده‌ها! چته؟

ارسلان گفت:

- مامانم زنگ زده و گفت همین دختره که می‌خواد شیش ماه بشه عذاب جون من اومده!

ممد با خنده گفت:

- ایشالا خوشبخت بشین.

ارسلان با حرص گفت:

- مرض توهم!

عسل سری تکون داد و گفت:

- یه طوری اومده میگه بچه‌ها، گفتم حالا انگار چی شده! چیزی نیست که بابا یه مهمونه که می‌خواد شش ماه بمونه! مشکل تو چیه؟ مگه می‌خواد جهاز تورو آتیش بزنه؟

ارسلان با حرص گفت:

- مشکل من، سر تا پاشه! من می‌دونم، این میاد میگه من می‌خوام بیام تو گروهت!

چش غرّه‌ای بهش رفتیم. امان از دست این ارسلان که همیشه همین‌طوریه! گفتم:

- حالا بیاد! مگه می‌خواد چی‌بشه؟ جوش می‌زنی الکی بابا.

ارسلان قیافش و مچاله کرد و هیچی نگفت، ولی معلوم بود خون داره خونش رو می‌خوره! همیشه الکی واسه‌ی همه چیز حرص می‌خوره، من موندم چرا این دختر نشده؟

***

«حدیث صبری»

پوفی کشیدم. صد دفعه گفتم:

- دِ آخه پدر من! عزیز من! من اومدم پیش تو بمونم، وگرنه خودم هزارتا دوست توی تهران داشتم که برم پیششون. نمی‌گه آدم شش ماه بخواد بمونه خونه‌ی این و اون زشته که، همین‌طور سر خود تصمیم می‌گیره منم طبق معمول شلغم تشریف دارم. هی خدایا چی بگم آخه من الآن؟ الآن من حوصله‌م توی این خونه سر بره چی‌کار کنم؟ پوف. تف بر این شانس من.

تو حال خودم بودم و خنثی زل زده بودم به آینه و داشتم فک می‌کردم که این شش ماه و چه‌جوری اوقات فراغت خودم‌رو بگذرونم. که یهو یکی اومد داخل!

بهت زده نگاش کردم! یا جد سادات. یعنی من اگه خدایی نکرده، زبونم لال لباس تنم نبود؛ این همین‌طوری باز می‌خواست بیاد تو؟

خندید و با خنده گفت:

- ببخشید من عادت دارم بدون در زدن وارد بشم! من ارغوانم دختر این خانواده، اینم دختر رستاعه. خیلی خوش اومدی به خونه‌ی ما عزیزم!

یهو یه دختر بچه‌ی ناز با موهای بگی نگی فر طلایی از پشت ارغوان دراومد و سلامی داد دروغ بود اگه دلم براش نرفت!

سریع بلند شدم و دست دادم و گفتم:

- مرسی گلم!

شاید باورتون نشه ولی خودم حالم به‌هم خورد از این‌طوری حرف زدنم. اگه بابام نگفته بود دختر خوبی باشم عین‌هو خودم حرف می‌زدم نه عین‌هو آدم.

- من تنهات می‌ذارم تو راحت باش.

رفت. تو دلم گفتم:

- خدایا شکرت. الحمدلله! حالا بیا وسط.

گوشیم رو برداشتم توی دستم حرکتش دادم.

- آخه این چه زندگیِ؟ خدا کنه حداقل یه اتفاق باحالی چیزی در انتظارم باشه اگه نباشه صددرصد من توی این شیش ماه، افسرده می‌شم. به جون تو!

بزار برم ببینم اینستا چه خبره. رفتم توی پیج دوستم ترلان تا ادیتایی که از اکیپ نیکا اینا زده رو ببینم.

خوش به حال اینا بخدا، یعنی اصلا زندگی برای اینا به نظرم واقعا بهشته!

خدایا چی می‌شد منم، یه روزی مثل اینا؛ معروف بشم؟ یعنی می‌شه همه من رو بشناسن، ازم عکس بگیرن؟ کلی برام ادیت بزنن؟

هی خدا! حدیث تو هم امروز معلوم نیست چی زدی داری چرت و پرت میگی ها، تو اگه شانس داشتی اسمت شمسی بود، والا!

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم، بیشتر دوستام بهم می‌گفتن ته چهرم شبیه نیکاعه ولی بیشتر شبیه الناز قاسمی هستم!

آخه من با این قیافه حیف نیست معروف نباشم؟

نه خدایی حیف نیست؟ اصلا همه جام انگار عملِ جز این دماغ بی‌صاحاب مرده.

خب بزارید به جزئیات از این قیافه‌ی منِ فرشته‌ی زیبا بشنوید. دماغم و که نگم براتون؛ اون رو فاکتور بگیرید!

ل**بام خودشون شبیه عملی‌ها می‌مونه، چشمام یکم درشته، وقتی می‌خندم چشمام شبیه خرگوش می‌شه، گونه‌هامم که خوبه و صورتمم استخونیه!

در کل قیافه‌ی خوبی دارم ولی اگه دماغم رو عمل کنم شبیه الناز قاسمی و نیکا می‌شم! حداقل خوب شد از قیافه شانس آوردم ها؛ وگرنه کلاهم سر معرکه بود (می‌بینید چه قیافه‌ی خوشگلی دارم؟)

***

«ارسلان کاشی»

ساعت یک شب بود که بازم این نیکا پست گذاشت. کسی نیست بگه الان چه وقت پست گذاشتنه؟! دیانا همون‌طور که با خستگی دستش و گذاشته بود روی سرش و داشت راه می‌رفت گفت:

- یکی منو بگیره که الان میوفتم از خستگی!

بخدا آدمم جغد نیستم!

لبخندی روی لبم نشست و نگاهش کردم. حالت افتادن به خودش گرفت که نزدیک بود واقعا بیفته! جیغ خفیفی‌کشید، رفتم سمتش گرفتمش.

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- اگه نگرفته بودمت باید با کاردک جمعت می‌کردن دیانا خانم!

با خنده از بغلم دراومد.

- مرض!

خواستم بشینم که یهو رومینا کفشمو درآورد که افتادم زمین و پرت کرد سمت عباس. همه خندیدن!

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- من نمی‌دونم هدف خدا از آفریدن تو چی بود واقعا؟!

فرزاد پرید وسط و گفت:

- باز چتونه شما دو تا؟

رومینا با حرص گفت:

- اون پستی که با گوشیش گرفتیم و قرار بود من بذارم تو پیجم، این الاغ گذاشتش.

حالت پوکر نگاش کردم. و بقیه زدن زیرِ خنده.

دستم رو دراز کردم سمتش و گفتم:

- بیا بده کفشمو.

خمیازه‌ای کشیدم از این سر دنیا تا اون سر دنیا!

- بله دیگه! وقتی ساعت پنج صبح میای خونه چه توقعی داری؟

- یعنی تا ساعت پنج صبح عین این دیوونه‌ها تو خیابون داشتیم می‌چرخیدیم و می‌رقصیدیم!

بی‌حوصله از جام بلند شدم. پریدم تو حموم تا خواب از سرم بپره. نمی‌دونم چرا بیشتر از هر موقعی دلم برای مهدیه تنگ شده! ای کاش دوباره می‌تونستم ببینمش و بغلش کنم.

شاید اگه نمرده بود خنده‌هام، واقعی‌تر بود. از حموم دراومدم و لباسمو پوشیدم و خواستم برم تو آشپزخونه که یهو یکی خورد بهم، خواستم حرفی بزنم که گفت:

- هی آقا حواست کجاست؟ سرم شکست! اگه چیزیم شده باشه باید دیه‌مو تمام و کمال بدی!

همون‌طور که سرش رو می‌مالید، آورد بالا و بهت زده نگاهم کرد. اخمام رفت تو هم و رفتم سمت آشپزخونه.

خدایا خودت بگو! به کدامین گناه آخه؟ این کیه گذاشتی سر راه من؟

اومد تو آشپزخونه سلام داد به همه و نشست سر میز. مچاله نگاهش کردم. یعنی این، شیش ماه جلوی چشم منه؟

مامان گفت:

- ارسلان خان! علیک سلام! دیشب بازم دیر اومدیا!

خندیدم و گفتم:

- علیک سلام بر عزیز دلم! خب چی‌کار کنم؟ با بچه‌ها می‌ریم خیابون گردی طول می‌کشه دیگه.

نگاهم چرخید بین دختره که یه پوزخند رو لبش بود. حرصم گرفت از این پوزخند مسخرش! با نیشخند رو بهش گفتم:

- راستی خانوم شما خودتون و معرفی نمی‌کنید؟

سرشو آورد بالا یه لحظه ابروهاش از تعجب رفت بالا ولی سریع خودشو جمع کرد و با یه لبخند حرص درآر، گفت:

- عه، راستی ببخشید! نه که شما دیروز نبودید...نمی‌دونستم غیر ارغوان جانم بازم بچه‌ی دیگه هست! من همون دختریم که قراره شش ماه پیش شما زندگی کنه!

از لحنش حرصم گرفت ولی معلوم بود مامان و بابا کاملا خوششون اومده بود ازش.

خدایا، خودت بخیر بگذرون!

صبحونه که تموم شد مامان و بابا رفتن سر کار و ارغوان هم جمع کرد با رستا رفتن خونه‌ی خودشون و من موندم و این خواهر عزرائیل! خواستم حرفی بزنم که و خودش سریع گفت:

- اکی بابا، خودم فهمیدم می‌خوای چی بگی. مایه‌ای نیستی که من بخوام آمارتو دربیارم و بدم به این و اون و مثلا ازت سوءاستفاده کنم آقا اچ اس! کشتی خودتو! دو ساعته رو مبل مثله بردپیت ژست گرفته برای من!

خواستم حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد. بله! این کلاغ بی‌خبر نیکا بود. جواب دادم و گفتم:

- الو چیه نیکا؟ اصلا باورم نمی‌شه هشت صبح تو بیدار باشی!

نیکا گفت:

- خوبه خوبه! حالا منو مسخره نکن. همه‌ی بچه‌ها بیدارن بهشون زنگ زدیم منو متین، می‌خوایم بریم پارک! حدیث رو هم بیار.

موندم! حدیث کیه؟ اخمام رفت توهم و گفتم:

- کی؟

نیکا گفت:

- مامانت الان زنگ زد و گفت که بهت بگم هرجایی خواستیم بریم این دختره حدیث رو هم بیاریم که تنها نباشه گناه داره!

با حالت زاری، گفتم:

- خدافظ!

نگاهی به اون عزرائیل مرگ انداختم که سرش تو گوشیش بود.

***

«حدیث صبری»

زیر چشمی نگاهش می‌کردم. تلفنش که تموم شد نگاهم کرد و گفت:

-پاشو آماده شو!

ابروهام پرید بالا و گفتم:

- ببخشید، چرا اون‌وقت؟

چشاشو چرخوند و گفت:

- میشه ان‌قدر سوال نپرسی؟ لطف کن و آماده شو، می‌خوایم بریم بیرون.

- عه چه خوب! کم کم داشتم فسیل می‌شدم این‌جا!

مثلِ جت پریدم تو اتاق؛ می‌تونستم قیافه‌ی پرتعجبش و حس کنم، بنده خدا!

سریع آماده شدم و رفتم تو پذیرایی و گفتم:

- اکی من آمادم!

پوزخندی زد و گفت:

- بله، دارم می‌بینم. ببین ما می‌خوایم بریم پارک با بچه‌ها، کلیپ بسازیم. لطف کن...فیلم و عکس یهویی نگیری از بچه‌ها!

کلی بهم برخورد. با اخم گفتم:

-خداروشکر، مثلِ تو نیستم که نفهم باشم! می‌دونم چی‌کار کنم چی‌کار نکنم و اگه فکر کردی من مثلِ این دخترای ندید بدید توی خیابونم، که با دیدن دو سه تا شاخی که بعدش خز و خیل می‌شن دلم آب میوفته، باید بگم در اشتباهی!

و دفعه‌ی آخرت باشه برای من تعیین تکلیف می‌کنی و من هر کاری دلم خواست می‌کنم و به توعم مربوط نیست!

آخیش! دلم خنک شد ها! حقشه! باید بدونه با من چجوری رفتار کنه، به هرحال من که کشته مرده‌ی این ببو گلابی نیستم!

در رو باز کرد و خواست بره که از پشت یقشو گرفتم و گفتم:

- آقای کاشی خانوما مقدم‌ترن! نمی‌دونستی بدون!

بعدش بی‌توجه به قیافه‌ی عصبیش رفتم بیرون و سوار ماشین شدیم.

***

پوفی کشیدم. ارسلان رفت سمت اکیپش و منم مثلِ یه دختر مظلوم راه افتادم! چقدرم که من دختر مظلومی هستم! از خودم خندم گرفت.

عسل اشاره‌ای به من کرد و گفت:

-اهم! ارسلان معرفی نمی‌کنی؟

ارسلان: کیو؟

الان مثلا می‌خواد بگه من هویجم؟! بذار من حال اینو بگیرم، بذار من حال اینو بگیرم! رفتم جلوی عسل و گفتم:

-سلام عسل جون من حدیثم!

ممد با تعجب گفت:

-همونی که شش ماه پیش ارسلانه؟

یعنی داغ دلم و تازه کرد! با حالت زاری گفتم:

- بله بدبختانه!

مهراب: یه‌طوری ارسلان گفت! من گفتم لابد یه دختر دماغ گنده‌ی سیاهِ... .

پوکر نگاهش کردم.

مهراب: اوه ببخشید! ولی این خوشگله که!

ارسلان زیر لب یه چیزی گفت ولی متأسفانه نفهمیدم.

ممد: خیلی خب اینم از عضو جدید ما بیاید تا اولین کلیپ و باهاش بگیریم! این و...ارسلان !

من و ارسلان با داد گفتیم:

- چی؟ عمراً!

ممد اخم با مزه‌ای کرد و گفت:

- هردوتون غلط کردید! بیاید ببینم!

منو ارسلان هردومون نگاهِ خشم آلودی به هم کردیم و رفتیم دنبال ممد! ایش! آخه خدایا من چه گناهی کردم که این‌طوری دارم تاوان پس میدم؟

***

بعد کلی اعصاب خورد کردن با ارسلان، کلیپ و گرفتیم!

ارسلان با حرص گفت:

من موندم چه گناهی کرد به درگاه خدا که گیر تو افتادم!

بعد اشاره کرد به من، منم با حرص سرم رو گرفتم سمتش و گفتم:

- دقیقا این حرف منم هست!

دیانا پوفی کشید و گفت:

وای خدا! شما چرا ان‌قدر با هم دعوا دارید؟

انگشت اشارم و گرفتم سمت ارسلان و گفتم:

- تقصیر اینه!

ارسلان هم سریع انگشتش رو گرفت سمت من و گفت:

- تقصیر اینه، نه من!

یهو رومینا رو دیدم پشت ارسلانه که می‌خواست قوطی رانی و خالی کنه رو سرش! خواستم حرفی بزنم که دستش و به علامت سکوت گذاشت رو لبش! هیچی نگفتم و یه لبخند شیطانی زدم. از خدام بود یکم حالش گرفته بشه، آخه رو موهاش باید حساس باشه!

با یه لحن خاصی گفتم:

- این‌که تقصیر توعه رو، نکنه شک داری گلم؟

معلوم بود ارسلان از لحن یهوییم مونده واسه‌ی همین با گیجی گفت:

- چی؟

یهو رومینا رانی و ریخت رو سر ارسلان و منم همزمان گفتم:

- اینم برای این‌که شکت برطرف شه!

همه پوکیدیم از خنده! ارسلانم کارد می‌زدی آب کرفس ازش میومد!

متین با خنده رفت سمت ارسلان و دست کشید تو موهاش و گفت:

- ارسلان کاشی...با تیکه‌های هلو محصول شرکت نمی‌دونم چی، کسی نمی‌خواد؟

بدتر زدیم زیر خنده که ارسلان با حرص گفت:

- خفه! حدیث، رومینا! من برای شما دو تا دارم!

***

«ارسلان کاشی»

وای خدا از دست رومینا!

حالا ای کاش آب بود! هرچی رانی بود با تیکه‌هاش ریخت رو سر من بدبخت!

نگاهی به اون دوتا جونور انداختم که هی منو نگاه می‌کردن و می‌زدن زیر خنده. توروخدا نگا کن این بَشرو! تا اومد تو دل همه جا باز کرد!

رفتم و سرم رو گرفتم زیر شیر آب تا رانیای تو سرم پاک شن. یعنی قشنگ از سرمای آب یخ زدم!

کسی نیست بگه آخه رومینا، این کارا چیه می‌کنی؟ سرم رو آوردم بالا که دیانا گفت:

- راستی، کلاهت دیروز پیش من بود برای کلیپ، بیا بپوشش! موهات خیسه.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی که به فکری!

خندید و رفت سمت بچه‌ها.

* * *

«نیکا فلاحی»

نشستم کنار این دختره حدیث، سرش تو گوشیش بود.

با تعجب بهش گفتم:

- ببینم چرا تو و ارسلان، با هم لجین؟

سرشو آورد بالا و گفت:

- خودش شروع کرد به من چه!؟ راستی می‌تونم یه سوال ازت بپرسم؟!

سرم و به معنای تأیید تکون دادم و گفتم:

- اره راحت باش!

دستاش و به هم قلاب کرد و گفت:

- ناراحت نشو ها، سواله آخه! میگم تو و متین، هم رو دوست دارین؟

یه لحظه از سوالش جا خوردم، گفتم:

- خب، می‌دونی چیه؟ ما همه‌جا تکذیب می‌کنیم که همو دوست نداریم! ولی عاشق همیم!

لبخندی زد و گفت:

- اهان. ایشالا به هم برسین!

خندیدم بهش و رفتم کنار متین. نگاهش کردم که گفت:

- تو یه چیزی می‌خوای ها!

من: نه! هیچی نمی‌خوام!

چشاش و ریز کرد و هیچی نگفت که گفتم:

- متین!؟

- جانم؟

- اگه یه روزی بفهمی من ازدواج کردم، تو چی‌کار می‌کنی؟

نگاهم کرد و گفت:

- دیوونه می‌شم!

دستم رو لای موهاش حرکت دادم و با خنده دیوونه‌ای بهش گفتم:

***

«حدیث صبری»

توی رستوران نشسته بودیم و شام می‌خوردم که ممد گفت:

- خب حدیث خانم، ببینم امروز بهت خوش گذشت یا نه؟

ارسلان رو به ممد گفت:

- غذاتو بخور!

چشام و ریز کردم و پنج ثانیه نگاهش کردم و بعد رو به ممد گفتم:

- آره خیلی بهم خوش گذشت! ولی اگه ارسلان نبود...بیشتر خوش می‌گذشت!

ارسلان با اخم برگشت سمتم که زبونی براش درآورم!

داشتم غذامو می‌خوردم که یهو یکی محکم زد به پام. وای خدای من پام! لبخند پر دردی زدم و آروم سرم و بالا آوردم و با قیافه ی شیطانی ارسلان مواجه شدم! ای ارواح بابات بیشعور!

با ابروهام براش خط و نشون کشیدم که برات دارم، اونم شونه‌هاش و بالا انداخت!

یعنی من حدیث نیستم حساب تورو نرسم! فقط صبر بده!

***

«دیانا رحیمی»

زیاد حس خوبی به اومدن این دختره ندارم! زیر چشمی نگاهش کردم. شاید به‌خاطر اینِ که دائم پیش ارسلانه، ولی خب؛ اینا با هم لجن!

ارسلان رو به من گفت:

- چرا با غذات بازی می‌کنی؟!

سرمو آوردم بالا و گفتم:

- میلم نمی‌کشه اصلا!

لبخندی زد و گفت:

- پس نخور.

ل**بامو تو هم جمع کردم و گفتم:

- چون تو گفتی نخور پس حتما می‌خورم!

بعد یه قاشق پر گذاشتم تو دهنم که یهو پرید تو گلوم! به زور غذام و با یه لبخند ضایع قورت دادم که گفت:

- لج‌بازی دیگه!

خندیدم و نگاش کردم که ممد گفت:

- وای متین عشقم!

متین: جونم؟

ممد: بیا!

همه با خنده نگاهشون می‌کردیم که متین گفت:

- من راضی نیستم به خانومم بخندین ها! گفته باشم!

همه با خنده نگاهشون می‌کردیم که علیرضا زد رو شونه‌ی ارسلان و گفت:

- تو هم بیا بغل من!

ارسلان با خنده گفت:

- بیا برو عاموا!

بعد علیرضا با حالت قهر روشو برگردوند.

***

«ارسلان کاشی»

حدیث رفت دستاشو بشوره که یهو خورد به صندلی من. برگشتم سمتش و گفتم:

- حواستو جمع کن خب!

با دستش محکم زد پشت کمرم و گفت: ببخشید حواسم نبود!

یعنی؛ چنان محکم زد که کمرم خاک شد!

غذامونو که خوردیم بلند شدیم حساب کنیم. تو راه دیدم ملت دارن با خنده منو نشون میدن! چشونه اینا؟ نگاهی به بچه‌ها انداختم که اصلا حواسشون نبود! شونه‌هام و انداختم بالا و خواستم برم حساب کنم که یهو صدای پوکیدن متین از خنده اومد. بچه‌ها توجهشون جلب شد، برگشتم سمت متین و گفتم:

- چی شده؟

متین با خنده گفت:

- هیچی، هیچی نیست راحت باش! به کارت ادامه بده داداش!

بسم ا...! برگشتم حساب کنم که یهو بقیه هم زدن زیر خنده! برگشتم سمتشون و گفتم:

- اگه چیزی خنده داره به منم بگید!

ممد با خنده گفت:

- یه لحظه وایسا الان بهت میگم!

همون‌طور که از خنده نفس نفس می‌زد اومد سمتم و انگار چیزی از لباسم کنده و با خنده گفت:

- خدا خیر بده هرکی این کارو کرد! خدایی دلم شاد شد!

بعدش یه کاغذ و یه آدامس داد دستم و گفت:

- کاغذ رو کمرت بود آدامس هم پشتت!

بعد با این حرفش بچه‌ها بدتر زدن زیر خنده! کاغذ و نگاه کردم که چشام چهار تا شد! با عصبانیت گفتم:

- کودوم خری این کار و کرده؟

چشمام چرخید بین همه که یهو رو حدیث که با عسل از خنده داشتن همو می‌زدن ثابت موند! با عصبانیت گفتم:

- کار توعه؟

با خنده گفت:

- عصبی نشو خوشگله! جوش می‌زنی، بعدشم یه نقاشی که عصبانیت نداره جیگر!

خواستم بارم دنبالش که ممد رضا با خنده گفت:

- ولش کن بیا برو!

بزار من برم خونه برای این خواهر عزرائیل دارم.

***

ساعت ۳ صبح بود که رفتیم خونه. همه خواب بودن آروم به حدیث گفتم:

- که منو مسخره می‌کنی؟ نه؟

همین و تا گفتم، سریع گفت:

- شب بخیر گلابی!

تا خواستم بگیرمش سریع در رفت. سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم و با همون لباسا خوابیدم!

***

«حدیث صبری»

دو هفته از موندنم می‌گذره.

تو این دو هفته منو ارسلان به جون هم می‌پریم و کلی هم با بچه‌های گروه مچ شدم!

حوصلم سر رفت، رفتم تو اینستا دیدم ارسلان لایو داره! (خیلی خره، خودم می‌دونم کسی نمی‌خواد بگه)

رفتم لایوش. بذار یکم اذیتش بکنم کامنت زدم:

- همین الان با شلوار کردی و رکابیت تو خونه ول می‌چرخیدی ها! خوش به‌حال سرعت عملت!

داشت با فن‌پیجا حرف می‌زد، تا کامنت منو دید گفت:

- باز تو کلاغ بی‌خبر پیدات شد؟ برو تا نزدم بیای بالا بچه‌ها قیافه‌ی داغونتو ببینن!

اداشو درآوردم و از تو اتاق داد زدم:

- ارسلان بزن بیام بالا انقدم حرف نزن!

قشنگ صدام تا لایو اومد! ارسلان نگاه پوکری انداخت به در اتاقش.

خودم رو درست کردم که اومدم تو لایو. با خنده گفتم:

- هه! هه! دیدی آقا ارسلان، بنده بدون آرایش هم خوشگلم! (اره خیلی فقط کسی نیس ببینه)

ارسلان با حرص گفت:

- عجوزه.

انگشتم رو تهدیدوار گرفتم سمتش و گفتم:

- ارسلان دو قدم باهات فاصله دارم، میام ها!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بیا!

موهام رو زدم پشت گوشم و گفتم:

- الان تو لایو زشته! خودم می‌دونم حالت خوبه چسونه (لقب ارسلانه! همتون با لقبش آشنایی دارید) نیازی نیست حالتو بپرسم. بیا جرأت و حقیقت!

ارسلان پوفی کشید و گفت:

- خدا بخیر بگذرونه که با تو جرأت حقیقت بازی کردن، از رومینا هم بدتره!

اداش رو درآوردم و گفتم:

- هار هار هار هار! ج یا ح؟

گفت:

- حقیقت! صددرصد خنگ نیستم جرأتو بگم!

سری تکون دادم و گفتم:

- حقیقت؟ خیلی خب بدترین جایی که ضایع شدی؟

گفت:

- بدترین جایی که..

سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- فکر کنم قضیه‌ی رستوران رو بگی بهتره!

با حرص گفت:

- مرض! خفه شو! (دیگه خودتون می‌دونید قضیه‌ی رستوران و) خب حالا نوبت توعه!

یکم فکر کردم و گفتم:

- جرأت!

ارسلان با لبخند شیطانی گفت:

- یکی از هودیاتو که دوست داری پاره کن!

با تعجب داد زدم:

- چی؟

با خنده‌ی شیطانی گفت:

- همین که شنیدی!

نگاهی به اتاق کردم که چشام ثابت موند رو یه هودی! لبخند شیطانیم رو حفظ کردم و با حالت زاری رفتم سمت هودیو، قیچی و از تو کشو درآوردم همون‌طور که داشتم از خنده می‌پوکیدم، گفتم:

- خیلی بیشعوری! جبران می‌کنم!

نشستم رو تخت که ارسلان گفت:

- قشنگ پارش کنیا! تیکه تیکه تیکه!

مثلا فکر کرده خیلی باهوشه، ولی خبر نداره من باهوش‌ترم! حالا نشونت می‌دم درافتادن با من یعنی چی!

یعنی هودیو تا تونستم پاره کردم. انقدر ریز ریزش کردم که خدا می‌دونه! بعدشم حالت گریه به خودم گرفتم. اونم از همه جا بی‌خبر، داشت می‌خندید. بذار بفهمی هودی خودته که تو اتاق من جاش گذاشتی دیروز، بعد گریه می‌کنی! حالا صبر بده گلم!

با حرص ساختگی گفتم :

- اکی پاره کردم ولی خیلی عنی!

توی دلم کلی بهش خندیدم! الهی! این هودیشو خیلی دوست داشت ولی دیگه ندارتش!

گفتم:

- ج یا ح؟

ارسلان گفت:

- جرأت!

گفتم:

- هاهاهاها! بذار یکم فکر کنم! می‌خوام آرایش کنی ولی به سبک خودم! یعنی هرطوری که من میگم!

ارسلان با خنده و حرص گفت:

- ببین، خیلی بیشعوری! نمی‌دونستی بدون!

با خنده گفتم:

- می‌دونم خلم! حالا بدو برو!

گفت:

- صبر کن وسایل مامانم رو بیارم.

سه دقیقه علافش شدیم تا آورد. گفت:

- خب حالا چی‌کار کنم!؟

لبخند شیطانی زدم و گفتم:

- خیلی خب! به جای کرم، رژگونه بمال به صورتت!

با داد گفت:

- چی؟!

گفتم:

- زر نزن باو انجام بده!

گفت:

- تف تو روحت کنم که کرمویی! کرمو!

کل صورتش رو رژگونه زد! وای خدای من! یعنی از خنده پخش شده بودم ها!

با حرص گفت:

- خب، بعدش؟ نگا چی‌کارم کرد روانی!

گفتم:

- ریمل و جای خط چشم، بکش!

کلی فحشم داد ولی آخرش یه خط چشم کشید، ته خنده و مسخره بازی!

خودشم خندش گرفته بود گفت:

- خب بعدش خواهر عزراییل؟!

گفتم:

- یه رژ لب جیگری داره مامانت، که مایسو ۲۴ ساعته و ضدآب! اون رو جای رژگونه و سایه چشم و درنهایت رژ لب بزن خدا به همرات!

ارسلان دهنش عین ماهی باز و بسته می‌شد، گفت:

- من موندم هدف خدا از آفریدن تو چیه؟

گفتم:

- زر نزن بابا!

بازم کلی روح پرفتوح عمه‌م رو مورد عنایت قرار داد و کاری که گفتم و کرد، بعد بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

- حالا یه روسری هم کن سرت! بعد بچه‌ها شما هم ازش عکس بگیرید یادگاری داشته باشید!

ارسلان با حرص گفت:

- تف تو روح امواتت!

- عه بی‌تربیت!

روسری کرد سرش و گفت:

- بیا! خوب شد؟!

انقد خندیدم که لت و پار شده بودم!

با خنده در حالی‌که نفس‌نفس می‌زدم، گفتم:

- به‌خدا اگه...تو دختر بودی...خرم با اون همه خریش...نمیومد بگیرتت!

با حرص گفت:

- مرض! جرأت یا حقیقت؟

همون‌طور که می‌خندیدم گفتم:

- حقیقت!

ارسلان گفت:

- نخند بیشور! تو فقط یه بار دیگه بگو جرأت ببین‌چه بلایی سرت میارم!

زبونی براش درآوردم و گفتم:

- ما دیگه یه دور رو رفتیم جانم!

- حرف نزن! یه حقیقتی و بگو هرچی باشه!

بذار هودیشو بگم سکته کنه! خودم‌رو صاف و صوف کردم و گفتم:

- ارسلان میگم یادته گفتی اون هودی سفیدته و خیلی دوس داشتی؟

چشاشو ریز کرد و گفت:

- جرأت داشته باشی خرابش کرده باشی! چطور؟!

گفتم:

- خب، من بهت پول میدم خرماشو بخر خودت خیرات کن! چون اون هودیه که ریز ریز شده بود مال تو بود!

بهت زده نگاهم کرد که زدم زیر خنده. بعد با داد گفت:

- حدیث! برات دارم دستم بهت برسه!

که یهو مامانش داد زد:

- ارسلان جرأت داری کاری به کارش داشته باش!

از تو اتاق داد زدم:

- مرسی خاله جونی!

بعد با خنده رو به ارسلان ابروهام و بالا پایین کردم و گفتم:

- خب کجا بودیم عزیزم؟

ارسلان: تلافی می‌کنم.

من: مشکلی نیست.

***

«ارسلان کاشی»

یعنی وقتی فهمیدم هودی خودم بود، خون خونمو می‌خورد!

دختره‌ی...لا اله الا ا...!

لباسمو عوض کردم، هی خدا هودیم! براش دارم! یعنی ارسلان نیستم تلافی نکنم امروز!

رفته بود حموم، این‌که چراغ رو خاموش روشن کنم خیلی ضایع بود چون بعد از لایو مامان و بابا رفتن سرکار، پس این نه!

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم لئو رضا!

جواب داد و گفت:

- الو! چطوری عن اقا؟!

با خنده گفتم:

- سلام ملیکم! خوبم تو چطوری؟ رضا میگم ساعت چند می‌ریم پارک؟

رضا گفت:

- پارک رو که نمی‌دونم! بزار ممد رو وصل کنم!

ممد رو وصل کرد که همین تا وصل شد، ممد از خنده پوکید!

رضا گفت:

- ممد چته می‌خندی؟

ممد با خنده گفت:

- راستی ارسلان، بخاطر هودیتم متأسفم، غم آخرت باشه ایشالا!

رضا با تعجب گفت:

- هودیه چی؟

با حرص گفتم:

- هیچی بابا هیچی! راستی ممد، ساعت چند می‌ریم پارک؟

ممد گفت:

- یه ساعت دیگه!

یه لبخند شیطانی اومد رو لبم و گفتم:

- اکی مرسی خدافظ!

***

«حدیث صبری»

پنج دقیقه‌ای بود زیر دوش حموم بودم و داشتم آهنگ می‌خوندم.

- افعل و فولای! نانای اصغر و صغری! نانای! نانای! حالا از اینا از اینا! بالا پایین چپ راست! اینجا گودبای پارتی جعفره این‌جا گودبای پارتی جعفره! بیا وسط! آهنگ بعدی همه وسط!

مثل این خل و چلا شامپو رو گرفته بودم جلوی دهنم و همون‌طور زیر دوش می‌رقصیدم و می‌خوندم:

- مادرم گفته به من دست تو دماغت نکنی! شیرینی درنیاری شوت نکنی!

تو حال خودم بودم که یهو یکی مثله خر درو محکم زد! آن‌قدر هول کردم که خوردم زمین! وای خدا پام!

فکر کنم پام کبود شد! مثل چلمنگا رفتم تا در حموم و گفتم:

- کیه؟

- دِ کودوم خری جز ارسلان الان خونس؟

گفت:

- حدیث بیا بیرون می‌خوایم بریم پارک! دیر شد! بدو بچه‌ها منتظرن!

با حرص گفتم:

- ای بمیری به حق علی! یه طوری مثله خر در رو کوبیدی گفتم چی شده؟! الان که چی؟ خب حالا نیم ساعت دیرتر می‌ریم مشکلی نداره که!

ارسلان گفت:

- به من مربوط نیست! میای یا وگرنه جنای خونه میان سراغت!

- هه! الان فکر کرده من می‌ترسم یا از اون سوسولاشم؟ چاییدی داداش!

با پوزخند گفتم:

- چاییدی ارسلان! بیا برو نیم ساعت دیگه میام بیرون!

رفتم زیر دوش. چه‌قدر این ارسلان زر می‌زنه. اصلا مثل مگسه به‌خدا!

داشتم شامپو می‌زدم سرم، دیدم صدایی از این کرم نمیاد! به من چه اصلا؟ ولی خدایی یه کم داره ترسم می‌گیره!

ای خدا از دست این ارسلان ببین چی‌کارم کرد، ترسم گرفت!

بذار خودم و سرگرم کنم. کجای اهنگ بودم؟ اهان!

خواستم آهنگ بخونم که یهو لامپا خاموش شد، ان‌قدر یهویی بود که جیغی کشیدم!

دستمو گذاشتم رو قلبم و پوفی کشیدم و با داد گفتم:

- ارسلان آشغال! روشنش کن ترسیدم!

دیدم صدایی نمیاد! این کرمش گرفته من می‌دونم! دوباره با داد گفتم:

- ارسلان! روشن کن لامپو!

یهو لامپ شروع کرد روشن و خاموش شدن! چسبیدم به دیوار حموم! یا خدا! یعنی اگه بگم داشتم از ترس می‌مردم دروغ نگفتم!

کم‌کم داشت اشکم درمی‌اومد که یهو دستگیره‌ی در، با شدت بالا پایین شد! کار ارسلانه من می‌دونم! وگرنه؛ جن که وجود نداره! داره؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- ارسلان خر بازی درنیار من می‌دونم کار خودته! بس کن دیگه الان میام بیرون!

سریع سرمو که کفی بود شستم و خواستم برم و رفتم سمت حولم. داشتم می‌پوشیدمش که یهو یه صدای خنده‌ی وحشتناکی اومد!

از ترس زبونم بند اومده بود! سریع در رو باز کردم و پریدم بیرون که دیدم خبری از ارسلان نیست! یا خدا، غلط کردم به گناه نکردم! من این ارسلان رو گیر بیارم من می‌دونم و اون!

- پخ!

ان‌قدر یهویی بود که جیغی کشیدم و پریدم بالا، برگشتم سمتش که از خنده قرمز شده بود! با جیغ گفتم:

- بیشور! مرض! دو قطبی! گمشو بیرون!

یهو زد زیر خنده و گفت:

- وای خدا نگاه قیافش! وای خدایا این خوشیارو از ما نگیر! که تو نمی‌ترسیدی نه؟!

هلش دادم از اتاق بیرون. دیوونه!

- به‌خدا من به یه روز نرسیده از دست این روانی می‌شم روانی!

لباس پوشیدم که مثل خر در و باز کرد و اومد تو! وای خدا! منو از دست این نجات بده با جیغ گفتم:

- شاید من ل*خت بودم تو باز می‌خواستی بیای تو؟ ارسلان تو آخر منو دق میدی!

ارسلان گفت:

- فعلا که لباس پوشیدی بیا بریم دیر شد!

بدون توجه به حرفش خواستم آرایش کنم که یهو دستمو گرفت و کیفم و از رو تخت برداشت و گفت:

- اصلا وقت نداریم!

***

رسیدیم پارک. تازه ساعت چهار و نیم بود که یهو دوزاریم افتاد ممد گفته بود ساعت پنج!

هینی کشیدم و برگشتم سمت ارسلان و گفتم:

- ارسلان! الان که ساعت...ارسلان وایی! ارسلان ارسلان ارسلان! من تورو می‌کشم!

با خنده گفت:

- تلافی هودی!

زیرل**ب گفتم:

- برات دارم.

بعد کل پارک رو افتادم دنبالش که یهو ممد رو دیدم که داشت با بچه‌ها میومد. ارسلان رو ول کردم و با عصبانیت رفتم سمتش و گفتم:

- یعنی ممد...این ارسلان رو امروز آدم حساب کنی، من می‌دونم و تو!

بنده خدا کپ کرده بود، که ارسلان اومد با خنده گفت:

- سلام!

محکم زدم قدِ پاش و گوششو کشیدم و گفتم:

- درد سلام! من یه سلامی بهت نشون میدم اون گوشش ناپیدا!

ممدرضا اومد و گفت:

- باز شما سگ و گربه چتونه؟

با کیفم شروع کردم زدم ارسلان رو گفتم:

- از این بپرس!

متین: چتونه؟

من: هیچی! هیچی‌م نیست!

بعد ماجرا رو گفتم، ماشالا جای این‌که از من دفاع کنن و بزنن ارسلان و داغون کنن، هر کدوم از خنده یه‌ور پرت شدن!

یعنی من...یعنی من، همین‌جا سر خودمو می‌کوبم به زمین از دست اینا! پوکر فیس نگاهشون کردم و گفتم:

- من موهامو خشک نکردم! سرما بخورم من می‌دونم و شماها!

نیکا: این ارسلان همیشه کرم داره!

رفتم نشستم رو صندلی که حداقل آرایشم و کنم، نذاشت موهامو ببندم! الان خیس‌خیس دورم‌عن! منم ان‌قدر بدم میاد!

کیفم رو باز کردم، دیدم جز پاورم و گوشیم و هندزفری و اسپیکرم و چند تا چیز دیگه هیچی نیست!

عوضی لوازم آرایشم رو برداشته! با خشم برگشتم سمتش که مرد از خنده! خودمم خنده‌م گرفته بود. هیچی نگفتم و سری تکون دادم!

***

«ارسلان کاشی»

«سه روز بعد»

واسه این‌که حدیث رو حرص بدم یواشکی گوشیش رو برداشتم و استوری گذاشتم ارسلان عاشقتم دیوونتم!

ان‌قدر خندیدم بهش! اونم تا دید چی گذاشتم کلی حرص خورد!

پریدم پشت مبل که گفت:

- ارسلان، خودت وایسا وگرنه من می‌دونم و تو! خودت با پای خودت وایسا ارسلان!

زبونی براش انداختم و گفتم:

- من عمرا وایسم، تا تو منو بگیری!

با عصبانیت پوفی کشید و دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت:

- واقعا به کدامین گناه؟

که یهو یه آخی گفت و دستش رو از روی پیشونیش برداشت و چند بار با انگشت زد بهش و اخماش رفت تو هم! گوشیشو برداشت و خودشو دید که یهو با جیغ گفت:

- ارسلان برات دارم!

وا دیگه به من چه!؟ گفتم:

- می‌خوام نداشته باشی! چی شده باز؟

با عصبانیت اومد سمتم که رفتم پشت اون یکی مبل. دستشو گرفت جلوی پیشونیش و گفت:

- نگاه کن از دست تو جوش زدم! هی حرصم میدی!

یکم دقت کردم دیدم یه جوش زده رو پیشونیش به چه بزرگی! چرا زودتر ندیده بودم؟! یهو زدم زیر خنده! ان‌قدر قیافه‌ش بامزه شده بود که خدا می‌دونه!

خواست بیاد دنبالم که رفتم تو اتاق و در رو بستم که صداشو شنیدم که گفت:

- من که دستم به تو می‌رسه آخر!

توی دلم گفتم شتر در خواب بیند پنبه دانه! رفتم سمت گوشیم و با دیانا یکم حرف زدم. در رو باز کردم و سر و گوشی آب دادم؛ نه نیستش خداروشکر! رفتم نشستم رو مبل که یهو محکم زد پس کلم!

خم شدم و نگاهش کردم که گفت:

- حقت بود!

خواستم حرفی بزنم که دیدم لباس پوشیده، یه اخم پنهونی کردم و گفتم:

- کجا؟

برگشت سمتم و چشاشو چرخوند و گفت:

- خونه دوست پسرم می‌رم میای؟ د آخه به تو چه من کجا می‌خوام برم گلابی؟

اخمم یکم پررنگ‌تر شد و گفتم:

- خب بگو کجا میری؟!

پوفی کشید و گفت:

- دارم میرم مغازه تا واسه خودم یه چیزی بخرم تا خیر سرم بشینم کوفت کنم!

دودل نگاهش کردم و گفتم:

- اکی برو....فقط، مراقب خودت باش!

با حرص برگشت سمتم و گفت:

- چیه؟ نکنه باز جنا منو می‌خورن؟!

- نه خیر نمی‌خورن! فقط پسرای کوچه خیابون ما زیادی بی‌جنبه‌ن! واسه همین میگم!

- بخوان نزدیک شن، من می‌دونم اونا! به من میگن حدیث چاک!

یهو پوکیدم از خنده، با خنده گفتم:

- حدیث چاک چه صیغه‌ایه؟

با خنده گفت:

- یعنی یه چک بزنم از وسط چاک می‌خورن!

سری تکون دادم که رفت، به در نگاه کردم. به پسرای کوچه‌ی ما اعتمادی نیست چند بارم مزاحم ارغوان شده بودن قبلا که کلی کتک کاری شد!

نه بابا حدیث دخترقوی‌ایه! مثل ارغوان سوسول نیست...آره!

نفس عمیقی کشیدم که گوشیم زنگ خورد، لبخندی نشست کنج لبم. دیانا بود! رفتم کنار پنجره‌ی پذیرایی و پرده رو زدم کنار و جواب دادم:

- الو سلام دیان! شتری؟!

- ای درد! دیان عمته! من دیانام. شترم خودتی!

- منظورم این بود که چطوری؟

- آهان! خوبم تو چطوری؟

- مرسی خوبم راستی کاری داشتی؟

- کار؟ آهان آره. ساعت هشت با بچه‌ها می‌خواییم بریم دوردور. زنگ زدم بهت بگم بیای!

- باشه میام کاری نداری؟

خواست چیزی بگه که یهو از پنجره چشمم خورد به حدیث که چند تا پسر مزاحمش شدن! سریع گفتم:

- دیانا من باید برم خدافظ!

مثل جت از خونه زدم بیرون!

***

داشتم برمی‌گشتم خونه. یه طوری ارسلان منو ترسوند که گفتم چیه حالا! کلا کارش کرم ریزیه، مگس کله رنگی!

تو حال خودم بودم که یهو محکم خوردم به یه چیزی! وای خدایا سرم...حس می‌کنم پنچر شد! سرمو گرفتم بالا و دیدم، یه یارویی که معلوم بود مشنگ می‌زنه با نیش باز داره نگام می‌کنه!

سریع رفتم عقب و برگشتم تا برم که جلوم رو گرفت و گفت:

- جون! خانوم کوچولو، برسونمت!

هیچی نگفتم و خواستم برم که یکی از پشت گرفت منو و کشید سمت خودش!

جیغی کشیدم و ترسیده نگاهش کردم! شبیه جوجه تیغی بود!

با چندش آورترین لحن ممکنی که شنیده بودم گفت:

- ای جونم چه عروسکی! قول میدم با ما بهت خوش بگذره جوجه!

با جیغ و داد درحالی‌که دست و پا می‌زدم گفتم:

- ولم کنین کثافتا!

که یهو ولم کردن و افتادن زمین و هم‌زمان صدای آخ یکیشون اومد.

برگشتم سمتش که به دوستش که فرار کن! خواستم در برم که یهو کشیده شدم تو بغل یکی! اومدم جیغ بزنم که در گوشم گفت:

- چکی چاک منم ارسلان!

یعنی خونم به جوش اومد! از بغلش دراومدم و با خشم گفتم:

- تو، تو نباید بیای دنبال من؟ هان؟

یعنی ان‌قدر عصبی بودم از دست این بشر که خدا می‌دونه!

ارسلان دستش رو گرفت سمت خونه و گفت:

- بیا برو جیغ و داد نکن دختر! دو ساعت دیگه می‌خواییم بریم بیرون با بچه‌ها دور بزنیم!

یهو یه جیغی از خوشحالی زدم! اصلا فراموش کردم الان چی شد. بدو بدو رفتم سمت خونه. شرط می‌بندم تو دلش گفته بود این دختر واقعا اسکله!

آماده شدیم و منتظر بودیم ممد بیاد دنبالمون. تو حال خودم بودم و داشتم در و دیوار رو نظاره می‌کردم که یهو ارسلان گفت:

- حدیث سوسک!

برگشتم سمتش و پکر نگاهش کردم، الان که چی؟ مثلا فکر کرده من می‌ترسم؟ پوفی کشیدم رو پاشنه‌ی پاهام چرخیدم و گفتم:

- من از سوسک نمی‌ترسم!

سرم رو انداختم پایین و سری به علامت تأسف تکون دادم که دیدم واقعا یه سوسک زیر پامِ! ایول از این سوسکاس که وقتی لهشون می‌کنی صدای چیپس میدن، اصلا یه ذوقی کردم که نگو!

(شما زیاد توجه نکنین، اسکله)

وای خدا! بذار لهش کنم خرکیف شم! ارسلان داشت با چشمای درشت شدش نگاهم می‌کرد. چیه خو؟ نمی‌ترسم دیگه! این یه ماه دیگه با من زندگی کنه به حافظ میگه مردی که کنار فاضلاب می‌شست و ساقیش خوب نبود. (توهین نشه‌ها، خودتون می‌دونید این چرت و پرت زیاد میگه)

رو به ارسلان گفتم:

- اردی، لهش کنم؟

یعنی چشاش شده بود جوجه اردک زشت! منم شونه‌هام و انداختم بالا و آروم پام و گذاشتم رو سوسکه و کم‌کم لهش کردم!

یه صدایی داد که خدا می‌دونه! عر! خرکیف شدم به‌خدا!

(خدایا این رو شفا نده بخندیم)

برگشتم سمت ارسلان و با نیش باز نگاهش کردم که گفت:

- به‌خدا تو طبقه بالات اجارس!

خواستم حرفی بزنم که صدای بوق ماشین اومد، برگشتم سمتش دیدم یه ون سفیده! ایول!

رفتیم سوار شدیم به همه دست دادم خواستم به ممد دست بدم که متین گفت:

- اوا! به زن من دست ندیا! تو نامحرمی!

خندیدم که ممد گفت:

- داداشمه! بیا داداش بغل من!

از خنده روده‌بر شده بودم که متین گفت:

- من راضی نیستم به زن من می‌خندیا! گفته باشم!

زبونی براش انداختم که گفت:

- بچه پرو!

نشستم کنار عسل و مهراب. نگاه معنا داری به ارسلان کردم که یعنی برو پشت بشین وگرنه عین اون سوسکه له می‌شیم، که نشست و خودشو جا داد. یعنی از اون سوسکِ هم له‌تر شدیم!

مهراب: بیا گوشی منو... .

همه به غیر من یهو گفتن:

- نه!

ممد: حدیث گوشیتو بده وصل کنم. آهنگای تو رو بیشتر دوست دارم

(این‌جانب دی جی هم می‌باشم)

نیکا سری تکون داد و گفت:

- آره مال حدیث رو بزن مال مهراب رو مخه!

ممد گوشیم رو وصل کرد اهنگ اول که تموم شد چشمام چهارتا شد و شروع کردم سرفه کردن!

صدای زیبا و رسای خودم پخش شد تو ماشین!

(همون آهنگای که تو حموم خونده بود)

متأسفانه صدای ناقص خودم بود که توی دستشویی به دلیل سر رفتن حوصله ضبط کرده بودم!

(همچین اتفاقی پیش اومده و جلوی دوستایی که کلی رو دروایسی هم داشتم باشون)

سرمو گرفتم بالا که مثلا افق رو نگاه کنم که یهو صدای انفجار عظیمی از خنده اومد! سرمو انداختم پایین و مغز نخودیم رو خاروندم!

ممدرضا همون‌طور که از خنده داشت بال‌بال می‌زد گفت:

- وای خدا... وای دلم! دختر تو چرا ان‌قد فانی؟

عسل با خنده گفت:

- این‌رو کجا ضبط کردی صدات اکو میشه؟

ارسلان با خنده گفت:

- خدا بگم چی‌کارت نکنه!

متین همون‌طور که می‌خندید گفت:

- خدایی با میکروفون ضبط کردی؟

همه ساکت شدن ببینن من چی میگم که لبخند گل گشادی زدم و گفتم:

- دستشویی!

که همه بدتر زدن زیر خنده! چیه مگه؟ انقد خندیده بودن که نفس نداشتن. خو خدایی چیه؟

بعد کلی خندیدن به صدای ناقص من، رسیدیم شهر بازی.

دخترا و پسرا جدا رفتن بازی کنن. یعنی مثلا اومدیم با هم بازی کنیم ها! مثلا! روبه دخترا گفتم:

- پایه‌ی کرم ریزی برای امشب هستید؟

همه با هم آره‌ای گفتن! یعنی امشب رو می‌ترکونیم!

***

پسرا در حال عکس گرفتن با طرفدارا بودن و منم چون حال عکس گرفتن نداشتم رفتم اونور تا کسی منو نبینه! گوشیم رو درآوردم و پیام دادم به دیانا:

_ دیانا شما کجایید؟

طولی نکشید که جواب داد:

- به پیشنهاد حدیث اومدیم کرم‌ریزی. چطور؟

سری به علامت تأسف تکون دادم و نوشتم:

- داریم با فنا عکس می‌گیریم.

- ارسلان توهم بیا کرم‌ریزی

خندیدم و نوشتم:

- نمی‌دونم. بذار به بچه‌ها بگم!

- ایش نازنازو! مگه دختر بچه‌ای؟ بیا دیگه ارسلان!

خندیدم و سری تکون دادم و رفتم سمت دخترا و دیدم حدیث داره تو بادکنک آب پر می‌کنه! یعنی اگه یه روز اسکل بازی درنیاره که ول نمی‌کنه!

داشتم نگاهش می‌کردم که یهو یکی دستم رو کشید، برگشتم دیدم دیاناعه! گفت:

- ارسلان بریم بازی کنیم؟!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- بریم.

رفتیم سمت وسایلا و به اصرار دیانا سوار ترن هوایی شدیم. کلی تو ترن به قیافه‌ی ترسیده‌ی هم خندیدیم!

دیانا با خنده گفت:

- خیلی خوب بود، ولی سرم داره گیج میره! قیافت رو باید می‌دیدی! مخصوصا اون‌جایی که گفتی وای توروخدا نگه‌دار! یعنی قشنگ شده بودی بچه مذهبی از بس اسم همه‌ی امامارو بردی!

خندیدم که دستش‌رو لای موهام حرکت داد!

بهترین لحظه‌ی زندگی همین بود!

***

با خنده نگاه حدیث می‌کردیم. شوکر گرفته بود دستش بعد هر پسری مزاحمش می‌شد و می‌خواست شماره بهش بده، بهش دست می‌داد. بدبخت پسره ده متر می‌پرید هوا!

دیانا و ارسلان رفته بودن بازی کنن با هم. بچه‌ها رو ول کردم و رفتم کنار متین، حواسش نبود و داشت با بچه‌ها حرف می‌زد که دستم‌رو گذاشتم رو چشاش.

متین دستش‌رو روی دستم گذاشت و گفت:

- نیکا تویی دیگه!

دستم رو برداشتم و گفتم:

- ماهم بریم با هم بازی کنیم؟

خندید و دستمو بوس کرد و گفت:

- بریم!

***

هرکدوم از دخترا رفته بودن سراغ پسرا تا با اونا بازی کنن، فقط من مونده بودم و حدیث.

حدیثم داشت با اون بادکنکایی که پر از آب کرده بود بازی می‌کرد، گفتم:

- توهم حوصلت سر رفته، مگه نه؟

پوفی کشید و گفت:

- آره خیلی! من گفتم همه میایم باهم بازی می‌کنیم. ولی این رفت با اون، اون رفت با این! این چه وضعشه خدایی؟! اصلا باید خودم دست به کار بشم!

خندیدم بهش و گفتم:

- برو ببینم چی‌کار می‌کنی!

بلند شد و رفت سمت بچه‌ها که یهو رضا اومد، نشست کنارم و با صدایی که داخلش رگه‌های خنده موج می‌زد گفت:

- تو چی‌کار می‌کنی؟ این بادکنکا چین؟ بچه شدین؟

با خنده چشمام رو دوختم به چشماش و گفتم:

- هیچی. این بادکنکارو حدیث پر آب کرده که مثلا بازی کنیم! الانم رفته دنبال بچه‌ها تا همه با هم بازی کنیم!

رضا سری تکون داد و گفت:

- آره فکر خوبیه؛ بچه‌ها هم خیلی دارن لوس بازی درمیارن!

خندیدم و آره‌ای گفتم که رضا گوشیش و درآورد وگفت:

- عکس بگیریم؟

سرم رو به معنای آره تکون دادم و خودم رو نزدیکش کردم که عکس گرفت. از تو دوربین خیره شدم به چشمایی که عاشقشون بودم!

عکس که گرفت سرمو انداختم پایین. حدیث اومد سمت‌مون و گفت:

- عسل اون بادکنکارو بده بریم بازی کنیم!

رضا سری تکون داد بلند شد و همون‌طور که می‌رفت سمت ارسلان گفت:

- از دست تو یکی!

حدیث بادکنکارو برداشت و منم دوتایی که مونده بود برداشتم که با بازوش آروم زد به دستم و گفت:

- خوب با هم لاو ترکوندینا!

چشمکی زد که محکم زدم پس کلش گفتم:

- باز تو حرف زدی؟!

دستش رو گذاشت پس‌گردنش و گفت:

- هی خدا، چی بگم من؟ همه زورشون به من رسیده!

***

«حدیث صبری»

یه بادکنک برداشتم و گفتم:

- بچه ها آماده‌اید؟ روی هرکی ترکید، باید یکی‌رو انتخاب کنه بهش خر سواری بده!

همه با خنده آره‌ای گفتن و شروع کردیم بازی.

ان‌قدر خندیدیم که خدا می‌دونه! فقط قیافه‌ی ارسلان وقتی خیس شدِش! همه خیس خالی شده بودیم، ملتم درحال فیلم گرفتن از ما!

بعد کلی بازی کردن از خستگی و خنده همه یه جا پرت شدیم که ممد گفت:

- بیاید دیگه، بریم سوار چرخ و فلک بشیم!

من که همیشه پایه‌م. سریع مثل جت بلند شدم و گفتم:

- آقا حله! پاشو بریم.

ممد خندید و گفت:

- نگاه اینو!

همه بلند شدیم و رفتیم سمت چرخ و فلک. مثلِ بچه‌ها سوار چرخ و فلک شدم. ان‌قدر ذوق داشتم که انگار تو عمرم سوار نشدم.

منو دیانا و عسل و نیکا نشستیم کنار هم، رضا و ارسلان و ممد و متین هم کنار هم.

ممد رو به متین گفت:

- وای عشقم بیا بغلم من می‌ترسم!

متین ممد و بغل کرد و گفت:

- بیا! بیا!

ممد با همون لحن زنانه گفت:

- وای خدا چرخ و فلکه بلند شد! متین من می‌ترسم منو بگیر!

متین: بیا بغلم!

قیافم رو مچاله کردم و بلند گفتم:

- وای!

ممد زبونی درآورد و گفت:

- حسود!

منو عسل نگاهِ پکری به هم انداختیم که چرخ و فلک بلند شد. از بچگی برعکس همه‌ی دوستام عاشق ارتفاع بودم!

ارسلان گفت:

- نگاهش کن توروخدا! عمو جون چند سالته؟

با لحن بچه گونه‌ای گفتم:

- عمو جون زر نزن!

ممد با خنده گفت:

- خوردی؟ حالا بشین سرجات!

نمی‌دونم چرا کرم درونم می‌گفت یکم چرخ و فلک و تکون بدم ببینم کی می‌ترسه، بعد کرم بریزم! آروم آروم تکونش دادم که دیانا با ترس نیکارو گرفت و گفت:

- این چرا داره ان‌قدر تکون می‌خوره؟ نکنه لق باشه و بیفتیم؟

ارسلان گفت:

- لق نیست، کار این کرموعه!

ل**بام رو توی هم جمع کردم و گفتم:

- خو کرمم گرفته چی‌کار کنم؟!

رضا: بشین منو نگاه کن!

من: هار هار هار؛ خندیدم!

بعد کلی کرم‌ریزی من، از چرخ و فلک اومدیم پایین.

رفتم پیش ممد و گفتم:

- مملی!

- بله؟

لبخند گل گشادی زدم و گفتم:

- یه نقشه دارم برای کرم‌ریزی نه نیار!

خندید و باشه‌ای گفت. بهش گفتم می‌خوام چی‌کار کنم، سریع قبول کرد. منتظر ممد بودیم که از ون پیاده شد. پوکیدیم از خنده! ممد اومد و گفت:

- چطور شده؟ خوبم؟

ارسلان با خنده دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- خیلی!

با خنده گفتم:

- بریم دیگه اینم آخرین کرم‌ریزیه امشب!

خندیدیم و رفتیم تو پارک. می‌دونستم حداقل سر و کله‌ی دوسه تا پسر پیدا می‌شه، واسه همین این پیشنهاد رو دادم.

با نیکا و دخترا وایساده بودیم وسط پارک و داشتیم مثلا حرف می‌زدیم که یهو یه اکیپ پسر اومدن سمتمون، که نیکا نامحسوس زد به رومینا و گفت:

- عر! بچه‌ها، بیاید یکیو تور کنیم ببریم!

دیانا یکی زد پس کلش و گفت:

- شت! کرم‌ریزی رو بچسب!

من یکم رفتم سمت پسرا و شروع کردم عکس گرفتن که یکیشون گفت:

- ای جونم! تو از کجا پیدات شد؟!

سرمو گرفتم سمتش و گفتم:

- چطور؟

یکی دیگشون گفت:

- آخه همونی هستی که می‌خواییم!

نیکا اومد نزدیک و با لفظ قلمی که نمی‌دونم از کجا پیداش شد، گفت:

- اگه رِل می‌خواید ما همه رل داریم، ولی خواهرمون نداره. بذار بگیم خواهرمون بیاد.

یکیشون گفت:

- ای جونم شما این باشید خواهرتون دیگه چیه؟!

توی دلم گفتم؛ اوق! چندشا! هدفت چی بود خدایا از آفریدن اینا؟!

طولی نکشید که ممد اومد، اصلا نمی‌تونستم جلوی خندم و بگیرم. واسه همین رفتم سمت عسل و سرم رو گذاشتم رو شونش و پوکیدم از خنده! عسل سرشو کرد روبه من و با خنده گفت:

- مرض! درد! با این نقشه‌هات!

رومینا گوشیش رو درآورد و گفت:

- این صحنه فیلم گرفتن داره!

ممد رفت سمتشون، قرار بود آتوسا نامحسوس جای ممد حرف بزنه! خداروشکر ممد می‌دونست اگه زیاد کلش و تکون بده معلوم میشه پسره! یه کلاه گیس مصنوعی هم انداخته بودیم سرش، اصلا یه وضعی!

پسره اومد سمت ممد و گفت:

- ای جونم! از ما خجالت می‌کشی که هودیتو گذاشتی رو سرت؟! بکش بالا ببینم اون قیافه‌ی نازتو!

آتوسا: نه خیر نمی‌خوام! اصلا چرا می‌خوای منو ببینی؟!

پسره: می‌خوایم آشنا بشیم خوشگله!

آتوسا: حالا چون اصرار می‌کنیا. آخه می‌ترسم پشیمون شی!

پسره: بیار پایین پشیمون چی؟ (اصلا خودم با این جمله منحرف شدم!)

ممد کلاه هودیو برنداشت که یهو یکی از پسرا کلاه هودی و آورد پایین! بنده خدا یهو با دیدن قیافه‌ی غیر منتظره‌ی ممد عربده‌ای کشید که ماها دیگه نفس نمونده بود برامون از خنده! منم بودم می‌ترسیدم مخصوصا با اون ریش و سیبیلاش.

پسره: نمی‌خواییم! بابا نمی‌خواییم! بریم بچه‌ها.

ممد افتاد دنبال پسرا و گفت:

- بیا! بیا! من می‌خوامت!

پسره درحالی که می‌رفتن یکیشون گفت:

- من حاضرم با مومو حرف بزنم ولی با تو نه!

پسرا رفتن و همه ترکیده بودیم از خنده! پسرای اکیپمون اومدن سمت ما که علیرضا با لب و لوچه‌ی آویزون گفت:

- رفتن؟

ما با خنده آره‌ای گفتیم. ارسلان گفت:

- بریم بستنی بخوریم و بعد بریم خونه!

با ذوق شوقی که برای بستنی اونم تو این هوا داشتم گفتم:

- حله بریم!

بعدش خودم سریع‌تر از همه رفتم. چی‌کار کنم خب؟ بستنی دوست!

***

با تعجب به حدیث خیره شده بودم! این دختر همه‌ی کاراش مثلِ بچه‌هاس! سری تکون دادم و داشتیم می‌رفتیم سمت بستنی فروشی که ممد زد رو شونم و گفت:

- دختر باحالیه! قبول داری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه زیاد!

ممد دستش و انداخت دور شونم و گفت:

- شاید چون باهاش لجی این‌طوری فکر می‌کنی! یعنی می‌خوای باور کنم تو قلبت هیچ حسی نسبت بهش نداری؟!

نگاهش کردم و گفتم:

جز این‌که انگار یه بچه‌ی چهار ساله‌س و باید ازش مراقبت کنم چون امانته، نه؟!

ممد با خنده زد روی شونم و گفت:

- خیلی سخت می‌گیری!

گفتم:

- به هرحال، من زیاد ازش خوشم نمیاد! ولی مجبورم تحملش کنم!

ممد خندید و رفت سمت حدیث. نگاهی به دیانا کردم که رفت بستنی بخره، رفتم پشتش، خواست حساب کنه که سریع کارتم و درآوردم و دادم به فروشنده و گفتم:

- بی‌زحمت یه بستنی شکلاتی و مال این خانمم حساب کنید.

دیانا خواست چیزی بگه که نذاشتم.

بستنیم و که گرفتم شروع کردم خوردن. دیدم حدیث همون‌طور که داره بستنی می‌خوره داره نگاه این و اون می‌کنه. معلومه حوصلش سر رفته!

خندیدم و سری تکون دادم! برگشتم سمت دیانا که داشت نگاهم می‌کرد!

بعد بستنی بازم رفتیم بازی کردیم و عازم رفتن به خونه شدیم. ان‌قدر خسته بودم که خدا می‌دونه! رفتم رو تخت دراز کشیدم که صدای دینگ گوشیم بلند شد!

گوشیمو برداشتم دیدم دیاناعه. لبخند عمیقی جا خوش کرد روی لبم و پیامش و باز کردم.

- مرسی ارسلان، امشب خیلی بهم خوش گذشت! شبت خوش!

نوشتم:

- شب تو هم خوش، دیانا کوچولو!

خندیدم و خوابیدم.

***

کلی تو جام غلت خوردم ولی خوابم نبرد! چرا من خوابم نمی‌بره؟ چرا من نمی‌تونم بخوابم؟ همینه دیگه وقتی خوابم میاد و نمی‌خوابم همین‌طوری هم می‌شه!

پوفی کشیدم. بذار ببینم این ارسلان بیداره؟ آروم‌آروم و سلانه‌سلانه رفتم سمت اتاق ارسلان و در رو وا کردم و رفتم سمتش و گفتم:

- هوی ارسلان! بیداری؟

دیدم جواب نمی‌ده. لابد خوابه دیگه؛ اما من حوصلم سر رفته چی‌کار کنم؟! بذار بیدارش کنم یکم نق بزنه بخندم حوصلم بیاد سر جاش! اسکلم خودتونید!

نشستم رو تخت و با دستم هی تکونش می‌دادم. قشنگ گذاشته بودمش رو ویبره!

گفتم:

- ارسلان! ارسلان! ارسلان!

ارسلان یکی زد به دستم و با عصبانیت گفت:

- ای درد! ای کوفت! ای زهر مارماهی! بگیر بخواب! چته تو همش عین عزراییلی؟!

لبخند پهنی زدم و گفتم:

- حوصلم سر رفته، خوابم نمی‌بره یه کاری کن.

پوکر نگاهم کرد و دوباره خوابید! از لحن صداش معلوم بود اصلا تو خواب و بیداریه! هی خدا، هی خدا!

نشستم رو تخت و پاهامو تکون می‌دادم؛ خب الان چی‌کار کنم؟ بذار دوباره صداش کنم!

- ارسلان! پاشو!

ارسلان پاشد و کلافه نشست رو تخت، یعنی گفتم الانه بزنه تو دهنم! دستش رو آورد بالا و کلافه کرد تو موهاش و گفت:

- حدیث بذار بخوابم! خوابم میاد!

دست‌به‌سینه گفتم:

- حوصله‌ی سر رفته‌ی من، از خواب تو واجب‌تره آقا!

پوفی کشید و گفت:

- نمی‌خوای بخوابی یعنی؟!

با سرتقی گفتم: نه!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خیلی خب خودت خواستی!

خواستم حرفی بزنم که یهو ارسلان منو کشید و گفت :

- حالا بخواب و بذار منم بخوابم!

خواستم بگم ولم کن! بهت زده نگاهش می‌کردم،که پاشو انداخت رو پام!

ان‌قدر تقلا کردم که خودمم خستم شد و خوابم برد!

***

از خواب بیدار شدم که دیدم حدیث کنارم خوابه! تازه یادم اومد دیشب چی شد! سری به علامت تأسف تکون دادم. نگاهی به ساعت کردم، تازه ساعت ۶ بود.

تا مامان اینا پا نشدن و فکرای بد نکردن بهتره ببرمش تو اتاق خودش، ولی خب من به خودم زحمت نمی‌دم اینو بغل کنم!

تکونش دادم و گفتم:

- هویی! کلم بروکلی! الهه‌ی عذاب! مفسد حال من! پاشو ببینم! حلوا.

ان‌قدر تکونش دادم که بالاخره لای چشماش‌رو باز کرد.

یه اخم کوچیکی کردم و گفتم:

- پاشو ببینم از رو تخت من!

نشست سرجاش. انگار تازه یادش اومده بود چی شده؛ خواست جیغ بزنه که نزد، ولی گفت:

- خیلی بیشوری! تارزان بی‌دست و پا! اصلا ببینم تو به چه حقی به من دست زدی؟! هان؟! برات دارم وایسا!

از رو تخت بلند شدم و خواستم پتوی روی تخت و مرتب کنم که هم‌زمان به کشیده شدن پتو حدیث افتاد رو زمین! یه لحظه مات زده نگاهش کردم بعد شروع کردم خندیدن!

حدیث با حرص گفت:

- کوفت! میمون! کجاش خنده داره چوب شور؟

حدیث پاشد و خواست بره سمت اتاقش که برگشت و گفت:

- ببین، تلافی می‌کنم!

زیر لب گفتم بی‌صبرانه منتظرم. بعدش رفت. به در نگاه کردم و پوفی کشیدم.

...

ساعت پنج عصر بود و باید می‌رفتم بوتیک. ولی خب، این خرو (حدیث رو میگه! دختر به این خوبی! والا به‌خدا!) تحمل کنم و با خودم ببرم!

- ای خدا! وجدانا این تقاص کدوم گناهمه؟! چرا آخه؟!

پوفی کشیدم و خواستم برم آماده شم که یهو حدیث مثل جت پرید بیرون و با انزجار گفت:

- ارسلان جون مادرت بیا این داداش ناتنیتو بکش! بعد هرجایی خواستی برو!

با تعجب گفتم:

- داداش ناتنیم؟!

برگشت سمتم و گفت:

- مارمولک دیگه! ارسلان بکشش!

با تعجب اخم نگاهش می‌کردم، سری تکون دادم و خواستم برم توی اتاقم که حدیث دستم و کشید و گفت:

- ارسلان خواهش می‌کنم! خواهش خواهش خواهش!

متفکر نگاش کردم و بعد گفتم:

- خیلی خب پس توعم باید قول بدی همراه من نیای!

با قیافه‌ی دو دل نگاهم کرد و بعد گفت:

- قبوله!

با هر بدبختی بود؛ با جیغ و دادای حدیث مارمولک‌رو کشتم! برای این‌که حدیث اذیت کنم مارمولک‌رو بردم سمتش که با جیغ داد و گفت:

- ارسلان نماریش ها!

با خنده بردم سمتش باز که جیغی زد و پرید تو اتاقش! خندیدم و مارمولک‌رو از پنجره پرت کردم بیرون.

رفتم تو اتاقم و لباسم‌رو عوض کردم و وقتی خواستم از خونه زدم بیرون گفتم:

- حدیث من رفتم! خدافظ!

جواب نداد. منم شونه هامو بالا انداختم، به من چه؟! رفتم سوار ماشین شدم.

وسط راه بودم که چیزی حس کردم، خیلی نامحسوس عقب ماشین رو نگا کردم که دیدم یکی پشت صندلیم قایم شده! خواستم بزنم کنار که یکم متوجه شدم دیدم حدیثه!

خندم گرفت و سری تکون دادم، بذار یکم اذیتش کنم!

***

مثلا الان که چی؟! فکر کردی من دنبال تو نمیام؟! هه، کور خوندی آقا! ولی خدایی، چقد تنگه این‌جا. آدم نمی‌تونه تکون بخوره.

وای خدا کمرم خشک شد. یهو ارسلان زد زیر ترمز و سرم محکم خورد به صندلی. وای خدا سرم!

دستمو گذاشتم رو سرم ور آروم مالوندم که یهو ارسلان دنده عقب رفت و بازم ترمز کرد. چشه این بشر؟! چرا این‌طوری می‌کنه؟! دوباره هی می‌رفت جلو و عقب ترمز می‌گرفت. احساس حالت تهوع بهم دست داده بود که وایساد.

چرا وایساد؟ نکنه فهمید؟ نه بابا. تو همین فکرا بودم که در ماشین باز شد، هینی کشیدم و آروم برگشتم و یه لبخند دندون نمایی زدم که قیافه ی خندون ارسلان رو دیدم!

ارسلان با خنده گفت:

- مگه من نگفتم نیا؟! تو چرا اومدی؟!

سعی کردم از ماشین بیام بیرون که به‌خاطر تنگی جا و بعد از تلاش های مکرر تونستم از ماشین بیرون بیام ولی خوردم زمین.

همون‌طور که روی زمین بودم سرم رو گرفتم بالا و نگاهش کردم و گفتم:

- خب...خب...خب چون حوصله‌م توی خونه سر می‌رفت. دیگه همین که می‌بینی! اصلا ببینم خود تو چرا هی عقب و جلو می‌رفتی؟!

بلند شدم وانگشتم اشارم رو سوالی گرفتم جلوی صورتش که آورد پایین و تقه‌ای به سرم زد و گفت:

- چون فهمیده بودم جناب‌عالی این‌جایی!

هیچی نگفتم و دست‌به‌سینه نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت:

- برو بشین جلو!

دستام رو مثل بچه‌ها کوبیدم به هم و رفتم جلو نشستم!

ارسلان با حرص نگاهم می‌کرد. کمربندم رو بستم، ارسلان نشست و با حرص گفت :

- واقعا به کدامین گناه گیر تو افتادم؟!

لبخندی زدم و برگشتم سمتش و گفتم:

- اره این سوال منم هست!

سری تکون داد و راه افتاد. خب حالا یه آهنگ باحال بذاریم. ضبط رو روشن کردم که آهنگی پخش شد، نه حال نکردم! خواستم عوضش کنم که ارسلان محکم زد رو دستم!

با اخم نگاهش می‌کردم که گفت:

- این آهنگ مورد علاقه ی خودم و دیاناس!

دیانا رو یه طوری گفت. الان که چی؟! اصلا به من چه که این اهنگ مورد علاقه‌ی کیه!؟ مگه من گفتم این آهنگ مورد علاقه ی کیه؟!

اخمی کردم و روم و برگردوندم سمت پنجره! من آخر از دست این روانی می‌شم! از الان دارم می‌گم ها!

گوشیم‌رو برداشتم و رفتم تو پیام‌هام، پوفی کشیدم.

دستم رفت رو شماره‌ش تا بهش زنگ بزنم، ولی یادم اومد موقعی که می‌خواستیم کات کنیم گفت؛ حق نداری بهم زنگ بزنی!

لبخند تلخی نشست روی لبم! آخرین باری که صداشو شنیدم ۶ ماه پیش بود!

ارسلان گفت:

- متین شده یه میلیون می‌خواییم سوپرایزش کنیم! پایه‌ای؟!

ل**بامو توهم جمع کردم و گفتم:

- مگه میشه پایه نباشم، ولی...

ارسلان: ولی چی؟!

چشام رو ریز کردم و با شیطنت گفتم:

- به سبک خودم!

یعنی چه‌قدر من دلم می‌خواد این ارسلان رو از سر راهم بردارم! چرا نمی‌میره این؟! (دور از جونش)

هی خدا، هی خدا! همه اکیپ بودن، بعد این هویج می‌خواست من رو خونه بذاره!

اصلا یه نقشه‌ای کشیده بودم برای سوپرایز کردن متین، ماه! اصلا انگشتاش هم می‌خوره! به بچه‌ها گفتم می‌خوام چی‌کار کنم که بدبختا چشاشون اندازه‌ی غار علی صدر وا شد! چیه خو؟! نقشه به این خوبی! والا!

خب بذار ببینم متین کجاست؟! وایسادم کشیک دادن تا متین بیاد. کار سختیه، می‌دونم!

چند دقیقه گذشت که متین اومد. الان باید ببرمش رو صندلی بعدم بقیه‌ی کارا.

داشت میومد سمتم. خب حدیث الان باید استرس داشته باشی مثلا خیلی ترسیدی!

با استرس و ترس ساختگی بدو بدو رفتم سمت متین. این قبض روح می‌شه با این سوپرایز من!

متین تا قیافه‌ی پر استرس و هول منو دید؛ خودش هول کرد! رسیدم کنارش و همون‌طور که نفس‌نفس می‌زدم مثلا می‌خواستم حرفی بهش بزنم و نمی‌تونستم.

متین با نگرانی گفت:

- حدیث خوبی؟! چی‌شده؟!

درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدم گفتم:

- متین...هه...یه ...یه...

بازومرو گرفت و گفت:

- بیا بشین رو صندلی نفس نمونده برات.

خب مثلِ این‌که نقشه‌م گرفت! نشستیم رو صندلی که متینم معلوم بود خودش نگران شده گفت:

- حدیث چی‌شده؟! نمی‌خوای بگی؟!

با بغض ساختگی گفتم:

- متین، نیکا!

آخی بچم! تا اسم نیکارو آوردم بغض کرد سریع!

توی دلم کلی بهش خندیدم، چه کنم؟! خبیثم دیگه! متین معلوم بود هول شده آروم تکونم داد و گفت:

- حدیث، نیکا چی؟! اتفاقی براش افتاده؟! هان؟!

سرم رو به معنای آره تکون دادم و با همون بغض گفتم:

- متین، نیکا... .

متین معلوم بود کلافه شده با داد گفت:

- حدیث، نیکا چی؟! درست بگو ببینم!

صورتم رو با دستام پوشوندم و مثلا الکی دارم گریه می‌کنم. متین خودشم بغض کرده بود و گفت:

- حدیث می‌گی یا نه؟! با تو مگه نیستم؟! حدیث!

- چه‌طوری بگم آخه؟!

- حدیث می‌گم بگو چی‌شده؟ حدیث!؟

- نیکا رفت که... .

- حدیث!

- نیکا رفت که... .

نامحسوس پشت سرم رو نگاه کردم که نیکا داشت آروم میومد پشت سرمون. هم‌زمان با رسیدن نیکا با هم با خوشحالی داد زدیم:

- یه میلیون شدنت مبارک!

ارسلان و ممد با این دینامیتای رنگی پریدن وسط جینگولک بازی کردن! متین نمی‌دونست بخنده یا عصبی باشه!

متین گفت:

- دلم رو کندین! این چه وضعشه؟! گفتم یه اتفاقی برای نیکا افتاده!

نیکا رفت سمت متین و گفت:

- یعنی واقعا نگرانم شدی؟!

با خنده کیک رو از نیکا گرفتم که متین نیکارو بغلش کرد و گفت:

- معلومه!

همه اویی گفتن. نیکا از بغل متین دراومد، با خنده پریدم رو کول متین و با بادکنک تو دستم زدم سرش و گفتم:

- یه میلیون شدنت مبارک عمو جغد شاخدار!

بچه‌ها به ابراز احساسات من خندیدن، از رو متین اومدم پایین و خودم رو درست کردم.

می‌خواستیم بریم خونه که متین گفت:

- مرسی بچه‌ها!

همه خواهش می‌کنمی گفتیم.

با ارسلان برگشتیم خونه! واقعا شب خوبی بود.

ارسلان خواست بره بخوابه که گفتم:

- شبت خوش کله رنگی!

برگشت سمتم و گفت:

- شب تو هم بخیر کوچولو!

خندیدم و رفتم تو اتاقم.

یه ماه از اومدن این عزرائیل می‌گذره.

حدیث با داد گفت:

- ارسلان! ارسلان! ارسلان! ارسلان با توعم دیگه پاشو ببینم!

پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم:

- حدیث تا حالا شنیدی کسی که خوابه‌رو نباید بیدار کرد؟!

پتو رو از رو سرم کشید و گفت:

- تا زمانی که پای بستنی درمیون باشه! نه! پاشو دیگه. ارسلان اگه پا نشی با یه ترفند دیگه بیدارت می‌کنم!

سرمو کردم تو بالشت و گفتم:

- اهان! مثلا می‌خوای آب بریزی روم؟! حرکتت قدیمی شده، بذار بخوابم!

- نه خیر! خبرت یه ترفند دیگه بلدم. حالا هم پاشو.

پوفی کشیدم و هیچی نگفتم و خوابیدم. ولم کن بابا خوابم میاد، برای من خواب تو اولویته! تو خواب خوشم بودم که یهو یه چیزی مثله ناقوس مرگ تو سرم صدا داد!

اصلا صدمتر رفتم اونورتر! بلند شدم و بهت زده به اطرافم نگاه کردم که قیافه‌ی خندون حدیث و دیدم.

بعله، خانوم قابلمه گذاشته رو سرم بعد با کفگیر محکم زده به قابلمه! ای خدا از دست این! با اخم نگاهش کردم که با خنده گفت:

- هی میگم پاشو، پاشو! پا نمی‌شی؛ همین می‌شه!

بعدشم پوکید از خنده. سریع دوییدم دنبال‌ش که پرید بالا و رفت تو پذیرایی و دور مبل چرخید و می‌خندید! بابا اومد و با خنده گفت:

- چی‌شده دنبال هم می‌دویید؟

با حرص گفتم:

- از این بپرس که نمی‌ذاره بخوابم!

مامان گفت:

- ساعت شش عصره. از ساعت دوازده تا حالا خواب بودی! پاشو دیگه توعم!

پوفی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو کمرم و نگاهی به ساعت کردم و بعد نگاهِ حدیث. خندید و زبونی درآورد، حرصم گرفت و باز افتادم دنبالش و گفتم:

- بذار من فقط تورو بگیرم!

با خنده گفت:

- من نمی‌خوام تو من و بگیری، بعدشم مگه الکیه؟ باید بیای خواستگاریم تا من و بگیری. الکی الکی که نمی‌شه!

مامان و بابا فقط به ما می‌خندیدن. از این مبل به اون مبل می‌پریدیم که مامان بلند شد تا بره آشپزخونه. حدیث رفت پشتش و گفت:

- خاله، پسرت می‌خواد منو بخوره، جلوش رو بگیر!

مامان خندید و گفت:

- از دست شما دوتا! تو هم حقته هی می‌خوابی ارسلان. دوستات بیرون منتظرتونن.

نگاه به ساعت کردم و گفتم:

- چرا زودتر نگفتی؟!

بعد رفتم تو اتاقم که حدیث گفت:

- من بهت گفتم!

زیر لب دردی نثارش کردم و سریع لباسمو عوض کردم و با حدیث از خونه زدیم بیرون.

داشتم با دیانا عکس می‌گرفتم که ارسلان گفت:

- هوی الهه‌ی عذاب بستنیا، بیا بستنی بخور!

زیر ل**ب گفتم:

- عمت الهه ی عذابه ارسلان!

با دیانا رفتیم سمت بچه‌ها، ارسلان بستنی‌م رو بهم داد. منم مثلِ بچه‌ی خوب نشستم روی صندلی و داشتم می‌خوردم و بچه‌ها داشتن حرف می‌زدن!

برای اولین بار من ساکت بودم.

ارسلان اومد سمتم و گفت:

- عجبی! به خواست خدا شیطونی نمی‌کنی! کرم نمیاد دیگه؟! نه؟!

مثلِ بچه مظلوما نگاهش کردم که نگاهم افتاد به بستنیم که چیزی اومد تو ذهنم. تو دلم با بستنی ناناسم خدافظی کردم و دوتا لیس آخری و زدم که ارسلان گفت:

- خوبه مثلِ این‌که کرمات واقعا خوابیدن الحمدلله! متین...

خواست ادامه‌ی حرفش رو بزنه که از فرصت استفاده کردم و بستنیم و محکم کوبوندم تو صورتش و گفتم :

- اینم کرم‌ریزیم!

دهنش مثلِ ماهی باز و بسته می‌شد و صورتش و با دستش پاک کرد و با حرص اسمم و صدا زد.

با خنده دردی گفتم که یهو افتاد دنبالم! سریع در رفتم، داشت بهم می‌رسید که دیدم یه درخت راه دستش خوبه؛ عین‌هو میمون از درخت رفتم بالا و چسبیدم عین کوالا بهش و با خنده نگاهِ قیافه‌ی مات‌برده‌ی بچه‌ها کردم!

ارسلان گفت:

- بیا ببینم الان میوفتی! با توعم. دختره‌ی کله‌شق. بیا پایین ببینم.

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نچ نمیام! تو منو می‌خوری!

متین با خنده گفت:

- حدیث بیا پایین میوفتی دست و پات می‌شکنه! بیا پایین دختر ببینم!

من: میاد منو می‌خوره عا!

ممد: نمیاد بخورتت نترس!

نگاهم بین همشون چرخید و گفتم:

- اکی. پس برید عقب تا بیام!

بچه‌ها دوسه قدم رفتن اونورتر، همین تا خواستم پام و بذارم رو شاخه‌ی پایینی بیام پایین، شترق!

پام چپ شد و که خوردم زمین، وای خدا پشتم!

همونطور که دستم و گرفته بودم رو کمرم مثلِ چلاغا پاشدم که رو به اون الاغا که داشتن می‌خندیدن گفتم:

- هوی خرا! شما نباید بیاید منو بگیرید؟!

متین ممد رو بغل کرد و با خنده گفت:

- من زن دارما!

خندم گرفت و گفتم:

- ای درد بگیرید همتون!

کمرم رو مالوندم و نشستم رو صندلی. به معنای واقعی حس چلاغارو دارم. یعنی خرد شدما.

من دارم از درد می‌میرم نگاه تورو خدا ارسلان و ...

هی خدا چی می‌شه یه سنگ از آسمون بیاد، بخوره تو سر این، این آدم بشه؟!

داشتم با دخترا حرف می‌زدم که گوشیم زنگ خورد نگاهی انداختم به گوشیم دیدم دختر خالمه! با تعجب ابروهام پرید بالا. یعنی چی‌کارم داشت؟!

گوشی رو برداشتم و سلام کردیم که گفت:

- میری معروف می‌شی و به ما نمی‌گی نه؟!

خنده ای کردم و گفتم:

- حسود! دیگه‌دیگه! تو چی‌کار می‌کنی؟! کجایی ؟!

خندید و گفت:

- هیچی! راستی یه چیزی! چند روز دیگه نامزدیه!

با تعجب گفتم:

- نامزدی کی؟!

با خنده گفت:

- می‌فهمی خودت. راستی یه چیزی خواستم بهت بگم رادوین گفت بهت بگم می‌خواد یه فرصت دیگه بهت بده؛ تو باید بین معروفیت و اون یکی رو انتخاب کنی!

به جرأت می‌تونم بگم نفسم رفت! بین رادوین و معروفیت؟! بعد شیش ماه یهو یادش افتاد منم هستم؟! بعد شیش ماه؟! حالا که معروف شدم؟!

یکم دیگه با ثنا دختر عمم حرف زدم.

واقعا گیج شدم. چرا حالا که به این‌جا رسیدم می‌خواد فرصت دوباره بده؟!

پوفی کشیدم و کلافه لگدی به سنگ‌ریزه‌های جلوی پام زدم.

خواستم برم سمت بچه‌ها که یهو دستی نشست روی دیوار، دیدم یه پسره‌س. خواستم برم که یکی دیگه هم اومد و گفت:

- کجا جیگره؟! جون! ناناص درخدمت باشیم!

عصبی نگاهشون کردم و گفتم:

- درخدمت ننتون باشین!

خواستم برم که جلومو گرفتن. خدایی هیکل داشتنا! معلوم بود باشگاه رفته‌ان، ولی خب؛ من الان اعصاب ندارم می‌زنم شتکشون می‌کنم!

با حرص گفتم:

- برید گمشید کنار، اعصاب ندارم می‌زنم ناکارتون می‌کنم!

یکیشون معلوم بود یکم عصبی شده گفت:

- نگاه این جوجه‌رو؛ چی‌کار می‌تونی بکنی؟!

با عصبانیت گفتم:

- به توچه؟! تو چرا مزاحم می‌شی؟! برو رد کارت ببینم!

- نه دیگه! ازت خوشمون اومده می‌خوایم یه شب در خدمت باشیم!

زیر لب آشغالی نثارشون کردم. بچه‌ها هم معلوم نیست کجان؟! اصلا مرده‌ن یا زنده‌ن؟!

با عصبانیت برگشتم سمتشون و گفتم:

- نمی‌رید دیگه، نه؟!

یکیشون با سرتقی سرشو آورد جلو و گفت:

- نهَ!

پوزخندی اومد روی لبم. اعصابم داشت خورد می‌شد! واقعا گند زدن تو اعصابم. با عصبانیت محکم زدم جای حساسش که عربده‌ای زد و خم شد!

اون یکی منو گرفت، خواست بزنه تو دهنم که با پام کوبیدم تو دلش! البته این یکیو ان‌قدر محکم زدم که فکر کنم دل و روده‌شم کبود شد!

سریع مثلِ جت در رفتم. معلوم بود افتادن دنبالم، ولی خب من زرنگم دیگه! دیدم بچه‌ها مات منو نگاه می‌کنن که متین گفت:

- زدیا! خواستیم بیایم کمکت که زدی ناکارشون کردی!

نیکا با خنده زد رو شونم و گفت:

- نه! دمت گرم خوشمان آمد!

عسل: بدبختا کتلت شدن!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله دیگه، هرکی با ما درافتاد همین می‌شه!

ارسلان با خنده گفت: تو خطرناکی از این به بعد من با تو درنمیفتم!

زیر لب دردی گفتم. روباه دم درختی کلم! مثلا فکر کرده بامزس! شیطونِ میگه بزنم شتکش کنما!

فکرم رفت سمت حرف ثنا. رادوین بعد ۶ ماه یادش افتاده حدیثی هم هست! الان که معروف شدم؟! نمی‌دونم چرا نمی‌تونم انتخاب کنم!

نشستم رو صندلی و داشتم فکر می‌کردم که رضا نشست کنارم و گفت:

- ولی خدایی دمت گرم خوب زدی!

سرم رو گرفتم بالا و گفتم:

- رضا یه سوال می‌پرسم جوابش و بگو. اگه کسی که دوستش داری، یعنی خیلی عاشقشی بهت بگه بین اون و معروفیت یکی و انتخاب کنی، تو چی میگی؟!

- می‌دونی؟! سخته خب، ولی تا هم‌چین موقعیتی پیش نیاد نمی‌تونم بگم. ولی خب من معروف بودن رو انتخاب می‌کنم و اگه اونم منو دوست داره باید بدونه که نمی‌تونم آرزوهامو ول کنم. پس یعنی چندان براش مهم نیستم که هم‌چین انتخابی گذاشته روبه‌روم! حالا چرا می‌پرسی؟!

ل**بامو تو هم جمع کردم و گفتم:

- هیچی!

بچه‌ها رفته بودن بوتیک و چون حال نداشتم برم رفتم کافه. توی کافه نشسته بودم و فضای بیرون و نگاه می‌کردم.

فکر و مغزم سمت حرف ثنا بود. آخه چرا یهو این همه ذهنم مشغول شد؟! اصلا مغزم نمی‌کشه! شاید باید از یکی کمک بگیرم. گوشیم رو درآوردم و زنگ زدم به ستایش. اون همیشه یه راه حل داره!

- الو سلام ستی، شتری؟!

- اولا سلام، دوما شتر عمته، سوما من خوبم تو چطوری کفتر؟!

- هارهارهار! ستی کجایی؟! هنوز تهرانی؟!

- اره باو! راستی، تو روحت که رفتی تو گروه ارسلان اینا! به حق پنج تن....

- ستی، ستی، یواش! ستی آدرس یه کافه بهت میدم یه راست بیا!

- دمت تو حلق هاپوهای محله! پوسیدم تو خونه! الان جمع می‌کنم میام!

خندیدم و قطع کردم. سه ساله ستی رو می‌شناسم و دوستش دارم! کلا رفیق فابیم ولی چون دوساله اومده تهران کم پیش میاد همو ببینیم!

نیم ساعتی گذشت که ستی اومد. دستی براش تکون دادم که منو دید. نشست و با خنده گفت:

- چطوری زردآلو؟!

با خنده بهش دست دادم و گفتم:

- خوبم کیوی!

دوتا هات چاکلت و کیک شکلاتی سفارش دادیم و بعد کلی زر زدن درمورد خودمون و گفتن ماجرا بهش گفتم:

- حالا نظر تو چیه؟!

اخماشو فرو کرد تو هم و گفت:

- تو چی گفتی؟!

نفسم و با پوفی بیرون دادم و گفتم:

- هیچی نگفتم !می‌دونی گیج شدم. چرا بعد شیش ماه؟

ستی نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت:

- حدیث خودتم داری میگی بعد شیش ماه! به‌نظر خودت، نمی‌خواد تورو از معروفیت در بیاره؟! اصلا به نظر خودت با عقل جور درمیاد؟! به نظر من یه

نقشه‌ای تو اون کله‌ی پوکشه! ببینم نکنه تو هنوز اون یابو رو دوست داری؟! هان؟! راستشو بگو!

لبامو تو هم جمع کردم و گفتم:

- می‌دونی چیه؟! سعی کردم فراموشش کنم ولی خب، هنوز یه حسایی نسبت بهش دارم!

ستی دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- به‌نظر من اونو ولش کن! هوم؟ اصلا بیا از این بحث حوصله‌سربر در بیایم. اونم ولش کن بره به درک! الانم کیکتو بخور وگرنه خودم کلکشو می‌کنم!

خندیدم و زیر لب اسکلی گفتم که گوشیم زنگ خورد. نگاهِ عکس صفحه کردم که دیدم بله؛ کلاغ دم سیاه ارسلان بود!

ستی طبق اون فضولیه همیشگی‌ش سرشو آورد سمت گوشیم و گفت:

- آفتابه پلاستیکی؟! حدیث! ارسلان و آفتابه پلاستیکی سیو کردی؟! بابا دمت گرم!

با خنده گفتم:

- چاکر شما! البته بهش میاد!

گوشی‌رو جواب دادم. ستایش سرش رو آورد نزدیک تا ببینه ارسلان چی میگه.

من: الو سلام چطوری؟!

همین تا حرفم تموم شد یهو ارسلان با دادی که زد گوشم کر شد. گوشی و گرفتم اون‌ور و گوشمو یکم مالش دادم و روبه ستایش گفتم:

- من میگم این خود درگیری داره نگی نه!

دوباره گوشی رو آوردم نزدیک گوشم و به ارسلان که داشت همین‌طوری زر می‌زد گفتم:

- برادر من! تنفس بگیر! نفس بکش. بعدشم دوباره حرفای بی ارزشتو بگو کار دارم.

ارسلان معلوم بود داره خون خونشو می‌خوره با حرص گفت:

- حدیث تو چرا منو حرص میدی؟! ای درد بگیری! اومدم خونه دنبالت دیدم نیستی! البته خدارو صد هزار مرتبه شکر چون اولش فکر کردم اومدن دزدیدنت از دستت خلاص شدم!

ستی یهو تقی زد زیر خنده و پوکر نگاهش کردم و دیدم قصد نداره خندش و تموم کنه نشگونش گرفتم و گفتم:

- مرض! کجاش خنده داره؟!

ستی همون‌طور که می‌خندید سری تکون داد و درست نشست سرجاش و هیچی‌ای گفت. روبه گوشی گفتم:

- خب حالا تو هم سریع جو سازی می‌کنی! اومدیم کافه آدرس میدم بیا دنبالمون!

ارسلان: اولا نوکر بابات غلام آفریقایی! دوما مگه چند نفری تو؟!

اداشو درآوردم و گفتم:

- آقای بامزه، تو چرا نرفتی خندوانه استندآپ بری؟! بعدشم منو دوستم!

ارسلانم ادای منو درآورد و گفت:

- دیگه من صدبار صدبار مسیر عوض نمی‌کنم خودتون بیاید پارک!

دهنم عین ماهی باز و بسته می‌شد و خواستم حرفی بزنم که الهی من سر قبر این بندری برم قطع کرد!

خدایا اینو با من محشور نکن!

آخه من دارم تقاص کدوم کار بد نکرده‌م رو پس میدم؟! ستی زد رو شونم و ادای گریه کردن درآورد و گف:

- حدیث! خاک توسرت با این شانست حالا باید پیاده بریم!

با حالت بین پوکر و زاری نگاهش کردم که سریع خودشو جمع و جور کرد، چنگالش رو زد تو کیک و می‌خواست ببره نزدیک دهنش که دستشو چرخوندم و خودم کیک و خوردم و بیخیال قیافه‌ی متعجبش که بعد حالت زاریش گرفت که با دستش داشت بال بال می‌زد و ادای خفه کردن منو درمیاورد، شونه‌ای بالا انداختم.

چقدر هم که من به قیافه‌ش توجه نکردم.

گفتم:

- حالا بی‌خیال این کله رنگی! حست چیه از این‌که می‌خوای با ما بیای؟!

ستی متفکر نگام کرد و بعد گفت:

- می‌دونی؟! حس خاصی ندارم! فقط دستشویی کجاست؟!

پوکر نگاهش کردم و با کف دست زدم رو پیشونیم و گفتم:

- از دست تو یکی! اون‌جاعه.

با دست اشاره به دستشویی کردم که بلند شد رفت.

خودم می‌دونم ادم سالم اصلا دور و برم نیست نمی‌خواد به روم بیارید! بلند شدم و رفتم حساب کنم که ستایش اومد و زد به دستم و گفت:

- حدیث!

بدون اینکه نگاهش کنم همون‌طور که داشتم کارتمو میدادم حساب کنه گفتم:

- هان؟!

با حرص گف:

- بیشعور چرا زودتر نگفتی زنونه کنارشه؟!

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- جانم؟!

ستایش همون‌طور که مچاله نگاهم می‌کرد گفت:

- هیچی بابا! از دستشویی اومدم بیرون دستامو بشورم بعد که داشتم خودمو تو اینه نگاه می‌کردم یهو چشمم افتاد به خوشگلیم بعد جوم گرفت، اهنگ یه

دختر دارم شاه نداره و خوندم و دوسه تا قر کمرم اومدم که دیدم چند تا چشم؛ مثلِ شتر مرغ دارن نگاهم می‌کنن! بعد که تابلورو نگاه کردم، دیدم دستشویی مردونه بود! خاک تو سر تو!

اولش با تعجب نگاهش کردم بعد یهو پقی زدم زیر خنده که ستی زد تو دلم. قیافه‌م جمع شد و خودم و راست و ریست کردم و سمت حسابدار که داشت با خنده نگام می‌کرد گفتم:

- حساب کردین؟!

کارتمو داد و گفت:

- قابل نداشت. خوش اومدین!

بازوی ستی رو گرفتم و کشیدمش بیرون و همون‌طور زیر ل*ب گفتم:

- مرتیکه‌ی هفت هشت نقطه حساب کرده بعد میگه قابل نداره!

وایسادیم کنار خیابون که ستی با حالت زاری پاشو کوبید به زمین و گفت:

- حدیث نگو که باید کلی راه و پیاده تا پارک نهج البلاغه بریم؟! (اسم پارکی و که داخلش تو تهران کلیپ می‌سازن و گفتم تهرانیا حالشو ببرن!)

زدم رو شونه ش و گفتم:

- منم مثلِ تو از این اوضاع راضی نیستم ولی مجبوریم!

با ستایش راه افتادیم. چشمش نزنن هر پنج دقیقه یه بار این فکش باز می‌شد و می‌رفت رو اعصاب شروع می‌کرد نق زدن!

ان‌قدر دلم می‌خواست بزنم تو دهنش که خود خدا بیشتر می‌دونه.

وسطای راه بودیم که ستی همون‌طور که نفس‌نفس می‌زد وایساد و دستش‌رو گذاشت رو پاهاش و گفت:

- حدیث من خسته شدم! نیم ساعته داریم راه می‌ریم! بیا آژانس بگیریم! حدیث ببین...

ستایش خواست ادامه‌ی حرفشو بزنه که با صدای پشت سرمون ساکت شد:

- پیاده‌روی خوش می‌گذره خانوما؟!

با حرص برگشتم سمت صدا و گفتم:

- ارسلان من تو رو خفه می‌کنم!

مهراب و رضا و ممدرضا که تو ماشین بودن زدن زیر خنده!

ارسلان با خنده عینکش رو داد پایین مثلا سیس گرفت و گفت:

- ولی عیبی نداره یکم پیاده‌روی می‌کنین خودتونو لاغر می‌کنین! می‌دونین که میگن پیاده‌روی برای سلامتی عالیه؟

ای خدا، ای خدا! می‌دونین الان فانتزی من چیه؟! اینه که با لگد بکوبم به در ماشین و بعد در ماشین از جا کنده شه و یقه‌ی ارسلان و بگیرم و بیرون بیارمش و ان‌قدر تو هوا بچرخونمش که پرت بشه بره یه گوشه‌ی دیگه از این جهان!

سرمو تکون دادم و از رویا اومدم بیرون و چشام رو ریز کردم و گفتم:

- ارسلان یعنی چی این حرفت؟!

عینکش رو گذاشت رو چشمش اون اهنگ مسخره‌ای که همش باهاش می‌رقصیدن رو پلی کرد و همون‌طور که زل زده بود به افق گفت:

- یعنی روز خوش دخترا!

تا اومدم معنی حرفشو بفهمم یهو گازشو داد رفت! منو ستی چند قدم دوییدیم و با داد اسمش رو صدا زدیم. تف توروحش فقط وایساده بود مارو حرص بده و معنی اون حرفشم این بود باید بقیشو پیاده بیایم!

خودمم خسته شده بودم و پامو کوبیدم به زمین که ستی نشست رو زمین و گفت:

- یعنی باید بقیشو پیاده بریم؟! نه!

لگدی زدم به پاش و گفتم:

- بلند شو! تو کویر اون گیر نیفتادی که! همه دارن نگاهمون می‌کنن زشته!

من یه حالی از این ارسلان بگیرم. خدایا خودت اینو بکش! با ستی بلند شدیم و راه افتادیم و ستی هم تو راه تا می‌تونست قبر آینده‌ی ارسلان و با حرف‌هاش نابود کرد!

رسیدیم پارک. یعنی اگه بگم حس این چلاغ شده‌هارو دارم، دروغ نگفتم.

هی خدا، هی خدا! واقعا چرا منو انداختی گیر این ارسلان؟! خدایا چرا؟! به کدامین گناه آخه؟!

دست ستایش رو کشیدم و بردمش سمت بچه‌ها که گفت:

- حدیث به‌خدا دسته! کش تنبون که نیست. حدیث دستم!

بی‌خیال به حرفاش رفتیم سمت بچه‌ها که متین اومد سمتم و از قیافش معلوم بود، می‌خواد شکایت کنه از دیر اومدنم که با جیغ رفتم سمت ارسلان و ارسلانم که دید اوضاع قمر در آسفالته،

(چیه خو؟! دلم خواست ضرب المثل و تغییر دادم!) سریع بلند و شد و در رفت. چون نایی برای دوییدن نداشتم وایسادم و داد زدم:

- ارسلان اگه دستم بهت برسه مثل همین خطای سفید وسط آسفالت می‌چسبونمت به زمین! حالا ببین!

زیر لب دوسه تا حرف آبدار بهش زدم و رفتم سمت بچه‌ها که نیکا گفت:

- باز شما دوتا سگ و گربه چی‌کار هم کردید؟!

در حالی که سعی می‌کردم آروم باشم تره‌ای از موهام رو که ریخته بود جلوی صورتم رو کردم داخل شالم و نفس عمیقی کشیدم و با حرص گفتم:

- با دوستم رفتیم کافه، آقا اومده بود دنبالم دیده خونه نیستم...

[هیچی دیگه بقیشم خودتون خوندید من دیگه نمی‌گم] دیگه همین!

یعنی بچه‌ها پوکیده بودن از خنده. خدایی الان کجاش خنده داشت؟! من دارم از پا درد دیوونه می‌شم اون‌وقت اینا برای من دارن می‌خندن.

نگاهی به ستی کردم که مچاله داشت نگاهشون می‌کرد سری از تأسف براشون تکون دادیم.

هردوتامون رفتیم، نشستیم رو صندلی که ستی گفت:

- وای خدای من! پاهام از درد داره گزگز می‌کنه! اون چیه که وقتی زیاد راه میری پات می‌گیره؟! رگای پات میاد بالا؟!

با حالت زاری و پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- اگه می‌دونستم خودم اول می‌گفتم! نمی‌ذاشتم که تو بگی!

با خنده مشتی زد به بازوم و گفت:

- راستی حدیث...

همون‌طور که گوشیم رو بر می‌داشتم هومی گفتم که زیر لب دوسه تا درد و مرض حوالم کرد و گفت:

- میگما اسم اون پسره چیه؟!

با تعجب نگاهش کردم که داشت منتظر نگاهم می‌کرد. سری به علامت تأسف که خودمم نمی‌دونم چرا برام تکون دادم و با نگاهش اشاره کرد به یکی.

رد نگاهش و گرفتم که رسیدم...به مهراب؟ یعنی چشمام چهارتا شد! با تعجب به ستی نگاه کردم و گفتم:

- تو اسم هفت جدِ اندر جدِ منم می‌دونی، بعد اینو نمی‌دونی؟! ستی این مهرابه دیگه!

زیر لب اهانی گفت که موشکافانه گفتم:

- دقیقا چی تو اون ذهنت می‌گذره؟!

ل**ب‌هاشو تو هم جمع کرد و گفت:

- می‌خوام مخش‌رو بزنم!

پوکر فیس نگاهش کردم و هیچی نگفتم که اونم خندید و شونه‌هاشو انداخت بالا. من آخر از دست این دیوونه می‌شم! از الان دارم بهتون میگم که نگید نگفتی! بیا دیگه اینم از دوستای ما. هی خدا، هی خدا!

همه‌رو با ستایش آشنا کردم که خداروشکر الحمدلله به لطف خداوند متعال و بلند مرتبه...انگار بچه‌ها از ستی خوششون اومده بود! خدارو شکر!

و این یعنی چی؟!

هیچی دیگه ستی هم شد، عضو اکیپ.

***

«متین امینی»

«یه هفته بعد»

با نیکا اومده بودیم ویلایی که با بچه‌ها شریکی توی تهران خریده بودیم و قرار بود بچه‌ها هم بیان که هنوز نیومدن و می‌خواستیم این‌جا شام بخوریم.

هوا سرد بود با دوتا قهوه رفتم تو حیاط دیدم نیکا داره تو حیاط قدم می‌زنه. آروم رفتم سمتش و گفتم:

- بیا بشین رو صندلی، قهوه آوردم.

برگشت سمتم و با هم رفتیم نشستیم روی آلاچیق که قهوه رو دادم به نیکا که زیر لب دستت درد نکنه‌ای گفت و در جوابش سرم و تکونی دادم.

هوا واقعا سرد بود یا به قول خودمون گفتنی می‌شد گفت که دونفره هم بود!

لبخندی زدم و چشم دوختم به نیکایی که خیلی وقته شده همه‌ی دار و ندارم! قهوه‌ش رو تموم کرد و لیوانش رو گذاشت پشت سرش و پاهاشو تکون داد. صندلیش رو گرفتم و گذاشتم کنار صندلی خودم که متعجب نگاهم کرد.

خندیدم و گفتم:

- چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟! دلم می‌خواد همیشه به من نزدیک باشی!

خندید و دیوونه‌ای نثارم کرد. دستام رو گذاشتم پشتم و به دستام تکیه دادم و خیره شدم بهش که گفت:

- متین اگه بخوای همین‌طوری تا موقعی که بچه‌ها بیان بهم خیره بشی باور کن آب می‌شم!

خندیدم و روم رو کردم سمت درختای حیاط که با اعتراض گفت:

- داری به چی نگاه می‌کنی؟!

با شیطنت گفتم:

- به دختر همسایه!

که زد با مشت تو بازوم و دردی نثارم کرد. خندیدم و گفتم:

- نیکا...

- هان؟!

- آسمون رو نگاه کن!

سرشو گرفت بالا و گفت:

- خب؟!

دستم‌رو انداختم دور کمرش و صورتم رو بهش نزدیک کردم و با دستم آسمون رو نشون دادم و گفتم:

- پررنگ‌ترین ستاره‌ای که می‌بینی رو پیدا کن و با دستت نشونم بده!

یکم نگاهِ آسمون کرد و بعد با دستش یه گوشه از آسمون رو نشون داد و گفت:

- خب معلومه دیگه ستاره‌ی شمالی!

بدون این‌که نگاه کنم به آسمون خیره شدم به چشماش و از تو جیبم گردنبندی که از قبل خریده بودم تا بهش بدم رو درآوردم.

شالش رو دادم پایین و بدون این‌که حرفی بزنم به قیافه‌ی متعجب و سوالی‌ش گردنبند رو بستم به گردنش و شالش رو کردم سرش و قبل از این‌که چیزی بگه گفتم:

- تو ستاره‌ی شمالی منی نیکا! این رو بدون!

با خنده سرش و گذاشت رو سینم و گفت:

- متین تو خیلی خوبی! اینو بدون!

سرشو بوس کردم و سرم و بردم نزدیکش و گفتم:

- نیکا، دیگه به چه زبونی بگم می‌خوامت؟!

دستمو گرفت و گفت:

- قرار نیست به زبون خاصی بگی! متین...

دستش‌رو محکم گرفتم و گفتم:

- جانم؟!

سرش رو گرفت بالا و خیره شد به چشمام و گفت:

- خیلی دوستت دارم!

خندیدم و گفتم:

- منم دوستت دارم.

***

رسیدیم دم ویلا که ممد اومد و گفت:

- کلید دست مهرابه که هنوز نیومده! ارسلان زنگ بزن ببین متین و نیکا چرا نیومدن؟!

عباس گفت:

- اینو باش! اینا از قبل اومدن ویلا! یکی زنگ بزنه میتن بیاد در رو باز کنه! چون هفته‌ی پیش زنگ در خراب شده!

دیانا با اعتراض پاهاش رو مثل بچه‌ها کوبید زمین و گفت:

- ارسلان (وای خدا تنها حرکتی که واقعا رو مخه) زنگ بزن متین خسته شدم!

نمی‌دونم چرا خیلی دلم می‌خواست قشنگ با مشت بیام تو دهنش! بی‌خیال به زر زدنای بقیه مثل یه دختر خانوم خوب پاچه‌ی شلوارم رو کشیدم بالا و آستینامو زدم بالا و رفتم کنار در.

خب؛ از کجاش می‌شه رفت بالا؟! بذار نگاه کنم ببینم! اون گوشه خوبه به‌نظرم! رفتم سمت در و وارسی کردم که دیدم نه اصلا خوب نیست که نگاهم کشیده شد به اون یکی گوشه‌ی در که این میله تزئینی‌هاش زیاد بود!

رفتم سمتش و یهو عین پلنگ دم دراز از در رفتم بالا که بچه‌ها به جز ستی که به خر بازیام عادت داشت، داشتن بیست و یک چشمی نگاهم می‌کردن! چیه خو؟!

چسبیده بودم به در و می‌خواستم بپرم اون سمت تا در و براشون باز کنم که ارسلان گفت:

- ایشالا تو بیوفتی پایین دست و پات بشکنه من راحت شم!

خواستم حرفی بزنم که یهو یکی در و وا کرد نزدیک بود بیوفتم که دیدم بعله آقا مهراب بالاخره تشریف مبارک رو آوردن. با جیغ و داد گفتم:

- مهراب ببند این در بی صاحاب رو!

قشنگ روی بالاترین نقطه‌ی در عین کوالا خوابیده بودن که بچه‌ها از خنده رفته بودن! ای مرض! ای درد! ای حلوای شکر نزده! من الان میفتم دست و پام می‌شکنه بعد پاشین برین زار بزنید!

نگاهی به بچه‌ها کردم که ممد گفت:

- حدیث بیا دارمت!

با حرص گفتم:

- نمی‌خوام من رو داشته باشی! فقط من بیوفتم داغون شم تیکه بزرگت می‌شه نوک دماغت!

ممد خندید و باشه‌ای گفت. بااحیتاط و هر بدبختی که بود وایسادم لبه‌ی در و یهو پریدم بغل ممد که گرفت منو. زدم رو شونش و اومدم پایین و گفتم:

- دمت گرم! گفتم الان بپرم کتلت می‌شم!

خودمو تکوندم و زودتر از همه رفتم داخل ویلا. به به چه حیاط خوفناکی! انگار صد ساله کسی این‌جا رو تمیز نکرده! خب یه آبی جارویی چیزی، چه‌قدر خسیس بازی آخه؟!

سری به علامت تاسف تکون دادم و رسیدم وسط حیاط که با صحنه‌ای که دیدم خشک شدم. دستم رو گذاشتم جلوی چشامو و گفتم:

- شرم بر شما! شرم بر شما باد! نفرین آمون بزرگ بر صحنه‌ای که الان دیدم باد! جدا شید ببینم مگه با شما نیستم؟! ای خطاکاران!

دستم رو گرفته بودم مثلا جلوی چشمم! اون یکی دستم‌رو هم تو هوا تکون می‌دادم. از زیر دستم نگاهی بهشون کردم که دیدم از هم جداشدن!

الحمدلله!

دستم رو برداشتم زدم به کمرم و گفتم:

- خوب شد حالا! برید خدارو هزاران مرتبه شکر به‌جا آورید که جمعتون کردم، وگرنه آبروتون با خاک یکسان می‌شد! حالا هم همه‌ی لامپارو روشن کنین بابا آدم خوفش می‌گیره با این حیاط جن زدتون!

بعدش مثله بچه‌ها رفتم سمت آلاچیق که متین با خنده همه‌ی لامپای حیاط رو روشن کرد. حالا که دقیق نگاه می‌کنم اون‌قدرا هم ترسناک نیست ها من زیادی جو میدم.

متین اومد سمتم و لپم رو کشید که قیافه‌م از درد جمع شد. یه ذره لپ هم دارم که همونم دائم می‌کشه!

خودش فهمید دردم گرفت با خنده گفت:

- یه بچه کوچولوی سه ساله توی اکیپ داریم دلم می‌خواد دائم لپش‌رو بکشم!

مظلوم نگاهش کردم که نیکا نشست و گفت:

- ول کن اینو برو به بقیه کمک کن!

با نیکا و متین بلند شدیم که متین زودتر از همه رفت سمت بچه‌ها. ده قدمی بچه‌ها بودیم که نیکا یهو بدون انتظار دندونم‌رو گرفت. جیغی کشیدم و پریدم بالا با حالت زاری نگاهش کردم که خندید.

گفتم:

- یعنی یه ماه و نیمه من اومدم تو گروه! یکی از این ور نشگون می‌گیره!

اشاره کردم به مهدیس و ادامه دادم:

- یکی از این ور نشگون می‌گیره!

اشاره کردم به نیکا و درنهایت اشاره کردم به متین و ادامه دادم:

_ بقیه‌ام دندون! خدایی مظلوم‌تر از من نیست؟!

(اتفاقی بسی واقعی و کاملا دردناک)

بچه‌ها همه هم‌زمان با هم نخیری گفتن که زیر لب گفتم:

- ای درد بگیرید!

خب اینا که شام خوشگلشون جیگر گوسفند بود و شام من محسوب نمی‌شه، چون می‌دونم اگه بخورم چی می‌شه؟! آفرین! حالم بد می‌شه! چهار شمشیر زن، (همون ارسلان و ممد رضا و مهراب و رضا) با متین و ممد پای منقل بودن و دخترا هم داشتن درمورد یه بحث کاملا مزخرف به نام خرید لوازم آرایش و این‌جور چیزا حرف می‌زدن.

به‌نظر من این بحث واقعا مسخره‌س و اصلا جذاب نیست! خواستم برم سمت پسرا که یهو یکی پرید رو کولم. با تعجب برگشتم سمتش و دیدم بعله، ستایشِ!

ستی: خرجونی! منم میام! می‌خوام برم مخ اون پسره مهراب رو بزنم!

بعدش با دستش حالت شلیک تفنگ گرفت و ل**باشو توهم جمع کرد و یه چشمشو بست و سمت مهراب، بنگی گفت و منم پوکر نگاهش می‌کردم! یعنی یه مشت خل و چل و مشنگ و فلنگ و چلنگ و چلاغ افتادن دور و بر من! آدم سالم کیلویی چند؟!

سری تکون دادم و هیچی نگفتم و رفتیم سمت پسرا. خدایی هوا خیلی خوبه! ولی منم به امید این‌که، به‌خاطر فروردینه و ممکنه هوا یکم سرد باشه و بریم خونه، فقط یه لباس دکمه‌دار نازک مشکی پوشیدم که اون خر؛

خودتون می‌دونید کیو میگم، گفت نه‌خیر می‌خوایم بریم توی آلاچیق! من که می‌دونم اون پله نفتی به‌خاطر حرص دادن من گفت اینو! می‌دونست؛ لباس من نازکه و هوا هم سرد! حرص میده فقط، حرص!

همین تا رسیدیم سمت پسرا ستی عین چی داشت مخ‌زنی می‌کرد. خدا بده شانس، شانسش تو مخ زنی ۲۰ بود. اون‌وقت من هنوز سینگلم! چرا آخه؟!

مچاله ستی رو نگاه کردم البته من می‌دونم موفق نمی‌شه و مهراب پا...که یهو با چیزی که از مهراب شنیدم چشام صد و شصت تا شد!

مهراب: بریم قدم بزنیم؟!

یعنی اگه بگم دهنم عین ماهی باز و بسته می‌شد دورغ نگفتم! رفتن؟! وای خدا وای خدا! سری به علامت تاأسف تکون دادم که ممدرضا گفت:

- عادیه! مهراب تو این‌جور موارد...

اشاره‌ای به ستی و مهراب که داشتن قدم می‌زدن کرد و گفت:

- می‌دونی دیگه؟! بی جنبه‌س!

با خنده سری تکون دادم. یعنی داشتم از سرما قندیل می‌بستم، کسی نیست بگه آخه دختر خوب این‌جا تهرانه، شباش سرده! فریزر می‌شی!

پوفی کشیدم و دستام‌رو به هم مالشی دادم. حوصلم سر رفته بود که ممد گفت:

- برو پیش دخترا اگه حوصلت سر رفته!

نیم‌نگاهی به دخترا کردم و گفتم:

- این که سایه چشمی که قراره فردا بزنم و ناخونامو باید برم ترمیم کنم و چه بدونم فلان رژ و سایه‌رو ندارم و باید بخرم، اون‌قدرا هم بحث جذابی نیست خدایی!

ممدرضا: یعنی اولین دختری هستی که می‌شنوم این‌رو بگه! اصلا به زندگی امیدوار شدم!

لبخند دندون‌نمایی زدم و سمت پسرا گفتم:

- می‌خوایید کمکتون کنم؟!

ممدرضا باد بزن رو داد دستم و گفت:

- بیا اینارو باد بزن آماده بشه!

با خنده گفتم:

- حله داداش!

رفتم پای منقل و شروع کردم با زدن. اوخی، حداقل یکم گرم شدم ها؛ ولی هنوز یه کوچولو سردم بود!

متین:

-کم‌کم باید زن بگیریا!

با خنده گفتم:

- زن خرپول گیر بیار نوکرشم هستم ولی فعلا خستم!

همه خندیدیم ولی اون چس نخندید، کلا لجه این با من! این سیخا آماده شدن و نوبت سیخای بعدی شد، ایناهم از خیر شکشمون نتونستن بگذرن و ۵ تا سیخ برداشتن و خوردن.

تو حال خودم بودم که یهو یه سیخ اومد جلوی صورتم. هینی کشیدم رفتم عقب و نگاهی کردم که دیدم ارسلانه!

ارسلان:

- بیا بخور!

- نه مرسی نمی‌خوام. عجبی تو یه چیزی به من تعارف کردی چسونه!

- نمی‌خوای بهونه نیار، ایش!

زیر لب در جواب ایشی که گفت، گفتم تو شلوارت و سری به معنای تأسف براش تکون دادم. دیگه گرمای این منقل هم کارساز نیست که نیست. توی این فکرا بودم که حس کردم یه چیزی افتاد رو شونم.

برگشتم دیدم ممد هودیش رو که بسته بود روی شونش و انداخته رو شونم! خواستم حرفی بزنم که گفت:

-داری از سرما یخ می‌زنی. عقلت نرسید یه لباس گرم‌تر بپوشی؟!

نشست کنارم که گفتم:

- ارسلان گفت توی خونه می‌شینیم اولش. منم به این امید نپوشیدم، ولی بعدش کرم خودشو ریخت و گفت می‌شینیم تو حیاط!

بادبزن رو از دستم گرفت و منم استینای هودیشو گره زدم تا نیوفته از رو شونم. آماده شد سینی رو از دست ممدرضا گرفتم و بردم سمت آلاچیق و گفتم:

- بخورید و حرفم نزنید!

نیکا: دستت درد نکنه!

خندیدم و خواهش می‌کنمی گفتم و نشستم پای گوشیم که رومینا گفت:

- بیا بخور از دست میره ها!

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم:

- نه مرسی دوست ندارم!

نگاهم افتاد به تابی که تو حیاط بود و بدون توجه به بقیه رفتم سمت تاب و نشستم روش و پوفی کشیدم و پاهامو تو خودم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو پاهام.

***

«ارسلان کاشی»

جدیدا حدیث تو خودش بود. کلا از قیافه‌ش معلوم بود یه چیزی ناراحتش کرده ولی خب به من چه؟! مشکل خودشه!

نگاهی به دیانا کردم که داشت با ولع می‌خورد. خندیدم و گفتم:

- چند وقته هیچی نخوردی؟!

خندید و زیر لب مرضی گفت، سری تکون دادم و نگاهش کردم. یهو ذهنم رفت سمت حدیث! دلم می‌خواست بدونم چشه واقعا، ولی این حس کنجکاوی‌مو پس زدم. چرا همش ذهنم میره سمتش؟!

بچه‌ها خوردن و سفره رو جمع کردن که آتوسا گفت:

- اوکی، بریم جرأت و حقیقت!

یه بطری آوردیم و خواستیم بازی رو شروع کنیم که رومینا گفت:

- من بدون یارم بازی نمی‌کنما! یکی بره حدیث رو بیاره!

ستی بلند شد و گفت:

- من میرم!

ستی رفت و همه نگاهمون بهشون بود. حدیث نگاهی به ما کرد و باز با ستایش حرف زد و سری تکون داد که ستی تنها برگشت!

با تعجب پرسیدم:

- چرا نیومد؟!

ستی نشست و گفت:

- خودمم نمی‌دونم چرا! ولی هرچی هست زیاد حال و حوصله نداره. گفت شماها بازی کنید خودش بعدا میاد!

متین: بعدا نداره، الان باید بیاد! باید از زورم استفاده کنم. ببینید چطوری میارمش!

نیکا با خنده زد رو پاش و گفت:

- کودوم زور بابا؟ یه چیزی بگو باورمون بشه تو رو خدا!

متین ایشی گفت و با خنده بلند شد و رفت سمت حدیث. منم دلم می‌خواست برم بیارمش ولی به من چه؟! متین و عسل رفتن سمت عسل و یکم حرف زدن، بعد که دیدن حدیث انگار راضی نمی‌شه بیاد نگاهی به هم کردن که یهو متین حدیث رو کله پا بغل کرد و آوردش!

حدیث جیغ و داد می‌کرد و ماهم از خنده ریسه رفته بودیم!

حدیث: بترکی متین! حالم بد شد! بذارم زمین خروس رنگی!

متین خندید و حدیث رو انداخت کنار رومینا، حدیث گفت:

- یعنی حس می‌کنم دل و رودم دارع میاد بالا! البته عیبی نداره سر ارسلان خالیش می‌کنم یکم می‌خندیم روحم شاد می‌شه!

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌تونی تو یه روز منو اذیت نکنی؟!

- اصلا روزم شب نخواهد شد به جون بی‌ارزش تو!

بچه‌ها خندیدن که با ابروم اشاره کردم، منتظر تلافی باش اونم شونه هاش رو انداخت بالا.

***

«حدیث صبری»

«یه هفته بعد»

با بچه‌ها داشتیم کلیپ می‌گرفتیم که گوشیم زنگ خورد. بدون توجه به متین که داشت درمورد کلیپ حرف می‌زد، رفتم نشستم رو صندلی و نگاهی به گوشیم انداختم که دیدم ترلانه!

لبخند زدم و جواب دادم که یهو با جیغ گفت:

- سلام!

گوشیو گرفتم اون‌ور و گوشمو مالوندم و گفتم:

- ای ترلان گوشم! شتری خرم؟!

خندید و گفت:

- تف تو روح شانس تو! حالا میری با اکیپ ارسلان اینا کلیپ ساختن؟! منم می‌خوام بیام، خیلی بدی!

خندیدم و گفتم:

- چه‌خبر حالا؟!

- هیچی بابا، بابام گفته هفته‌ی دیگه تیرونیم!

با خوش‌حالی جیغی زدم و گفتم:

- دروغ نگو!؟

با خنده گفت:

- به‌خدا! خودمم خیلی خوشحالم.

خندیدم و خواستم حرفی بزنم که دیدم پشت خطی دارم. نگاهی کردم دیدم ثناعه! نمی‌دونم چرا یهو قلبم می‌خواست بیاد تو حلقم!

گفتم:

- ترلان من بعدا بهت زنگ می‌زنم پشت خطی دارم!

ترلان خواست حرفی بزنه که سریع قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم که ثنا سریع گفت:

- حدیث بیا واتساپ تماس تصویری!

قطع کرد. معلوم بود رفته مهمونی آخه صدای اهنگ میومد و خیلی بلند بود. سریع رفتم واتساپ و تماس تصویری گرفتم که ثنا جواب داد و داشت می‌خندید.

با خنده گفتم:

- سلام ثنا. چه‌خبره؟! عروسیه ان‌قدر دارید شلوغ می‌کنید؟!

ثنا خندید و گفت:

- عقده!

ابروهام و انداختم بالا و با تعجب پرسیدم:

- عقد؟! عقد کی؟!

ثنا معلوم بود یه لحظه هول کرده ولی سریع خودشو جمع کرد و گفت:

- حدیث ببین می‌خوام یه چیزی بهت بگم. رادوین کلی منتظر تو بود تا بهش بگی حاضری قید معروف بودنتو بزنی ولی هیچ جوابی ندادی، می‌دونی چیه؟

چهار روز پیش اومد خواستگاری من و منم دیدم کیس خوبیه اره رو گفتم و به خواسته‌ی خودم و خودش سریع عقد کردیم!

بهت‌زده نگاه ثنا کردم. یعنی اگه بگم یه لحظه حس کردم دنیا دور سرم چرخید دروغ نگفتم!

دلم گرفته بود و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

- ثنا تو چی‌کار کردی؟!

ثنا هیچی نگفت و خندید و خواست حرفی بزنه که سریع قطع کردم و گوشیو پرت کردم رو صندلی.

این چه وضعشه واقعا؟! پوزخندی نشست گوشه‌ی لبم. سعی کردم تا ذهنم رو بکشم بیرون ولی بدجوری دلم شکسته بود؛ خیلی هم بد! دلم می‌خواست

الان تا می‌تونم حرصم و خالی کنم، جیغ بزنم، داد بکشم، گریه کنم، ولی نمی‌خوام بقیه شکستن منو ببینن! اما چه‌جوری؟!

می‌دونستم الان اشکام ریخته گوشیم و برداشتم و نگاه صفحه‌ش کردم. حتی دخترعمم هم بهم از پشت خنجر زد، خودش می‌دونست که آروین‌رو هنوز دوست داشتم ولی...تو حال خودم بودم که یهو گوشیم از دستم کشیده شد!

به خودم اومدم دیدم صورتم خیسه! نگاهِ پشت سرم کردم و دیدم گوشیم دست متینه و بچه‌ها هم با تعجب دارن نگاهم می‌کنن.

اشکام رو پاک کردم و با لبخند گفتم:

- فکر کنم منتظر من بودید، ببخشید. خب من الان باید با کی کلیپ بگیرم؟!

دلم نمی‌خواست کسی اشکامو ببینه ولی انگار موفق نشدم! نگاهی به گوشیم کردم که دست متین بود، سریع ازش گرفتم که متین گفت:

- حدیث کی بود؟! چرا...چرا گریه می‌کردی؟

برخلاف دل شکستم لبخندی زدم و گفتم:

- هیچی بابا، خاک رفته تو چشمم!

متین خواست حرفی بزنه ولی کلافه دستش رو کرد تو موهاش. دارم کیو گول می‌زنم؟! از صدای پربغضم معلومه چه مرگمه! هی حدیث، بخند!

دیوونه چیزی نشده که...اون ۶ ماه پیش تورو ترکت کرد اگه بازم برمی‌گشتی صد در صد ترکت می‌کرد! بخند دختر

ممد: حدیث اگه حالت خوب نیست، می‌تونی...

برگشتم سمتش و با لبخند مصنوعی گفتم:

- نه خوبم!

ولی دروغ بود چون واقعا دلم شکسته بود!

ماجرای کلیپ از این قرار بود که دوتا دوست با همن که یکیشون عاشق یه پسری می‌شه و با اون یکی دوستش سر پسره دعواش می‌شه و بعد دو تا دوست از هم جدا می‌شن.

اونی که پسره‌رو دوست داشت میره با پسره دوست می‌شه و بعد یه مدت با هم دعوا می‌کنن و دختره میره آشتی کنه، می‌بینه که پسره دستشو انداخته دور دوست دوستش و داره می‌خنده و آخرش هم دختره مشتشو می‌کوبه به دیوار کناریش!

پسره ارسلان بود و دیانا هم دوسته و منم همون دختر دل شکسته!

از نقشم راضی بودم چون آخرش می‌تونستم حرصم رو سر دیوار خالی کنم! آخر کلیپ که شد متین گفت:

- حدیث حالا دوتا مشت بکوب به دیوار!

با تمام قدرتی که داشتم دوتا مشت کوبیدم به دیوار! ولی هنوز خالی نشده بودم، واسه‌ی همین بدون توجه به متین پشت سرهم مشتام و محکم کوبیدم به دیوار و گریه می‌کردم.

نمی‌تونم تحمل کنم، نمی‌تونم! یهو متین دستام و از مشت گرفت و چند تکونم داد و گفت:

- حدیث بسه، آروم باش!

شالم از سرم افتاده بود و هق‌هق می‌کردم، متین منو برگردوند سمت خودش و گفت:

- حدیث آروم باش، چی‌شده؟!

نگاهی بهش کردم که یهو پریدم بغلش که بچه‌ها مات و مبهوت مارو نگاه می‌کردن. داشتم گریه می‌کردم ولی ستی که از همه‌چی خبر داشت ناراحت نگاهم می‌کرد!

بچه‌ها خواستن بیان سمتمون که متین اشاره کرد برن. خوبه که یکی هست درک کنه!

از بغلش دراومدم و اشکامو پاک کردم و سرمو انداختم پایین. با متین نشستیم رو صندلی که متین گفت:

- حدیث نمی‌خوای بگی چی‌شده؟! این مشت کوبیدنا از تو بعید بود! چی‌شده آخه؟!

همه چیو بهش گفتم. متین ناراحت نگاهم می‌کرد. ان‌قدر گفتم که خالی شدم! می‌دونم حرفی نداره برای گفتن بهم.

با بغض نگاهمو بین بچه‌ها چرخوندم که چشام چرخید رو ارسلان و دیانا که داشتن با هم تبلیغ می‌گرفتن، لبخند تلخی زدم که متین گفت:

- حدیث اون لیاقت نداره براش ناراحت بشی.

می‌دونم چه حس داری! درکت می‌کنم! اون ۶ ماه پیش تورو ترک کرد، پس اگه می‌رفتی سمتش بازم ترکت می‌کرد، اینارو باید درنظر بگیری.

می‌دونم دوسش داشتی، ولی من کمکت می‌کنم فراموشش کنی! من همیشه مثلِ یه داداش پشتت می‌مونم، اینو بهت قول میدم!

تو این یه ماهی که اومدی تو اکیپ حس می‌کنم بیشتر از قبل خوش‌حالم، چون تو همیشه می‌خندی همیشه شادی! تو با کل کل کردنات با ارسلان همه‌رو می‌خندونی! این‌دفعه تو ناراحتی و نوبت ماعه که تورو شاد کنیم!

زیر لب اسمش رو صدا کردم و نگاهش کردم. اشکامو پاک کردم که رفت سمت بچه‌ها و لبخند تلخی نگاهش می‌کردم.

مرسی داداش متین!

***

«ارسلان کاشی»

خیلی دلم می‌خواست بدونم چرا یهو این همه مشت کوبید به دیوار. خواستم برم سمتش که متین اومد بهش گفتم:

- متین چشه؟!

متین دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- الان نرو پیشش حالش زیاد خوب نیست! من علیرضا رو میرم بیارم یکم مسخره بازی در بیاره بخنده، حالش بهتر بشه!

سری تکون دادم و رفتم سمت دیانا، نشستم کنارش و دستم رو انداختم دورش که گفت:

- خب حدیث چش بود؟!

ل**بامو تو هم جمع کردم و گفتم:

- خودمم نمی‌دونم. خواستم برم پیشش که متین گف ولش کن، منم اومدم پیش تو!

نگام کرد و سری تکون داد که گفتم:

- خب حالا چی‌کار کنیم؟!

_نمی‌دونم! نظر خودت؟!

دستشو گرفتم و گفتم:

- بریم دور بزنیم! چطوره؟!

لبخند زد و گفت:

- خوبه

***

«ستایش رامین فر»

می‌دونستم الان حدیث نیاز داره به تنهایی واسه‌ی همین پیشش نرفتم. رفتم پیش مهراب که داشت با گوشی‌ش حرف می‌زد.

من ستایش نیستم مخ اینو نزنم! نشستم کنارش و خودم رو نزدیکش کردم و گوشام رو تیز کردم که فهمیدم داره با یه دختر حرف می‌زنه!

با تعجب ابروهام پرید بالا و نگاهش کردم، یعنی دوس دختر داره؟! ای بابا نقشه‌هام رو به هم زد! ای بابا. انگار متوجه حضور من شد و گوشی‌رو قطع کرد که گفتم:

- تو دوست دختر داری؟!

با خنده گفت:

- نه بابا دلت خوشه! مامانم بود!

نفس آسوده‌ای کشیدم! آخیش، کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که نقشه‌هام به باد فنا رفت، البته ناامید شدم ها! مهراب با خنده نگاهم کرد.

***

«حدیث صبری»

با تلخ‌ترین خنده‌ای که داشتم نگاهِ علیرضا و فرزاد کردم که سعی داشتن من رو بخندونن. ولی آخه دل شکسته کی وقت می‌کنه بخنده؟!

بچه‌ها که دیدن از ته دل نمی‌خندم نا امید شدن و نشستن. فرزاد گفت:

- حدیث ولش کن دیگه! یکم بخند! چرا خودت رو به‌خاطر یه آدم بی‌ارزش نابود می‌کنی؟!

سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم که متین پوفی کشیدو گفت:

- به‌خدا این ناراحتیا فایده نداره!

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

- بچه‌ها بهتون قول می‌دم تا یه هفته‌ی دیگه خوب خوب شم! نگران نباشید!

همه امیدوار می‌گفتن... .

***

«ارسلان کاشی»

«یه هفته بعد»

یه هفته بود که حدیث زیاد حال و حوصله‌ی حرف زدن با هیچ‌کس رو نداشت و منم نمی‌دونم چرا کلافه شده بودم؟!

دلم می‌خواست بازم شیطنت کنه باز مثل قدیم حرصم رو در بیاره، ولی خب هیچ به هیچ! گوشیم رو درآوردم و خواستم پیام بدم به دیانا که نگاهم خورد به ساعت.

اصولا دیانا این موقع‌ها خوابه پس وللش. پوفی کشیدم و رفتم سمت اتاق حدیث و خواستم در بزنم که یهو در باز و شد و حدیث سرش و گرفت بالا و با تعجب گفت:

- کاری داشتی؟!

نمی‌دونستم چی بگم. اصلا خودمم نمی‌دونم فازم چی بود که خواستم در اتاقشو بزنم!

نمی‌دونستم چی بگم که گفت:

- لطفا برو اونور. می‌خوام برم آب بخورم!

سریع رفتم اونور که رفت تو آشپزخونه. کلافه پوفی کشیدم و رفتم دنبالش

(الهی! بچه خودشم نمی‌دونه فازاش چین!)

که دیدم روی اپن نشسته و سرش توی گوشیشه و منم وایسادم کنارش و همین تا صفحه‌ی گوشیش و دیدم ابروهام پرید بالا و حدیثم همون لحظه گوشیش و گرفت اونوری و گفت:

- ببینم به تو یاد ندادن که توی گوشی اینو اون سرک نکشی آقا؟! گوشی یه چیز شخصیه ارسلان!

اخمی کردم و گفتم:

- نکنه این کارای مسخرت همه‌ش بخاطر این دو نفر بود که داشتی عکسشونو نگا می‌کردی؟! نمی‌خوای بگی چی شده؟! حدیث من وقتی عصبی می‌شم، دارم جدی میگم همین حالا زود و تند و سریع میگی چی شده وگرنه...

با عصبانیت از اپن پرید پایین و گفت:

- وگرنه چی؟!

رخ تو رو رخ هم وایساده بودیم که نفسای داغم رو با عصبانیت دادم بیرون و گفتم:

میرم از متین و می‌پرسم و اگه اون جواب نده گوشیتو نمی‌بینی؛ حالا اکی؟!

معلوم هیچی نداره بگه، اخمی کرد و دو قدم رفت اونورتر و زیر لب عوضی‌ای گفت و رفت تو اتاقش و قبل و از این‌که بخواد بره گوشیشو ازش گرفتم که جیغش رفت هوا.

- ارسلان گوشیمو بده! ارسلان با توعم! دارم بهت میگم گوشیم رو بده!

دستش‌رو پس زدم و گفتم: تا نفهمم چی‌شده خبری از گوشیت نیست! می‌دونی که رمزشم بلدم!

چشاشو ریز کرد و گفت:

- چی تو اون کله‌ی ناقصت می‌گذره ارسلان؟!

گوشیش رو آوردم و جلوی خودش رمزشو زدم.

(دروغ میگه! کد رمز بلد بود، از اونایی که می‌زنی کلا رمز گوشیت می‌پره)

با بهت نگاهم می‌کرد و منم رفتم تو گالریش و اول اون عکسایی که فهمیدم مال کسایی بودن که به این حال و روز انداختنش رو علامت زدم و بعد گوشیو گرفتم جلوی صورتش و همه‌رو حذف کردم و دادم بهش و گفتم:

- نگفتی چی‌شده، از یه راه دیگه عمل کردم و این برای بهتر شدن حالت خوبه حدیث!

گوشیش رو ازم گرفت و سرشو آورد بالا و با گریه نگاهم کرد و با گریه و داد گفت:

- چرا این‌کار و کردی ارسلان؟! داشتم فراموشش می‌کردم، داشتم کنار میومدم با نبودش! خیلی بدی!

و بعدش شروع کرد مشت زدن بهم. هیچی نگفتم و گذاشتم خودشو خالی کنه، با این‌که دردم میومد ولی فقط چشامو بستم.

حس کردم الانه از حال بره، دستام رو دور کمرش حلقه کردم و هیچی نگفتم که خودش کم کم به نفس نفس افتاد و می‌خواست بیفته زمین که گرفتمش.

توی همون حالتی که وایساده بودیم گفتم:

- نگاه خودت کردی؟! زیر چشات گود افتاده، رنگت پریده؛ شدی مثل عروس مردگان! ان‌قدر اعصاب آدمو خورد نکن و به خودت بیا!

همین فردا باید فراموشش کنی و باید به خودت بیای، این یه هفته کافی بود حرف نزدن و گریه کردن و اعصاب خورد کردن بقیه! اگه بخوای از فردا بازم به این کارات ادامه بدی من می‌دونم و تو!

(وای خدا بچم غیرتی شد. یکی بگیره منو!)

هیچی نگفت و فقط با چشمای بی‌حالش نگاهم کرد. می‌دونستم الان داره جد و آبادمو به بار حرف می‌بنده.

بردمش توی اتاقش و خوابوندمش روی تخت و از اتاق رفتم بیرون. دختره‌ی سرتقِ رو اعصاب!

پوفی کشیدم که گوشیم زنگ خورد و دیدم دیاناعه. لبخندی روی لبم نشست و جواب دادم که سریع گفت:

- ارسلان بیا بوتیک دیگه ما منتظر توییم!

و بعد قطع کرد. خندیدم و سری تکون دادم. دیوونه!

***

«حدیث صبری»

«یه هفته بعد»

یه هفته می‌گذره و با تهدیدای ارسلان و کمک بچه‌ها شدم مثل قبل. شایدم بهتر از قبل! بچه‌ها کلی هوامو داشتن و تا می‌تونستن منو خندوندن و از دست ارسلان‌هم یکم، ناراحتم.

البته اینم بگم تهدیدای ارسلان همش توخالی بود! یعنی کلا این بچه باد هواعه!

لبخندی به خودم زدم و (چیه خو؟! آدم به خودشم نمی‌تونه لبخند بزنه؟!)

بطری آب پلاستیکی رو برداشتم و سر کشیدم بالا که یهو یکی زد پس کلم و باعث شد آب بپره تو گلوم! همین‌طور که سرفه می‌کردم برگشتم و پشت سرم‌رو دیدم که ارسلان با خنده نگاهم می‌کنه، سریع با عصبانیت گفتم:

- تو سرت کنم بیشور! داشتم خفه می‌شدم! چته؟!

یه لیوان پلاستیکی پرت کرد سمتم که دقیق خورد وسط صورتم. یکم دردم گرفت ولی هیچی نگفتم و چشامو یه ثانیه بستم و بعد وا کردم که گفت:

- لیوان رو برای چی ساختن؟!

خندیدم و لیوان و برداشتم از روی زمین و با خنده گفتم:

- اهان! به نظر کارشناسی من، اونی که لیوان رو اختراع کرده صد در صد فرد بی‌کاری بوده! چون آب و فقط باید با بطری خورد!

خندید و سری تکون داد و رفت. بیشور؛ داشتم خفه می‌شدما. بذار حالشرور بگیرم آدم بشه. بطری آب رو برداشتم، حواسش نبود و داشت با دیانا حرف می‌زد که در یک حرکت انتحاری کاملا زیبا و نامحسوس همه‌ی آب بطریو خالی کردم روش

که دادی کشید و پرید بالا! یهو زدم زیر خنده. بنده خدا، بهش حق میدم آخه هم آب خیلی سرد بود هم هوا البته، هوا یکم سرد بود! یهو گذاشت دنبالم که سریع در رفتم و گفت:

- من تو یکیو این‌دفعه باید بگیرم و اگه نگیرم ارسلان نیستم!

همون‌طور که با خنده می‌دوییدم گفتم:

- نباش!

سریع رفتم پشت متین و متین رو کردم سپر خودم و گفتم:

- متین جونی، این الاغ می‌خواد منو بوخوره، نذار بخوره!

متین خندید و گفت:

- باز چی‌کار کردی وروجک؟!

با خنده گفتم:

- هیچی به‌خدا! فقط یکم آب ریختم روش دیگه. این خیلی سوسوله، به من چه؟

با خنده گفت:

- وروجکی دیگه!

بعد سمت ارسلان کرد و گفت:

- ولش کن.

ارسلان سری به معنای تأسف برام تکون داد که منم براش زبونی درآوردم و رفت. از پشت متین دراومدم و گفتم:

- میسیی خروسک!

متین خندید که یهو یکی منو از پشت گرفت و فهمیدم ارسلانه! جیغی کشیدم و گفتم:

- منو بذار پایین ارسلان! ارسلان افتادم! ارسلان!

همه‌ی بچه‌ها شروع کردن خندیدن. الان خدایی کجای من خنده داره؟! الان من میوفتم زمین شلغم کوبیده می‌شم باید بیاید زار بزنید سر مزار مطهرم!

توی همین فکرا بودم که یهو بین زمین و هوا معلق موندم و شترق، افتادم توی حوض پارک و قشنگ موش آب کشیده شدم! با حرص ل**ب زدم:

- ارسلان

موهای روی صورتم رو کنار زدم که مهراب اومد و گفت:

- بچه‌ها یه برنامه چیدم سفر شمال هفته‌ی دیگه ویلای ما! نه نیارید!

همه: ایول! حله!

پوکر و خنثی نگاهشون کردم. کلا اینا مریضن، مریض! ستی که تازه اومده و بود و متوجه من شد با خنده گفت:

- تو چرا این‌طوری شدی؟!

با حرص گفتم:

- مرض، کثافت، من موش آب کشیده شدم و تو داری می‌خندی؟!

پانیذ با خنده گفت:

- آخه خیلی باحال شدی!

دیانا دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بیرون تا بدتر نشدی! الان سرما می‌خوریا!

اداش و درآوردم و دستش رو گرفتم و از حوض اومدم بیرون و دیدم ارسلان همون‌طور دلشو گرفته و داره می‌خنده!

با حرص زدم به پاش که تعادلشو از دست داد و خودشم افتاد تو آب و همه زدیم زیر خنده که ارسلان با حرص اسمم رو صدا زد و منم براش زبونی درآوردم!

با ترلان حرف زدم که گیر سه پیچ داد و گفت منم می‌خوام بیام شمال!

هیچی دیگه، الان اینا میگن این همه‌رو دور خودش جمع کرده! الانم می‌خوام برم با ممد بحرفم و از خجالتش دربیام و خدا به همراهم.

نشستم کنار ممد که گفت:

- به حدیث خانوم، ساک و وسایل جمعه انشالله؟!

نیشم و از این‌جا تا کرج دم در عوارضی باز کردم و گفتم:

- مملی!

خندید و گفت:

- خب گوش میدم!

با خنده گفتم:

- فدای تو، که سریع می‌گیری مطلب و میری سر اصل مطلب. مملی جونم، منم تورو دوست دارم. میشه؟ میشه؟ میشه؟

(ده تا میشه ی دیگه پشت سر هم که حال ندارم بنویسم)

ممد با خنده زد رو شونم و گفت:

- میشه چی؟!

چشامو بستم و از میگ میگ خدابیامرز سریع‌تر گفتم:

- دوستم همرامون بیاد شمال!

لای چشامو آروم‌آروم وا کردم که دیدم ممد در حاله تفکر و اندیشه کردنه! سریع چشام رو بستم، می‌دونستم الان میگه نه! خاک اندر در سرت کنم ترلان!

ممد: باشه مشکلی نیست بیاد!

چشام رو باز کردم و اول با تعجب و بعد با خوشحالی نگاهش کردم و جیغی کشیدم از سر خوشحالی و پریدم بغلش و آبیاریش کردم

(دیگه خودتون می‌دونید منظور ب*و*س کردنِ)

و از بغلش دراومدم و بلند شدم و رفتم پیش ستی که منتظر من بود.

ستی: چی‌شد زردآلو؟!

با خوشحالی جیغی زدم و پریدم بغلش وگفتم:

- قبول کرد!

با خوشحالی عین این اسکلا از خوشحالی بالا و پایین پریدیم. سریع از بغلش دراومدم و زنگ زدم به ترلان، داشت بوق می‌خورد که ارسلان همون‌طور که داشت ما رو نگاه می‌کرد روبه مهراب گفت:

- این دوتا خل چلن، مارو هم می‌خوان دوقطبی کنن!

منو ستی همزمان زبونی درآوردیم سمتشون که ترلان جواب داد و گفتم:

- الو ترلان چطوری؟

- هان!؟ بنال! خواب بودم، خیر سر تو و ارسلان!

- خب حالا! تری، ترلی، تربچه...

ترلان با لحن خواب آلود گفت:

- هان؟! چته؟! بگو دیگه تو روحت!

خندیدم با جیغ گفتم:

- میای همرامون!

از خوشحالی جیغ زد که منو ستی پشت بندش جیغ زدیم، کلا خل شدیم رفت! مهراب و ارسلانم مچاله نگاهمون می‌کردن که خندیدیم.

با ترلان کلی زر زدیم و بعد قطع کردیم. مهراب و ارسلان سری به علامت تأسف تکون دادن که ستی یه حرکت زشت با دستش نشون داد و گفت:

- بیا!

البته این حرکات از نظر منو ستی کاملا عادی بودن و واسه همین پوکیدم از خنده که مهراب گفت:

- بی‌تربیت!

مهراب و ستی رفتن اون‌طرف که منو ارسلان موندیم. نفس عمیقی کشیدم که ارسلان گفت:

- راستی بابام گفت، بابات زنگ زده و گفته انگار از مأموریتش کم شده و دوماه و نیم دیگه خلاص می‌شیم از دستت!

ارسلان رفت و منم خیره نگاهش می‌کردم. یعنی دوماه و نیم دیگه؟! به این زودی؟! چرا ان‌قدر زود گذشت اخه؟! بغضم گرفت و نگاهم رو بین بچه‌ها چرخوندم. ولی بهشون عادت کرده بودم.

پوفی کشیدم و لگدی زدم به سنگریزه‌های جلوی پام.

«پس فردا»

همه وایساده بودیم دم در خونه‌ی ممد تا مهراب و بقیه بیان. عینک آفتابیم و جابه‌جا کردم و تکیه دادم به ماشین.

نگاهِ ارسلان کردم که داشت با گوشیش حرف میزد. فکرم رفت سر دوماه و نیم دیگه، خدایی دلم کلی برای این کله رنگی تنگ میشه.

سرمو یکم خم کردن و لبخند پنهونی زدم، دیانا اومد نزدیکم و گفت:

- بیا سوار شو اومدن بچه‌ها!

دیانا سوار ماشین متین شد که گفتم:

- من با ستی اینا میام!

رفتم سمت ستی که شیشه‌ی طرفش پایین بود!

جلو مهراب و رضا نشسته بودن پشتم ممدرضا و ترلان و ستی. سلام کردم که ترلان یکی زد تو صورتم و گفت:

- سلام بیشوره من!

عادتش بود که هروقت می خواد بهم سلام کنه بزنه تو گوشم و بیشور من هم اضافه کنه. با خنده گفتم:

- الاغ تو هنوز آدم نشدی؟!

سری تکون دادم و رو به مهراب گفتم:

- مهری، جا نیست من بشینم؟! من نمی‌خوام تو ماشین متین با اون کله رنگی باشم آخه! اصلا می‌شینم روی پای ستی و ترلان، بذار بیام.

رضا: جا پره دیگه باید ارسلان و تحمل کنی عسیسم!

بیشوری زیر لب نثارش کردم و همون‌طور که عقب گرد کردم گفت:

- شنیدم!

سرمو برگردوندم طرفش و با حرص گفتم:

- منم گفتم که بشنوی دیگه!

با لب و لوچه‌ی آویزون رفتم سمت ماشین و متین و در رو وا کردم. نیکا داشت با گوشی حرف می‌زد هنوز نَشسته بود واسه همین افتادم وسط دیانا و نیکا.

- چی‌شد؟! برگشتی!؟

با کیفم زدم تو سرش و گفتم:

- مرض بیشور! جا نبود! وگرنه من عمرا بیام جایی که توی کله‌رنگی هم باشی!

دیانا خندید و گفت:

- عب نداره. بشین پیش خودمون.

ل**بامو تو هم جمع کردم و سری تکون دادم که بچه‌ها قصد رفتن کردن. توی راه بودیم که همه جز من و متین خوابیدن! از توی آینه نگاه پوکری به متین انداختم که جواب نگاهم رو با خنده داد.

نگاهم بین این سه تا خرس قطبی چرخید که ماشین مهراب اینا از کنارمون رد شدن. چشمشون نزنن صدای اهنگشون تا عرشم می‌رفت اون‌وقت ما عین این لشکر شکست خورده‌ی زلیخا داریم می‌ریم!

متین گفت:

- یه اهنگ توپ داری که یهو ولمش بره بالا؟!

با خنده گفتم:

- توهم داری به همون چیزی فکر می‌کنی که من دارم می‌کنم؟!

متین خندید و گفت:

- آره دقیقا!

گوشیم رو وصل کردم به ضبط و اون اهنگ کره‌ای هست که میگه اوپا نمی‌دونم چی چی وایسا، همون و پلی کردم ک تا گفت اوپا نمی‌دونم چی چی؛

منو متین صدای اهنگ و بردیم بالا که یهو بچه‌ها پریدن از خواب و اول هنگ کرده نگاهمون کردن که منو متین پوکیدیم از خنده که بچه‌ها فحش بارونمون کردن!

با خنده گفتم:

- قیافه‌هاشونو! وای خدا!

- ای مرض بگیرید که نمی‌ذارید آدم بخوابه!

- کرم داری؟!

سرمو تکون دادم و روبه ارسلان گفتم:

- اوهوم! اونم از نوع ابریشم!

ارسلان با حرص نگاهم کرد که خندیدم.

***

«ارسلان کاشی»

بعد چهار ساعت رسیدیم شمال. منو دیانا زودتر از همه رفتیم داخل ویلا، یعنی خدایی ویلایی بود برای خودشا!

دیانا دستش و زد به کمرش و گفت:

- حیاطش که خوبه، البته یکم بریم ببینیم داخلش چه‌جوریه!

حدیث برگشت سمت مهراب و تهدیدوار گفت:

- یعنی اگه داخلش کثیف باشه مثل این رمانا، مهراب من تورو می‌کشم!

مهراب خندید و هیچی نگفت و این خنده‌ش گواهی می‌داد که داخل خونه صد درصد کثیفه. رفتیم داخل و با دیدن خونه موندیم، یعنی از کثیفی رو دست زده بود!

همه با دهن باز نگاه خونه کردیم، گفتم:

- مهراب، این‌جا دیگه کجاست؟! چندساله کسی نیومده این‌جا؟! بیشتر شبیه خونه‌ی ارواحه تا ویلا. هی من بهتون گفتم بیاید ویلای ممد اینا گوش نکردین!

حدیث مثل اینایی که داستان ترسناک تعریف می‌کنن گفت:

- و همان‌گونه که پسرا و دخترا وارد این مکان ترسناک می‌شوند و گیر ارواحی خبیث میفتند! یعنی چه چیزی در انتظار این‌ها می‌تونه باشه؟! هو!

آتوسا با خنده گفت:

- هیچ چیزی جز تمیز کردن این خونه بزرگ در انتظار آن‌ها نیست و هو!

حدیث لبخند مسخره‌ای زد و سریع رفت چسبید به در و گفت:

- من میرم خوراکی بخرم برای خونه!

رومینا با خنده تنبلی بهش گفت که حدیث بدتر عین عنکبوت چسبید به در و گفت:

- خودتی! من نمی‌خوام تمیز بکنم خونه‌رو!

آتوسا رفت سمت حدیث و کشیدش که حدیث مثل کوالا چسبیده بود به در. زهرا گفت:

- بیا ببینم. لازم نکرده تو بری خرید.

حدیث با حالت زاری گفت:

- نمی‌خوام! نمی‌خوام!

خندیدم و رفتم سمتشون و آتوسا رو جدا کردم و گفتم:

- منم حال ندارم خونه تمیز کنم.

حدیث سریع از در فاصله گرفت و گفت:

- من می‌خوام خونه‌رو تمیز کنم!

بچه‌ها خندیدن که گفتم:

- نمیای؟! من رفتما.

حدیث نگاهی دوباره به خونه کرد و وقتی دید اوضاع واقعا خیلی بده سریع بدو بدو از خونه زد بیرون.

وایسادم تا ممد لیست خرید رو بهم داد و از خونه زدم بیرون که دیدم حدیث روی کاپوت ماشین پهن شده و داره حرف می‌زنه، چون صداشو نمی‌شنیدم یکم گوشمو بردم نزدیک.

حدیث: آه ماشین عزیزم! آخه خدایی این ارسلان و متین خر چی دارن که تو پاشون موندی؟! بیا بشین ور دل خودم، هر روز نازت می‌کنم، برات شعر

می‌خونم، ترگل ورگلت می‌کنم. ول این ارسلان و متین کن! اینا عقل درست حسابی ندارن یهو دیدی کوبوندت به دیوار! الهی قربون تو بشم من، ماشین قشنگم!

خندیدم و یکی زدم پس کلش که پرید هوا و برگشت و منو نگاه کرد و همون‌طور که دستش قدِ گردنش بود گفت:

_مرض داری مگه؟!

با لحنی که توش خنده موج میزد گفتم:

- لطفا اگه صحبت‌های کاملا مزخرف و ترشیده‌ت برای ماشین تموم شد سوار شو!

مثل بچه‌ها سوار شد. سری تکون دادم و سوار شدم و حرکت کردم.

***

«حدیث»

داشتم با ارسلان خرید می‌کردم. به به! چه‌قدر چیزای خوشمزه دارن اینا! هرچی می‌دیدم گذاشتم توی سبد از شکلات بگیر تا آبنبات، از سک‌سک بگیر تا لپ‌لپ، قشنگ دلی از عزا درآوردم!

وای خدا نگاه این تخم مرغ شانسیاشو، چه‌قدر نازن آخه!

رفتم سمت تخم مرغ شانسیا و پنج شیش تاشو بغل گرفتم و اومدم برگردم سمت چرخ دستی که یهو یکی منو برگردوند سمت خودش.

اولش خواستم جیغ بزنم ولی با دیدن قیافه‌ی حرصی ارسلان نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

- آخیش! فکر کردم یکی می‌خواد منو بدزده ها.

ارسلان با حرص نگاهی به این‌ور و اون‌ورش کرد و گفت:

- می‌خوام بدونم اینا چیه که برداشتی؟!

بازومو از دستاش کشیدم بیرون و گفتم:

- به تو چه اصلا؟! بچه‌هامن دیگه! دوسشون دارم.

ارسلان از حرص چشاشو بست و ل**باشو توهم جمع کرد. الان مثلا می‌خواد عین این توصیه‌های پزشکی، آرامش بگیره؟! شت!

شونه‌هامو از بی‌خیالی بالا انداختم و رفتم تخم مرغ شانسیارو گذاشتم توی سبد. اه اه اه اه، ارسلان مزخرف و چندش، چی‌کار من داری خب؟!

بذار ببینم دیگه چی داره بردارم، خواستم خم بشم تا یه بسته مارشمالو بردارم که یه اسکلی که معلوم بود ارسلانه منو بلند کرد و توی همون حالت زیر گوشم گفت:

- حدیث لطف کن، فقط همین یه لطف رو بکن، جلوی اینایی که الان دارن میان سمت ما سوتی ندی!

با ترس گفتم:

- یا ابلفضل! پلیسن؟! اومدن دستگیرمون کنن؟! به‌خدا من بی‌گناهم!

ارسلان با صدایی که توش خنده موج می‌زد گفت:

- به‌جای این چرت و پرت گفتنا همین یه بار ازت همین و می‌خوام باشه؟!

سری تکون دادم و گفتم:

- حالا فکرام رو بکنم (جمله بسیار روی اعصاب اونم به شخصه اعصاب خودم که مامانم هروقت هرچی می‌خوام به کار می‌بره!)

ارسلان به جمله،ی آخرم توجه نکرد و با سلام کردن دوتا صدای متفاوت تو دماغی هردومون برگشتیم سمتشون. البته من یکم از ارسلان فاصله گرفتم و رفتم اون‌طرف و نظارشون می‌کردم. چیه خو؟! آمار سوتی دهیم بالاعه!

بی‌چاره ارسلان گیر چه کسایی افتاده همشونم از این عمل کرده‌ها بودن، یعنی من با دیدن این دوتا فهمیدم که اسم این دنیا جهانبخت بد در رفته! اصلا یعنی در این حد زیاده عمق فاجعه‌ها!

از قیافه‌ی مچاله‌ی ارسلان خندم گرفته بود که گیر این هیولاهای عملی افتاده، ولی خب به من چه؟!

خبیث هم خودتونید!

آخ یه دل دارم یه دل دار.

ای بابا، چرا این ارسلان نمیاد؟! نکنه هنوز گیر اون عجوزه‌ها افتاده؟! سمت پیشخوان گفتم:

- آقا ببخشید من میرم الان میام.

سریع رفتم سمت ارسلان که بی‌حوصله و با عصبانیت داشت نگاهِ قفسه‌ها و دخترا که معلوم نبود چه جرت و پرتی می‌گفتن. اوخی بچم! اصلا ببینم از کی تا حالا اون بچه‌ی من شده؟! چرا من همش چرت و پرت زیاد میگم؟

ای بابا بیا دیگه اومدیم پیش این ارسلان نکبت. (کجاش نکبته آخه؟! بچم به این خوشگلی و نازی؟! بی‌لیاقتی دیگه! خودمم با خودم درگیرم)

ل**بامو توهم جمع کردم و سری تکون دادم که ارسلان نگاهش افتاد بهم و منم ساعت رو نشون دادم. معلوم بود داشت التماسم می‌کرد کمکش کنم.

و این‌جاست که حدیث وارد می‌شود، دیری دینگ دینگ. درخواست پخش آهنگ لوک خوش شانس و دارم برای سیس گرفتن.

آستین مانتومو زدم بالا، پاچه‌های شلوارمم یه کوچولو زدم بالا، شالم هم کشیدم عقب‌تر که افتاد از سرم ولی اهمیتی ندادم؛ به هرحال نمی‌شه که از اون عجوزه‌ها کم آورد؛ میشه؟!

یعنی اگه بابام وضع زیبای منو ببینه باید با این دنیا خداحافظی کنم، البته اگه مجال خداحافظی بده. خب چرت و پرت گفتن بسته، می‌ریم سراغ عملیات نجات!

با ناز راه رفتم تا برسم سمت دخترا و صدای تق‌تق کفشای پاشنه بلند پانیذ هم می‌اومد اصلا بدجوری اعتماد به عرش می‌داد خدایی! می‌دونم الان می‌گید چرا کفشای پانیذ، به‌خاطر این‌که انقد هول شدم کفشای خودم رو ندیدم!

رسیدم سمتشون رفتم وایسادم کنار ارسلان و گفتم:

- ارسلان عزیزم بریم؟!

خدا شاهده انقد از این عزیزمی که گفتم بدم میاد که دلم می‌خواد همین الان روی اینا بالا بیارم.

ارسلان هم اولش تعجب کرد ولی انگار زیاد بدش نیومد و گفت:

- بریم. زیاد که معطل نشدی؟!

با لبخند عشوه‌گری نگاهش کردم و گفتم:

- بگی نگی. حالا بریم دیگه دیر شد! بچه...

اومدم ادامه ی حرفمو بگم که یهو یکیش پرید وسط و گفت:

- بچه؟!

به‌خدا می‌خواستم بگم بچه‌ها! من میگم بیشتر این سرتا عملیا از منم خنگ‌ترن، هی بگید نه! نگاهش کن، منحرف فی‌الدوله!

ارسلان خواست بگه منظورش بچه‌ها بود که یهو مغز من آنتن داد و سریع زدم به بازوی ارسلان و گفتم:

- راستش دوتا بچه‌ی ناز دیدیم تو پرورشگاه، می‌خواییم بریم؟ به اونا سر بزنیم. تازه ۶ ماهشونه واقعا نازن! می‌دونین، شاید به فرزند خوندگی قبولشون کردیم؛ البته وقتی منو ارسلان باهم ازدواج کردیم.

ابروهاشون پرید بالا و گفتن:

- ازدواج؟! ولی من...ارسلان این داره چی میگه؟!

قبل از این‌که ارسلان حرفی بزنه گفتم:

- این به درخت میگن جانم! محض اطلاع شما، میمون خانم!

البته اون میمون خانم و زیر لب گفتم، که اونم ایشی گفت.

حیف زشته جوابشو بدم وگرنه می‌دادم.

ارسلان:

- چیز خاصی نمی‌گه! واقعیت رو میگه!

اون یکی گفت:

- ولی مامانت به ما گفته بود میاد خواستگاری برای دخترم، این همه خواستگار رد کردیم الان اینه جواب ما؟!

ارسلان چشاش چهارتا شد و گفت:

- خاله، یه چیزی بگو با عقل جور در بیاد مامان من کی گفت؟!

خاله؟ یعنی این دوتا مادر و دخترن؟! اصلا اگه بگم کرکام ریخت دروغ نگفتم.
بازوی ارسلان رو کشیدم و گفتم:

- بیا بریم دیر شد ارسلان.

البته همون لحظه از شانس گند منو ارسلان انگار از همون اول حرفم طرفدارا اومده بودن و می‌خواستن عکس بگیرن ولی تا شنیدن من چی میگم گوشیاشونو درآوردن و فیلم گرفتن!

اینو از اون‌جایی فهمیدم که موقعی که منو ارسلان خواستیم برگردیم تا بریم سمت صندوق خرید کلی طرفدار دیدیدیم گوشی به دست!

ارسلان با حرص نگاهی بهم انداخت و سریع دستشو ول کردم و بدون توجه به طرفدارا رفتیم سریع حساب کردیم.

یعنی ارسلان یه‌جوری دست منو می‌کشید که خودم هم دستمو با کش شلوار اشتباه گرفتم!

همون‌طور که می‌رفتم سمت ماشین دستم‌رو گذاشتم روی دستش و تقلا کردم دستمو ول کنه و گفتم:

- ارسلان دستم درد گرفت، ولم کن بابا اه! اردی من با تواما! ارسلان!

رسیدیم سمت ماشین که ارسلان منو پرت و کرد و منم محکم خوردم به در ماشین. دروغ چرا؟ کمرم نابود شد! دستمو گذاشتم روی کمرم و گفتم:

- ارسلان این کارا برای چیه؟! خب حالا من یه حرفی زدم تو که نباید خودت جدی بگیری!

دستش رو محکم کوبید به در ماشین که دقیقا دستشو کوبید کنار صورتش من و اگه یه سانت نشونه‌گیری دستش افتضاح می‌رفت قطعا برخورد می‌کرد با صورت نازنینم. چشام رو از ترس ۵ ثانیه بستم و بعد باز کردم و دیدم فاصله‌ی صورت منو ارسلان فقط ۵ سانته و از نفس نفس زدناش معلوم بود خون داره خونشو می‌خوره و اگه کاردش بزنی قطعا، ازش جوهر خودکار میاد بیرون!

ارسلان با حرص گفت:

- حدیث خودت می‌دونی اصلا چه زری زدی تو فروشگاه؟!

فروشگاه و با داد گفت. قشنگ به روح همون قبری که می‌دونم برام کنده، چهار ستون بدنم هیجده ریشتری زد.

عصبی شدم و مثل خودش با داد گفتم:

- عه؟ که چه زری زدم؟! الان عرض می‌کنم! اومدم دیدم شما افتادید گیر همون دوتا عجوزه‌ای که الان پشت سرمونن و دارن چهارتا چشمی نگامون می‌کنن، قیافه‌تم مچاله شده اومدم کمکت. تویه اسکل خودت نمی‌تونی از پس چندتا دختر بر بیای چرا سر من خالی می‌کنی؟

برگشت پشت سرش و قیافه‌ی مات برده همون دوتا عجوزه رو دید و با عصبانیت محکم کوبید به ستون کنارش و لعنتی گفت.

با حرص و عصبانیت و در حالی که سعی می‌کرد صداش پایین باشه، گفت:

- من مشکلم اون دوتا دختر نیست. دع چرا نمی‌خوای بفهمی همه‌ی فنا از منو تو فیلم گرفتن؟ مجبورم نکن بفرستمت پیششون تا خودت توضیح بدی چرا این‌طوری کردی!

الان داشت منو تهدید می‌کرد؟ با حرص رفتم نزدیکش. چشم تو چشم، رخ‌تو رخ، اصلا یه وضعی! انگشت اشارمو آوردم بالا و گفتم:

- الان می‌خوای منو بترسونی؟!

با حرص گفت:

- هرطوری می‌خوای فکر کنی فکر کن.

پس می‌خواد الان با من لج کنه؟ بذار نشونش بدم با کی درافتاده. یه تای ابرومو با شیطنت دادم بالا و نگاهمو دوختم به چشمای عصبی قرمزش و گفتم:

- که منو تهدید می‌کنی؟!

آره‌ای با حرص گفت. باشه آقا ارسلان پس خودت خواستی! پوزخندی زدم که نگاهش رنگ تعجب گرفت. سرمو دوسه ثانیه خم کردم و بعد گرفتم بالا و گفتم:

- پس به تهدیدت اگه راست میگی عمل کن.

مثل من یه پوزخندی زد که اگه بگم دلم می‌خواست یه مشت قشنگ نثار اون صورتش کنم که تا عمر داره یادش نره، بازم دروغ نگفتم. ارسلان دستمرو کشید و رفتیم توی فروشگاه و با دستش نامحسوس اشاره کرد به اون اکیپ دختری که داشتن مارو نگاه می‌کردن و معلوم بود فن‌پیجن و گفت:

- اوناهاش برو بهشون بگو و من همین‌جا منتظر می‌مونم.

لبخند حرص درآری زدم و سرمو بالا پایین آرومی کردم و رفتم سمت دخترا؟ معلومه که نه، نقشه‌ی من این نبود. می‌دونستم الان ارسلان حرصش گرفته و خون داره خونشو می‌خوره.

رفتم سمت یه اتاقک کوچیک که اتاق مدیریت بود و داشت اعلام می‌کرد یه بچه گم شده. دیدم یه پیرمرد داره اعلام می‌کنه و بعد اعلامش پاشد و دست دختر رو گرفت و رفت و متوجه من نشد.

رفتم داخل اتاق. خب حالا، ارسلان خان خودت خواستی. رفتم سمت میکروفون و روشنش کردم و دوبار زدم روش تا مطمئن بشم کار می‌کنه و گفتم:

_ سلام به تمامی خرید کنندگان فروشگاه. خواستم یه موضوعی و بهتون اطلاع بدم. دوست دارانی که طرفدار آقای ارسلان کاشی شاخ معروف که البته زیادم شاخ نیست، اینستاگرام هستن. باید یه چیزی و اعلام کنم خدمتشون که (می‌دونید که چیو گفت) بعله و می‌خواستم بگم که...

که یهو یه دستی اومد و با عصبانیت میکروفون و خاموش کرد. ارسلان با حرص و صدای بلند اومد گفت:

- حدیث این مسخره بازیا چیه؟!

دستمو گرفت و بلندم کرد و همون‌طور که داشتم دستمو از تو دستش می‌کشیدم بیرون گفتم:

- خب، خودت گفتی باید به همه توضیح بدی.

ارسلان با عصبانیت محکم منو کوبوند به دیوار و گفت:

- حدیث، حدیث، حدیث، بس کن! انقد رو اعصاب من راه نرو حدیث...

خواست ادامه ی حرفشو بزنه که پیرمرده اومد داخل و با تعجب نگاه ما دوتا کرد. خب معلومه که با اون قیافه‌ی مثل گاومیش عصبی ارسلان نمی‌شه فکر بد کرد!

اومد سمت ما که ارسلان سریع دستشو از یقه‌م جدا کرد و هیچی نگفت که پیرمردِ گفت:

- حالا درسته جوونه یا خطایی کرده و اومده پشت میکروفون فروشگاه حرف زده ولی خب هرکسی شیطنت‌های خودشو داره پسر جان!

دستشو گذاشت روی شونه‌ی ارسلان و ادامه داد:

- آدم که نباید با نامزدش این‌طوری حرف بزنه!

با چشمای گشاد شده زمین و نگاه کردم. به جان خودم این سمعک لازمه. یکم هم ارسلان رو دعوا کرد که انقد ذوق‌زده شدم که می‌خواستم جیغ بزنم! ارسلانم شرمنده شده بود انگار.

از فروشگاه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم که ارسلان گفت:

- خواهش می‌کنم قبل از این‌که بخوای همچین دیوونه بازی‌ای دربیاری بهم بگو قبلش و انقد منو عذاب نده! تو آخر منو دیوونه می‌کنی!

هیچی نگفتم و فقط خندیدم.

توی راه خونه بودیم که یاد حرف پیر مرده افتادم. نامزدت؟ اصلا خنده‌دار ترین جک سال بود به‌خدا. ولی یهو خندم قطع شد. یه لحظه فکرم رفت سمت این‌که من بشم نامزد ارسلان. خندمو خوردم و حس کردم که ته دلم

یه جوری شد. عه، حدیث تو که ان‌قدر بی‌جنبه نبودی. افکارم‌رو پس زدم و سرم‌رو تکون دادم.

توی آشپزخونه نشسته بودم و بقیه بچه‌ها هم روی مبل دراز به دراز خواب! خدایا یه سوال، خدایی چرا منو انداختی بین اینا؟ یعنی هرچی خل و چل و اسکله دور من جمع شدن تشکیل اجتماع دادن! شانس که نیست، یه کیلو ماسته به‌خدا!

از توی پلاستیک خریدامون یه بسته شکلات تخته‌ای گنده با یه دونه لپ‌لپ برداشتم تا بازش بکنم. چیه؟ نکنه فک کردین من از خر شیطون میام پایین و لپ‌لپ و اینامو می‌ذارم سرجاش؟ نه بابا من جون میدم واسه‌ی این عشقا!

با ذوق شکلات رو باز کردم و همون‌طور که داشتم نوش جان می‌کردم، خواستم لپ‌لپ رو باز کنم که یهو یه دستی نشست رو شونم. جیغی زدم و پریدم بالا و چشام‌رو بستم و گفتم:

- خدایا من هنوز جوونم! خدایا حداقل می‌ذاشتی دوران آموزش روح گیری و جن گیری و اینارو یاد بگیرم بعد اینار...

یهو وسط چرت و پرت گفتنم یکی زد پس کلم! چه جن بی ادبی!

حس کردم صدای خنده نیکا بلند شد. چشامو باز کردم که دیدم نیکا داره با صورت قرمز شده از خنده نگاهم می‌کنه.

عه، جن نیکا بوده پس! خیالم راحت شدا! نشستم رو صندلی و گفتم:

- تف تو روحت که دلم رو کندی! مثل آدم بیا تو آشپزخونه!

نیکا با خنده گفت:

- معذرت می‌خوام نمی‌دونستم ممکنه با من اشتباه بگیری!

بعدش از خنده قهقهه زد. پوکر نگاهش کردم که بعد ۵ دقیقه خودزنی کردن از خندیدن دست برداشت و گفت:

- یعنی اگه می‌موندی تا خونه رو تمیز کنی، باور کن از خستگی می‌مردی! اینارو می‌بینی؟! یعنی فکر کنم تو عمرشون انقد کار نکردن.

با خنده سری تکون دادم که متین هم به جمع ما اضافه شد. اصلا عجیب بود متین بیدار باشه! آخه کلی آخ و اوخ کرده بود که من می‌خوام بخوابم و کسی منو بیدار نکنه و فلان و فلان. خندیدم که متین لپ‌رو کشید و نشست گفت:

- به چی می‌خندی وروجک؟!

اول پوکر نگاهش کردم و بعد با شوق و ذوق کودکانه‌ای که موقع تعریف کردن هر اتفاق باحالی داشتم کف دستامو کوبیدم به هم و گفتم:

- راستی، می‌خواین بدونین تو فروشگاه چی شد؟!

نیکا با خنده گفت:

- آره بگو!

همه چی‌رو با آب و تاب براشون گفتم. یه طوری گفتم که خودمم خندم گرفته بود، چه برسه به اونا! انقد بلندبلند خندیدن که من گفتم الانه همه بیدار بشن! از زیر میز زدم زیر پاشون و گفتم:

- ساکت شید بابا، الان همه بیدار میشن.

نیکا با خنده زد روی پاش و گفت:

- وای خدا از دست شما دوتا! یعنی اگه شما دوتا رو خاله و عمو (منظورش ننه بابای ارسلانه) یه روز کامل تنها بذارن شما هم‌دیگه رو قطعا می‌کشید!

متین بعد چند دقیقه خندیدن جدی شد و گفت:

- می‌دونی، از این اتفاقا زیاد پیش اومده برای ارسلان، ولی خب هیچ‌وقت این‌طوری نشده بود!

چشامو ریز کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

نیکا با انگشتاش بازی کرد و گفت:

- یه حسای کوچولویی داره بهمون میگه که ارسلان، داره بهت...خب چطوری بگم؟! حس می‌کنیم داره بهت دل می‌بنده!

پوکر نگاهشون کردم و بعد زدم زیر خنده و با خنده گفتم:

- وای خدا از دست شما دوتا! این خنده‌دار ترین جک سال بود بخدا! آخه این کجاش دل بستنه؟! یعنی شما از همین اتفاقات فروشگاه به این نتیجه رسیدید؟! وای خدا!

من صدسال سیاه بذارم اون خر بهم دل ببنده؟! اصلا ببنده من چی‌کارش دارم! ولی منو دل بستن به اون دیگه واقعا محاله!

نیکا: حدیث نخند. داریم جدی می‌گیم. شاید الان نبنده ولی مطمئن باش که به همین زودیا حس می‌کنه داره بهت دل می‌بنده! توهم همین‌طور!

متین خمیازه‌ای کشید و گفت:

- شاید مسخره باشه، ولی حتی خودتونم نمی‌دونید دارین به هم دل می‌بندین! شرط می‌بندم.

اخمی کردم و گفتم:

- مگه رمانه؟! شما دوتا باز چهارتا رمان خوندید توهم زدید؟! پاشید برید به جای این چرت و پرت گفتنا بخوابید. از خوابتون گذشته دارید هزیون می‌گید!

نیکا و متین نفس عمیقی کشیدن و بعد از نگاهِ کوتاهی به هم بلند شدن و رفتن بخوابن و من موندم تنها. حالا من مانده‌ام تنهای تنها!

ایناهم با این خرافاتشون، من بشم عاشق ارسلان. زرشک پلو با ماهی بابا!

توی همین فکرا بودم که یهو اتفاق فروشگاه مثلِ یه فیلم از جلوی چشمم رد شد، با کلی ژانر مختلف که من دوستشون داشتم!

گوشیمو درآوردم و هندزفری و گذاشتم تو گوشم و یه آهنگ پلی کردم. ارسلان منو دوست نداره، اون دیانا رو دوست داره! تا وقتی دیانا هست مگه می‌شه عاشق من بشه؟! یهو یه لبخند تلخی نشست رو لبم که نمی‌دونم از کجا پیداش شد! بازم بی‌جنبه شدم، اه!

سرمو تکون دادم تا همه‌ی این فکرای مزخرف بپره از سرم بیرون. دستامو روی میز گذاشتم و بعد سرم‌رو روی دستام و خیره شدم به گوشه‌ی آشپزخونه که کم کم چشام گرم شد... .

***

«ارسلان کاشی»

رفتیم کنار دریا، حدیث از همون اولش درحال صدف جمع کردن بود. بعضی وقتا واقعا به عقلش شک می‌کنم. نشسته بودیم روی آلاچیق که ستی و ترلان اومدن سمت ما و ترلان با حرص گفت:

- بچه‌ها، خیر سر نداشتمون اومدیم شمال بازی کنیم و خوش بگذرونیم. بعد شماها مثل بز این‌جا نشستین؟! پاشین تا نزدم مثل تخم‌مرغ پهن زمینتون نکردم! بلند شید.

بچه‌ها خندیده‌ای کردن. عسل و نیکا پاشدن و گفتن:

- ما که رفتیم آب بازی شما هم خواستید بیاید!

سوتی کشیدم و گفتم:

- ماشالا چه هماهنگی! چند روز تمرین کردین؟!

نیکا با خنده مشتی کوبید به بازوم و رفت. دیانا صورتش رو برگردوند سمتم و گفت: ارسلان! (با همون لحن لوسش تصور کنید شماها) میگم ماهم بریم آب بازی؟!

با موهاش یکم بازی کردم و گفتم:

- اگه دوست داری بلند شو بریم.

دیانا با ذوق بلند شد و دستمو گرفت و رفتیم سمت دریا. حدیث داشت موشکافانه یه خرچنگ صدف‌دار و دنبال می‌کرد. دیانا گفت:

- الان تو چی‌کار اون خرچنگ بدبخت داری؟!

حدیث سرشو گرفت بالا و با خنده گفت:

- دیدم قشنگه گفتم بگیرمش بندازیمش توی آکواریوم! تازه نگاه چقدرم صدف جمع کردم!

دیانا: تو خسته نشدی این همه صدف جمع کردی خدایی؟!

حدیث با خنده گفت:

- نه! اتفاقا انقد کیف میده که خدا می‌دونه! توهم بیا.

دیانا سری تکون داد و با هم رفتیم سمت آب و شروع کردیم آب بازی که باز چشمم خورد با حدیث. بذار یکم اذیتش کنم! رفتم سمتش و وقتی حواسش نبود یهو بغلش کردم و بردمش سمت آب که هی جیغ و داد می‌کرد و می‌خندید. با جیغ گفت:

- ارسلان خر! چسونه! بذارم زمین! ارسلان می‌زنم....

خواست ادامه‌ی حرفشو بزنه که مصادف شد با افتادنش توی آب! همه زدیم زیر خنده، حالا نخند و کی بخند. حدیث پوکر به هممون نگاه کرد و پوفی کشید و بلند شد. داشتم می‌خندیدم که یهو سرتا پام خیس شد و یخ کردم. چشام‌رو وا کردم و دیدم این‌دفعه حدیث داره می‌خنده.

یعنی، واسه‌ی این‌که منو اذیت کنه، همه ی صدف هاشو ریخته توی آب، تا آب بریزه روی سر من!

خندیدم و توی آب گذاشتم دنبالش و اونم با جیغ و خنده می‌دویید. انقد دنبالش کردم که خسته شدم و گفتم:

- بیا دیگه، بسه، خسته شدم.

خندید و با خنده رفت سمت نیکا و متین. سری تکون دادم و با خنده رفتم پیش دیانا و آب ریختم روش که جیغ کشید و خندید و بعد کلی آب ریختن با بچه‌ها روی هم خسته شدیم و همون‌طور خیس و دراز به دراز روی آلاچیق خوابیدیم. حدیث با پاش زد به کلم و گفت:

- هوی اردلان، برو اونورتر، لنگاتم وا کردی هرچی جا بود و گرفتی! با توعم ارسلان!

از حرصش هیچ حرکتی نکردم که با حرص گفت:

- الان می‌خوای حرص منو دربیاری؟!

روی شکم دراز کشیدم و گفتم:

- بله!

خواست حمله‌ور بشه سمتم که با خنده پاشدم و نشستم. حدیث خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد و همون‌طور که داشت گوشی‌شو بر می‌داشت گفت:

- خدا بهت رحم کرد ارسلان!

گوشی‌شو برداشت و نگاهش کرد و سریع بلند شد و گفت:

- اوه، اوه، اوه. بابامه!

بعد سریع از آلاچیق دور شد. دیانا سرشو گذاشت روی شونم و گفت:

- ارسلان، می‌دونی، چند وقته حس می‌کنم که خیلی به حدیث نزدیکی. می‌شه زیاد بهش نزدیک نباشی؟!

خندیدم و گفتم:

- حسود خانم!

سرشو آورد بالا و گفت:

- جدی میگم. آخه می‌دونی چیه؟! می‌ترسم از دستت بدم. توهم درک کن دیگه ارسلان.

خندم رو خوردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مثلا چی‌کار کنم که تو نترسی منو از دست بدی!؟ تو که می‌دونی من همیشه پیشتم!

دیانا سرشو انداخت پایین و گفت:

- کمتر محلش بذار! یا اصلا باهاش سرد شو! به کاراش نخند. باهاش هم‌بازی نشو.

اخمی کردم و گفتم:

- دیانا، از تو این حرفا بعیده. بعدشم اون برام با ارغوان هیچ فرقی نداره. اگه می‌بینی خیلی بهش توجه می‌کنم به خاطر اینه، چون اون دست ما امانته. باید ازش مراقبت کنم اتفاقی براش نیوفته.

دیانا با اخم گفت:

- یعنی اون برات مهم‌تر از منه، که حرف منو گوش نمی‌کنی؟!

نفس عمیقی کشیدم چند بار پشت سر هم و گفتم:

- چشم، به‌خاطر تو اصلا آدم حسابش نمی‌کنم. خوبه حالا؟!

دیانا با خنده گونمو بوس کرد و گفت:

- خیلی!

به کارش خندیدم. به‌خاطر دیانا حاضر بودم همه کار کنم.

***

«حدیث صبری»

«فردا»

توی خواب شکلاتی خودم بودم که با این نور مزخرف خورشید بیدار شدم. من موندم چطوری توی این فیلمای پرنسسی، اینا میان کش و قوس میدن به بدنشون بعد به پرنده‌ی کنار پنجره سلام می‌کنن؛ من باید خدا خدا کنم اول صبحی ارسلان گندی نزده باشه روم! کو شانس آخه؟!

پوفی کشیدم و بعد انجام عملیات سری، بی‌حوصله رفتم تو آشپزخونه. ماشالا چشم نزنم من اینارو، بزنم به تخته‌ی سر ارسلان همه سرا تا ته توی گوشی بود. اون‌وقت اسم من بد در رفته!

یعنی اگه بگم از شدت خواب نمی‌تونستم چشمامو باز نگه دارم دروغ نگفتم! واقعا خیلی خوابم میاد. خمیازه‌ای کشیدم بدتر از اسب آبی که ممد یه بشقاب گذاشت جلوم و گفت:

- خوابالو خانوم! بفرما.

نگاهی به بشقاب کردم، سوپ؟! نه خدایا، الان بدتر از هر عذابیه که دادی! خدایی کی برای صبحونه سوپ می‌خوره که من بخوام بخورم؟ آخه چرا؟ توی خونه هم از دست سوپ فراری بودم، یعنی این‌جا هم باید باشم؟!

نگاه اندر صفیحی بهش انداختم که خندید و منم سری به علامت تاسف تکون دادم. دستمو گذاشتم زیر چونم و چشامو بستم و داشت کم‌کم چشام گرم می‌شد. چشمام به زور وا می‌شدن. یه چند باری سرم هی می‌اومد پایین که یهو شترق، قشنگ رفتم تو ظرف سوپ. وای خدا انگار سوپ‌رو از کوره درآوردن!

به معنای واقعی کباب شدم. بچه‌ها هم ترکیده بودن از خنده. سرمو آوردم بالا، قشنگ خوابم پریده بود. با حرص گفتم:

- مرض! خنده نداره که...

پاشدم و صورتم رو شستم و اصلا هم نرفتم صبونه بخورم و این الان یعنی چی؟! احسنت! یعنی من الان توی چسم و هرکسی بخواد باهام حرف بزنه خونش حلاله!

پوفی کشیدم و رفتم تیک تاک تا ببینم ایده چی داره که یهو یه کلیپی دیدم و پوکیدم از خنده. واقعا ایده‌ی خیلی باحالی بود باید روی ارسلان اجراش کنم. فعلا حال و حوصله قهر کردن ندارم با بعدا خدا بزرگه.

رفتم سمت ارسلان و گفتم:

- اری، اردسی، ارسلان با توعم!

دیدم جواب نمیده واسه همین زدم روی شونش که با سردی تمام برگشت گفت:

- چیه؟!

از سرد حرف زدنش حس کردم از پوست تا استخونم یخ زد. ارسلان عادت نداشت با کسی سرد باشه. متعجب از لحنش گفتم:

- یه کلیپ...

که ارسلان با دستش هولم داد و گفت:

- برو با یکی دیگه بگیر، حال و حوصله‌ی تورو ندارم.

بهت زده نگاهش کردم، بعید بود ازش این رفتارا. اونم در مقابل چشمای بهت زدم رف کنار دیانا و دیانا بغل کرد با هم نشستن روی مبل.

حس می‌کردم یه چیزی داره بد توی گلوم سنگینی می‌کنه! خدایا ارسلان چش شده آخه؟! به زور بغضم و قورت دادم. چرا من انقد بی‌جنبه شدم؟! اصلا به من چه که چشه. ولی نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم. انگار دیانا و ارسلان داشتن بهم دهن کجی می‌کردن.

متین، متین باید بدونه ارسلان چشه. اره اون حتما می‌دونه! خواستم برم پیش متین که سرجام وایسادم. نشستم روی پله‌ها، چرا انقد اخلاق ارسلان، برای من مهم شده؟! نه خیر اصلا هم مهم نیست، بره به جهنم!

ولی خب باید بدونم چرا! خدایا دارم دیوونه می‌شم.

یهو حرفای متین و نیکا پیچید توی سرم. حرفایی که حتی قبل از ماجرای فروشگاه بهم می‌زدن.

- حدیث می‌دونی چیه؟! تو آخر عاشق ارسلان میشی. من اینو بهت قول میدم

- من؟! منو ارسلان؟! متین یه حرفایی می‌زنی که به عقلت شک می‌کنم!

***

- دیانا بهترین رفیقمه ولی، نمی‌دونم چرا اگه تو و ارسلان عاشق هم بشین حس بهتری دارم.

- نیکا، عزیزم! پاشو برو خونه بگیر بخواب کمتر چرت بگو...

- تو حتی خودتم نمی‌فهمی که کی عاشقش شدی.

دستی به همه‌ی فکرای مزخرفم زدم و پوفی کشیدم. بیا دیگه، چرت و پرت گفتنای این دوتا اسکلم به من سرایت کرد.همین رو کم داشتم.

توی درگیری خودم بودم که یهو یه دستی نشست روی شونم. با تعجب برگشتم و با قیافه‌ی ترلان مواجه شدم. نفس عمیقی کشیدم و با آه بیرونش دادم که ترلان گفت:

- حدیث خوبی؟!

ل**بامو توهم جمع کردم سری تکون دادم که ترلان مشکوک نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

- چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی تری؟! خوبم دیگه!

ترلان چشاشو ریز کرد و سرشو آورد نزدیک و گفت:

- من شبیه کساییم که روی سرشون دوتا گوشه بزرگه؟!

سرمو بردم عقب و با خنده تعجب گفتم:

- ترلان باور کن خوبم!

با چشمای ریز شدش نگاهم کرد و بعد بلند شد و گفت:

- به هرحال من که می‌دونم تو یه مرگیت هست، ولی نمی‌خوای بگی حدیث! باشه هرطور راحتی!

پوفی کشیدم که ترلان رفت. دستم‌رو کشیدم دور گردنم، ولی انگار هرکسی منو می‌دید می‌فهمید که یه چیزیم هست. کلافه شده بودم، آخه خدایا چی‌شده که ارسلان این‌طوریه؟! خدایا می‌خوام بگم ولش کن، ولی نمی‌شه، نمی‌تونم.

تره‌ای از موهامو کشیدم و سرمرو گذاشتم روی پاهام.

شب شده بود و بچه‌ها رفته بودن کنار دریا و آتیش درست کرده بودن و داشتیم بلال درست می‌کردیم. ارسلان هنوز هم سرده باهام و این واقعا سخته برام. سرمو گرفتم بالا و نگاهی به ماه نصفه‌ی توی آسمون کردم، خدایا چم شده من؟!

بلند شدم و رفتم سمت ارسلان و زدم رو شونش که برگشت و وقتی دید منم، اخمی کرد و نگاهش و دوخت به آتیش و گفت:

- چیه؟!

بازم از سردی صداش بغضم گرفته بود، حس می‌کردم تک‌تک سلولام بخاطر سردیش دارن یخ می‌زنن و بعد می‌شکنن!

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- ارسلان، می‌گم چیزی شده؟! نکنه، یه کاری کردم که از دستم ناراحتی؟ تو که انقد بی‌جنبه نبودی ارسلان. توروخدا بگو چرا انقد سرد شدی باهام خب!؟

هیچی نگفت و توی سکوت فقط به آتیش خیره شده بود. فقط صدای بچه‌ها می‌یومد که داشتن می‌خندیدن و ممدم می‌خواست گیتار بزنه.

هردومون بدون هیچ حرفی با کسی سکوت کرده بودیم و این برای منو ارسلان خیلی عجیب بود واقعا! منتظر بودم حرفی بزنه که هیچی نگفت واسه‌ی همین گفتم:

- ارسلان هیچی نمی‌خوای بگی؟!

پوفی کشید و گفت:

- فقط، دست از سرم بردار همین!

بهت‌زده سرمو برگردوندم و نگاهش کردم. بغض داشت گلومو اذیت می‌کرد و باید گریه می‌کردم تا آروم می‌شدم. نفسام سنگین شده بود. ارسلانم دیگه هیچی نگفت بهم و زل زده بود به آتیش، همون‌طور سرد و بی‌روح.

تو حال خودم بودم که یکی تکونم داد و برگشتم دیدم ستیِ. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- حدیث بخون دیگه، منتظر تواییم.

با تعجب نگاهی به بچه‌ها کردم که منتظر نگاهه من می‌کردن و من تازه یادم اومده بود به بچه‌ها گفتم امشب می‌خوام براشون بخونم.

ممد خودش می‌دونست چی بزنه واسه همین خوندم:

- می‌خوام بگم اگه بمونه از عمرم

حرفامو می‌زنم و بله شاید موندم

دیگه ندارم من امیدی به زندگی، رفتی با رفتنت گذاشتی توی تشنگیم.

فقط با رفتنت کردی زندگیمو خراب

خراب نگاتم، نگام پر از غمه

دیوونه‌ی چشاتم، ببین چقد منظمه

اشکی می‌باره از اشک دل منو می‌کنه خون

توی این دنیا عشقی ندارم خودتم اینو می‌دونی خوب

نمی‌خوام کسی باشه به غیر تو کنار من.

منی که تو قلبم عشق تو بوده!

تموم فکرم پیش تو بوده!

رفتی چرا منو تنها گذاشتی؟!

رفتی با رفتنت پا رو عشقم گذاشتی!

من فکر می‌کردم پیش تو هستم...

دیگه غمی نداره این دل شکستم

حالا برو دیگه خیلی خستم...

منم دل رو به یکی دیگه بستم

(سوگند_دل شکسته)

نفسای سنگین شدم و به زود دادم بیرون و بدون این‌که بخوام حرفی بزنم رفتم سمت ویلا و بچه‌ها هم هرچی صدام زدن هیچی نگفتم و رفتم توی ویلا. انقد به‌خاطر ارسلان حالم بد بود که حال و حوصله نداشتم.

الان دقیقا یه هفته‌س اومدیم شمال و ارسلان هنوزم باهام سرده.

هرچی فکر می‌کنم چی‌کار کردم واقعا مغزم نمی‌کشه. آخه خدایا واقعا چرا؟! خب اگه کاری کردم چرا نمیاد خودش رو در رو بهم بگه؟ خدایا این با من آشتی کنه قول میدم دیگه اذیتش نکنم!

چشام رو روی هم فشار دادم و شقیقه‌هامو ماساژ دادم. هرچی فکر می‌کنم به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم.

ارسلان که انقد بی‌جنبه نبود، چی‌شد یهو؟!

از این همه سوال بی‌جواب توی ذهنم دارم دیوونه می‌شم. پوفی کشیدم و با حرص جیغ خفیفی که زدم پام و زدم به در کمد. باید برم به نیکا بگم، نیکا حتما می‌دونه.

از اتاق رفتم بیرون که نیکا رو دیدم که داشت با گوشیش بازی می‌کرد. زدم رو شونش که برگشت و گفت:

- بله؟!

- نیکا وقت داری با هم حرف بزنیم؟!

همه چی‌رو به نیکا گفتم. نیکا متفکر نگاهم کرد و بعد توی هوا بشکنی زد و گفت:

- متین! تنها کسی که باید بدونه متینه! من شرط می‌بندم!

نیکا بلند شد که دستشو گرفتم و گفتم:

- نه نیکا نمی‌خوام متین بفهمه.

نیکا دستش و کشید و گفت:

- نمی‌خوام نداریم، الان میرم به متین می‌گم.

پوفی کشیدم و با حالت زاری نگاهی به رفتن نیکا کردم. من می‌دونم، الان نیکا بره به متین بگه گند می‌خوره تو همه چی!

متین اومد تو آشپزخونه و با عصبانیت گفت:

- تو الان باید به من بگی؟! بذار الان خودم میرم ازش می‌پرسم.

دست متین رو گرفتم و گفتم:

- متین به‌خاطر من الان نرو، خواهش می‌کنم!

متین دو دل نگاهم کرد و دستش‌رو از تو دستم بیرون آورد و نشست روی صندلی و هیچی نگفت.

ل**بامو تو هم جمع کردم و نگاهی به نیکا کردم که کلا حواسش یه جای دیگه بود.

پوفی کشیدم و بدون توجه به اون دوتا رفتم کنار ساحل و نشستم روی یه تخته سنگ بزرگی که آب می‌خورد به کنارش و می‌اومد بالا و صحنه‌ی خیلی قشنگی داشت. با این‌که یکم خیس می‌شدم ولی خوب بود.

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو درآوردم و رفتم توی گالریم و عکس ارسلان رو آوردم.

خیلی خری چسونه. مگه چی‌شده که با من سردی و کم‌محلی می‌کنی؟! اگه چیزی شده یا کاری کردم که ناراحت شدی باید به خودم می‌گفتی نه این‌که بچه بازی دربیاری و دلمو بشکنی.

لبخند تلخی زدم و سرمو کج کردم. گوشیم‌رو خاموش کردم و نفسم‌رو آه مانند بیرون دادم و سرمو انداختم پایین که یهو یه صدایی از بالای سرم گفت:

- حدیث، چیزی شده؟!

نگاهی به دیانا که سوالی نگاهم می‌کرد انداختم و بعد سرم و به طرفین تکون دادم و ارسلان دیدم کنار دیاناعه. نگاهش کردم که بی‌تفاوتی تمام داشت نگاهم می‌کرد.

پوفی کشیدم و بلند شدم و بدون توجه به اون دوتا رفتم یه قسمت دیگه وایسادم و نشستم.

علفایی که کنار تختهِ سنگِ دراومده بودن و می‌کندم و می‌نداختم توی آب.

توی حال خودم بودم که یهو یه دستی نشست روی شونم. برگشتم دیدم ترلان. منِ خوش‌خیال رو باش که توقع داشتم ارسلان باشه!

لبخند تلخی زدم که ترلان دستش‌رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- حدیث اسکل ما چشه؟!

هیچی نگفتم. مثلا چی می‌گفتم؟! اصلا چرا یهو این‌طوری شد؟! من چرا حس می‌کنم دل بستم به ارسلان؟! نباید این اتفاق بیفته و من نمی‌ذارم.

ولی نمی‌شه! واقعا نمی‌شه این بی‌تفاوتی‌های ارسلان رو نادیده گرفت.

ترلان منو به سمت خودش برگردوند و گفت:

- راستی حدیث، تو و ارسلان...

سرم و با ناراحتی تکون دادم و گفتم:

- نمی‌دونم چرا باهام سرد شده ترلان! هرچی فکر می‌کنم چی‌کار کردم، هیچی به ذهنم نمی‌رسه! ترلان نکنه کاری کردم که ازم بدش اومده؟

ترلان خودش مونده بود چی بگه فقط با ناراحتی نگاهم می‌کرد. پوزخندی به حال خودم زدم و برگشتم سمت دریا.

***

«دیانا رحیمی»

نفس عمیقی از خوشحالی کشیدم. حداقل این‌طوری راحت‌تر بودم، چون می‌دونستم ارسلان اگه همین‌طوری به حدیث کم محلی کنه، دیگه ممکن نیست حدیث به ارسلان دل ببنده و این خیلی خوبه!

آخه چرا من می‌ترسم، از این‌که اون دختر بشه عاشق ارسلان؟ درسته منو حدیث باهم دوستیم ولی خب، یه ترسایی دارم که باید برطرف بشه؛ من دلم نمی‌خواد نقشه‌هام همش به خاطر یه دختر بچه خراب بشه.

به هرحال خودمم می‌دونم کار درستی نیست ارسلان بخواد کم محلی کنه به حدیث، ولی این‌طوری مطمئن‌تر بودم هم ارسلان مال منه هم نقشه‌هام سرجاشِ و این خیلی خوشحال کننده‌س.

خنده‌ی دندون نمایی به افکار خودم کردم و رفتم پیش ارسلان که توی فکر بود.

زدم روی شونه‌ش و گفتم:

- تو فکری چرا؟!

ارسلان سرش رو آورد بالا و همین‌طور که نگاهم می‌کرد. گفت:

- دیانا تو مطمئنی از این‌که باید به حدیث کم محلی کنم و تحویلش نگیرم؟ می‌دونی، حس خوبی ندارم به این ماجرا!

اخمی کردم رو اسمش و با تحکم صدا کردم که خندید و دستاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و خواست حرفی بزنه که متین صداش کرد.

ارسلان بلند شد و رفت پیش متین. داشتم نگاهشون می‌کردم. معلوم نبود متین چی میگه به ارسلان، که ارسلان این‌قدر کلافه شد یهو!

نیکا: میگم بچه‌ها، حس می‌کنم از وقتی اومدیم شمال حدیث و ارسلان باهم قهر کردن! شما نظری ندارید؟!

شونه‌هامون و به معنای نمی‌دونم بالا انداختیم. نگاهم کشید سمت ارسلان که داشت میومد و اخماش توی هم بود و اومد نشست کنارم.

زیر گوشش گفتم:

- متین چی گفت؟

نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت:

- مهم نیست، نمی‌خواد فکرتو مشغول کنی.

ل**بامو توی هم جمع کردم و سری تکون دادم.

***

«حدیث صبری»

دو روز دیگه هم گذشت. روز به روز دارم بیشتر حس دیوونگی می‌کنم، حس می‌کنم دیگه واقعا دارم از دست ارسلان دیوونه می‌شم و این خیلی آزار دهنده‌س!

کم محلیای ارسلانم داره بیشتر می‌شه. ساعت شش عصر بود. با ناراحتی نگاهم رو دوختم به پنجره‌ی اتاق و بلند شدم و رفتم توی بالکن و نشستم روی صندلی و با ناراحتی به دریا نگاه کردم. بچه ها همه رفته بودن سمت ساحل و داشتن عکس و فیلم می‌گرفتن و منم دل و دماغ نداشتم موندم توی خونه.

امروز دیگه باید برم ببینم چرا داره بی‌محلی می‌کنه. یعنی می‌تونم بگم، به معنای واقعی این سفر کوفتم شد!

پوفی کشیدم و رفتم سمت ساحل. هرکسی توی حال خودش بود. ارسلان داشت آروم برای خودش تنها قدم می‌زد، الان بهترین وقته! رفتم کنارش اما متوجه حضورم نشد که وایسادم کنارش و گفتم:

- سلام! ارسلان با تو هستم!

نیم نگاهی بهم انداخت و اخمی کرد و خواست بره که سریع مچ دستش رو گرفتم. برگشت نگاهم کرد و پوفی کشید، چشاشو چرخوند و گفت:

- چته؟

همین سری چته‌ای که گفت باعث شد بغضم بگیره. با بغض گفتم:

- من چمه؟ تو چته؟ مگه من چی‌کار کردم ارسلان؟ چرا، چرا انقد سرد شدی با من؟ خطایی ازم سر زده؟ د یه چیزی بگو لامصب!

سری تکون داد و هیچی نگفت، دستشو کشیدم و گفتم:

- ارسلان من دارم با تو حرف می‌زنم!

دستش رو کشید که از کشیدن یهوییش نزدیک بود بخورم زمین که سریع وایسادم. بهت زده نگاهش کردم و می‌دونستم الان اشکام دور چشمام حلقه زده و هر آن یهو گریه می‌کنم.

ارسلان با سردی گفت:

- مگه حتما باید اتفاقی افتاده باشه که...

خواست ادامه بده که پشیمون شد و دستش رو کلافه کشید توی موهاش و گفت:

- حال و حوصلتو ندارم اصلا. لطف کن برو پیش بقیه!

دیگه کار نداشتم کجام، کی کنارمه، ممکنه بچه‌ها گریه کردن منو ببینن باز، واسه کی همین بغضی که سنگینی می‌کرد روی گلوم و شکستم و گریه کردم!

ارسلان از گریه‌ی من یه لحظه جا خورد. می‌خواست نقاب بی‌تفاوتی بزنه به صورتش ولی من می‌دونم نمی‌تونست!

با گریه روم رو کردم سمت دریا و بازم برگشتم سمت ارسلان و گفتم:

- خب بگو چی‌شده؟ من نباید بدونم؟

بدون این‌که حرفی بزنه گذاشت رفت، به همین سادگی! چه‌قدر راحت! چه خوش توقع بودم که دوست داشتم الان بغلم کنه، دستشو روی موهام بکشه و بگه ببخشید دیگه بهت بی‌محلی نمی‌کنم!

دیگه دلم نمی‌خواد یکی دیگه منو بشکنه، دیگه نمی‌خوام. بازم این اشکای لعنتی من! پوزخندی به این حال مزخرف خودم زدم و اشکام رو با حرص پاک کردم.

سرمو گرفتم سمتی که ارسلان رفت که دیدم داره با دیانا می‌خنده و دستشو گرفته. نمی‌دونم چرا ناخودآگاه یاد این آهنگ افتادم....

"دیدم، دستاتو گرفته بود.

منه احمق و باش فکر می‌کردم فرشته بود.

می‌گفتی کنار من، حتی جهنمم خوبه!

چی‌شد سر درآوردی از بهشت اون."

(دیدم_تالک داون)

سرمو به طرفین تکون دادم و نگاهم کشید سمت دریا. همه‌ی آدما داشتن شنا می‌کردن.

آروم رفتم سمت نیکا و عسل که داشتن شنا می‌کردن.

توی حال خودشون بودن و داشتن با خنده آب می‌پاچیدن روی هم.

مسیرمرو تغییر دادم و رفتم یه قسمت که خیلی خلوت بود.

زیر لب برای خودم اهنگ می‌خوندم و گریه می‌کردم.

"از دریا نترسانم که من.

در قلب تو جان می‌دهم.

دریا بشی زیبای من...

غرق نگاهت می‌شوم"

انقد جلو رفته بودم که به خودم اومدم دیدم آب تا ل**بام داره می‌رسه. دقیقا مثل این رمانا و بود تنها فرقش این بود که عشقی نداشتم که بخواد نجاتم بده. پوزخندی زدم و اومدم برگردم یهو پام لیز خورد و همین تا خواستم جیغ بکشم پرت شدم تو آب و صدام توشع خفه شد. دست و پا می‌زدم که یهو نفسم گرفت و سیاهی مطلق...

«ارسلان کاشی»

بعد یه ساعت آب بازی تازه، داشتیم والیبال بازی می‌کردیم. حواسم کلا سمت حدیث بود ولی معلوم نیست کجا رفته.

به هرحال درسته که باهاش به خاطر دیانا سردم ولی دلیل نمیشه مراقبش نباشم. پوفی کشیدم و چشام‌رو چرخوندم تا ببینم می‌تونم بین همه آدم ببینمش، ولی نبود؛ حتما رفته خونه دیگه!

شونه‌ای بالا انداختم که یهو نیکا بدو بدو اومد سمتمون. نمی‌دونم چرا یهو دلشوره گرفتم. نیکا با هراس گفت:

- بچه‌ها حدیث...

نفس نفس زدناش نمی‌ذاشت حرف بزنه. دست خودم نبود و نگران حدیث شدم. با ترس رفتم سمت نیکا و بازوش و گرفتم و گفتم:

- نیکا چیزی شده؟

- گوشیش توی خونه بود و داشت زنگ می‌خورد، من اصلا ندیدمش...

- نیکا یکم آروم‌تر بگو چی‌شده!

نیکا نفس عمیقی کشید و گفت:

- منو عسل یه ساعت پیش که داشتیم بازی می‌کردیم دیدیم حدیث داره میاد سمت ما ولی بعدش یهو نفهمیدیم چطور غیبش زد و اصلا ندیدیمش.

فکر کردیم رفته خونه واسه‌ی همین بی‌خیالش شدیم. رفتم خونه لباس عوض کنم دیدم گوشیش داره زنگ می‌خوره ولی خودش اصلا توی خونه نبود!

همین کافی بود تا حس کنم دنیا می‌خواد دور سرم بچرخه! متین بدو بدو رفت سمت خونه و هرکدوم از بچه‌ها رفتن تا ببینن حدیث کجاست!

یعنی چی نیستش؟ مگه میشه نباشه؟

اگه اتفاقی افتاده باشه براش نمی‌تونم خودمو ببخشم.

با عجله رفتم سمت دریا و از این و اون داشتم می‌پرسیدم دیدنش یا نه. ولی هرکدوم نه‌ای می‌گفتن!

کلافه دستمو بردم توی موهام که یه دختر کوچولو رو دیدم که داشت با عروسکش بازی می‌کرد. با بچه‌ها رفتیم سمتش که گفتم:

- عمو جون تو ندیدی یه دختر بره سمت آب؟ لباسش بنفش باشه؟

سری تکون داد و با دست اشاره کرد به، دریا؟ با بهت داشتیم نگاهش می‌کردیم که متین گفت:

- مطمئنی تو؟

دختر بچهِ سری تکون داد که با بچه‌ها رفتیم سمت دریا و خواستم برم توی آب که متین سریع‌تر از من رفت. وایسادم سرجام، استرس داشتم، خدایا غلط کردم

متین اومد و با سرافکندگی گفت:

- پیداش نکردم. نبود، بعید...

بدون این‌که منتظر ادامه‌ی حرفش باشم خودم رفتم توی آب! حدیث کجایی دختر؟ قول میدم بهت، قول میدم بهت دیگه کم محلی نکنم! خدایا التماست می‌کنم تو رو به بزرگیت، پیداش کنم!

می‌دونم تقصیر من احمقه ولی خدایا تو ببخش منو!

حس کردم دارم یه چیزی می‌بینم، سریع شنا کردم سمتش که، دیدمش! خدایا شکرت.

بغلش کردم و به بیرون از آب شنا کردم. بدنش سرد سرد بود، من که می‌دونم این جوجه زنده‌س مگه نه؟

بغضم گرفته بود و خاطرات از دست دادن مهدیه توی ذهنم تداعی شد.

از آب اومدیم بیرون و همون‌طور که بغلم بود بدو بدو رفتم سمت بچه‌ها گذاشتمش رو ماسه‌ها و قفسه‌ی سینش و فشار دادم. این وسط جیغ و گریه‌ی دخترا واقعا روی مخ بود! آب از دهنش اومد بیرون ولی چشاشو باز نکرد. خدایا شکرت خدایا شکرت!

متین سریع گفت:

- ارسلان بدو باید بریم بیمارستان!

سریع حدیث رو بغل کردم و رفتیم سمت ماشین و به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

حدیث و محکم به بغلم فشار دادم و زیر گوشش گفتم:

- حدیث پاشو! به خاطر این کله رنگی احمق بلند شو!

متین گفت:

- نمی‌شنوه ارسلان! حماقت محض کردین، هردوتون!

هیچی نگفتم و می‌دونستم چقد الان بغضم روی گلوم داره سنگینی می‌کنه!

رسیدیم بیمارستان و سریع رفتیم داخل. بدن حدیث انگار توی کوره‌ی آتیش بود و از تب داشت می‌سوخت! عذاب وجدان داشت خفه‌م می‌کرد!

کلافه هردومون روی صندلی نشسته بودیم که دیدیم همه‌ی بچه ها اومدن. متین با تعجب بلند شد و سمت بچه ها با عصبانیت گفت:

- مگه من نگفتم شماها نیاید دیگه؟

ترلان خواست حرفی بزنه که یهو دکتر از اتاق اومد بیرون. بدون توجه به دکتر و بقیه بلند شدم و سریع رفتم داخل اتاق. همون‌طور بی‌جون روی تخت خوابیده بود و سرم توی دستش بود.

ناخودآگاه یه قطره اشک لجوجانه از چشمام پایین افتاد.

نشستم روی صندلی کنار تختش و دستشو گرفتم آوردم سمت ل**بم و ب*و*سش کردم. دستش رو گذاشتم روی گونم و با لبخند تلخی که داشتم گفتم:

- اخه عزراییل، الهه‌ی مرگ، چرا آدمو اذیت می‌کنی؟ این چه کاری بود کردی؟ حدیث، پاشو دیگه! پاشو باز مثل همیشه دو سه تا اسکل بازی دربیار و منو اذیت کن و حرص منو دربیار فقط این‌طوری روی تخت نخواب حدیث!

سرمو با ناراحتی پایین انداختم که یهو در باز شد و بچه‌ها ریختن داخل.

با اخم بلند شدم و گفتم:

- یواش! چتونه؟

ترلان با عصبانیت اومد سمتم و یقمرو گرفت با دستاش و با خشم گفت:

- نمی‌دونستی بدون. ولی این حال الانش تقصیر توعه عوضیِ! اگه بلایی سرش بیاد مطمئن باش زنده‌ت نمی‌زارم!

حال منم بدتر از حال اون بود. هیچی نگفتم و با ناراحتی چشم دوختم به حدیث و یقمرو از تو دست ترلان کشیدم و بیرون و از اتاق بیرون رفتم.

***

«نیکا فلاحی»

رفتن ارسلان رو نگاه کردم، می‌تونستم از قیافش بخونم خودش خیلی ناراحته! ساعت ۱۰ شب بود که در اتاق باز شد و یه دکتر اومد تو و وضعیت حدیث رو چک کرد که متین سریع گفت:

- آقای دکتر حالش خوبه؟

دکتره عینکشو جابه‌جا کرد و گفت:

- اره خوبه، تا فردا این‌جا مهمون ما هست، فقط یکی شب بمونه پیشش.

همه نگاهاشون به هم چرخید. هرکسی یه چیزی می‌گفت، ستی و ترلان سر این‌که کی بمونه دعواشون شد که گفتم:

- بچه‌ها، بچه‌ها، آروم باشید! بذارید یکی دیگه کنارش باشه بهتره!

ممد با تعجب گفت:

- دیگه کی به غیر از ما اینجاعه؟

متین دستی کشید به گردنش و گفت:

- ارسلان!

دیانا خواست حرفی بزنه که دستمو با اخم گذاشتم روی شونش و نگاهش کردم که هیچی نگفت و پوفی کشید!

رفتم توی حیاط بیمارستان تا ارسلان رو پیدا کنم. با چشم دنبالش گشتم و پیداش کردم، آروم رفتم پیشش نشستم. کلافه دستش‌رو توی موهاش می‌کشید، متوجه حضورم شد و گفت:

- نیکا تقصیر من بود، نه؟

هیچی نگفتم که گفت:

- به خاطر من احمق الان گوشهی بیمارستانه! همش به خاطر کم محلیای من بود نیکا! مگه نه؟ ترلان می‌گفت تقصیر منه!

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

- امشب رو تو پیشش بمون، ما می‌ریم ویلا!

بعدش بدون این‌که منتظر حرفی از جانب ارسلان باشم بلند شدم و رفتم داخل بیمارستان.

بعد یه ربع با بچه‌ها رفتیم ویلا. معلوم بود دیانا از این‌که ارسلان الان پیشِ حدیثه کاملا ناراضیه، چون اخماش توی هم بود.

رفتم پیش دیانا و گفتم:

- دیانا، تو از چی می‌ترسی؟

دیانا کلافه برگشت سمتم و گفت:

- از هیچی جز اون دل کوفتی ارسلان که حدیث...

یهو متین با عصبانیت دراومد و نذاشت دیانا حرفشو ادامه بده و گفت:

- دیانا بس کن، بس کن! تو که این‌طوری نبودی دختر! دیانا از تو انتظار همچین رفتاری رو ندارم واقعا!

دیانا هیچی نگفت و سکوت کرد.

متین نفساشو با خشم می‌داد بیرون. دستمو گذاشتم روی شونه‌ی متین و نگاهش کردم که آروم شد و گفت:

- وقتی خیره میشی به چشمام یه آرامش خاصی درونم تزریق می‌شه! آخه دختر، تو چی‌کار داری می‌کنی با دل من؟

لبخندی زدم که متین دستش‌رو دور کمرم حلقه کرد. سرم‌رو گذاشتم روی شونه‌ش و نگاهش به ستاره‌های توی آسمون کردیم.

***

«متین امینی»

واقعا اعصابم کلی از دست دیانا خورد بود و اگه نیکا ارومم نمی‌کرد صددرصد حسابشو می‌رسیدم.

کلافه نفسی کشیدم و نگاهِ نیکا کردم که سرش توی گوشیش بود و داشت استوری فن پیجارو نگاه می‌کرد.

یهو صدای دیانا پیچید توی گوشم

دیانا: تقصیر من بود!

منو نیکا با تعجب برگشتیم سمت دیانا و گفتیم:

- چی؟!

دیانا چشماشو روی هم محکم فشار داد و گفت:

- من، من به ارسلان گفتم که، که بهش بی‌محلی کنه! درک کنید؛ آخه اون دختر خیلی به ارسلان نزدیک می‌شد، باید یه کاری می‌کردم حد خودشو بدونه. ولی نمی‌خواستم همچین اتفاقی براش بیفته، باور کنید!

با عصبانیت بهش نگاه کردم و بلند شدم و وایسادم روبه‌روش و گفتم:

- دیانا تو؛ چه غلطی کردی؟ می‌فهمی چی‌کار کردی؟

کلافه دستم رو بردم توی موهام و خیره شدم به دیانا که سرشو انداخته بود پایین؛ ادامه دادم:

- وای وای وای! دیانا تو چی‌کار کردی آخه؟

نیکا به غضب به دیانا نگاه می‌کرد که دیانا با بغض بدون این‌که هیچی بگه، رفت توی اتاقش.

اصلا چی داشت که بگه؟ گند زد، گند!

***

«ارسلان کاشی»

ساعت ۱۲ شب بود و خوابم نمی‌اومد. نگاهی به صورت حدیث انداختم. هنوزم رنگ پریده بود و چشماش بسته. می‌دونم تقصیر من بوده، می‌دونم، ولی اشتباه کردم! ای کاش، همچین غلطی و به خاطر دیانا نمی‌کردم.

ارسلان تو داری چی می‌گی؟ به خاطر دیانا؟ تو باید به خاطر دیانا همه کار کنی، چون دیانا باید بدونه خیلی براش مهمی! اره، دیانا باید بدونه من واقعا دوستش...

ذهنم کشیده شد سمت حرفایی که متین و نیکا با شوخی و خنده بهم می‌گفتن و من ردشون می‌کردن. من دیانا رو واقعا دوست دارم؟ قبلا فکر کردن به دیانا منو به مرز جنون می‌رسوند ولی چرا الان وقتی بهش فکر می‌کنم قلبم به تپش نمیفته؟ چرا حس خاصی دیگه ندارم؟ خدایا چه بلایی می‌خوای سرم بیاری؟

کلافه دستمو بردم توی موهام که ناخودآگاه ذهنم سمت حدیث کشیده شد و نگاهش کردم. حس می‌کردم یه احساسی داره توی پوست و خونم ایجاد می‌شه. حس می‌کنم قلبم داره می‌خواد از جا کنده بشه، این چه حسیه آخه؟

داره چه اتفاقی برای من میفته؟ چرا حس می‌کنم دیانا دیگه...اهه ارسلان بس کن، بس کن! بسته!

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و افکارمرو سعی کردم پس بزنم، با این‌که نشد ولی باید خودمو یه جوری از فکر این موضوع دربیارم.

گوشیمرو درآوردم و خدا خدا کردم دیانا آنلاین باشه ولی آنلاین نبود! پوفی کشیدم و گوشیمرو گذاشتم روی میز کنار تخت و سرمو گذاشتم کنار دست حدیث و دستشو گرفتم و گفتم:

- الهه‌ی عذاب، تو نمی‌خوای چشماتو وا کنی؟

دلم می‌خواست چشماش و باز کنه، ولی زهی خیال باطل! لبخند تلخی زدم و چشمامو و بستم که خوابم برد.

***

«حدیث صبری»

با حس سر درد بدی سعی کردم چشمامو وا کنم ولی حس می‌کردم نمی‌تونم؛ چشمام داغه و داره می‌سوزه!

با هر بدبختی که بود چشمامو باز کردم و نگاهی به دور و برم کردم. من، بیمارستانم؟

وای خدا حالا یادم اومد چی‌شده. حالا که فکرشو می‌کنم دلم می‌خواست ای کاش توی همون دریا غرق می‌شدم.

نشستم روی تخت که حس کردم یکی دستمو گرفته، نگاهی کردم که دیدم ارسلان خوابیده و دستمو گرفت.

با تعجب و بغضی که نمی‌دونم از کجا پیداش شد خنده‌م گرفته بود! دو سه تا از تار موهاش افتاده بود روی صورتش و این جذاب‌ترش می‌کرد.

لبخند تلخی اومد روی لبم و بعدش از بین رفت و جاش و به گریه‌ای داد که از دل پری بود که از ارسلان داشتم بود.

نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم و نگاهمو دوختم به قیافه‌ی ارسلان و گفتم:

- دیوونه‌ی کله رنگی!

دستمو بردم سمت موهاش ولی کشیدم عقب. داشتم چی‌کار می‌کردم؟ سعی کردم با خودم بجنگم، با عقلم!

ولی موفق نبودم و دستمو بردم لای موهاش و آروم حرکت می‌دادم. حس می‌کردم تمام دنیا الان وایساده و دارم توی یه دریا پر از خوشبختی شنا می‌کنم.

چقد خوبه حس باهم بودن، با این‌که سهم من نیستی ولی، به هرحال دوستت دارم!

نگاهم افتاد به صورتش که شده بود همه‌ی دنیام. خدایا یعنی حرفایی که متین و نیکا بهم می‌زدن، واقعیت شده؟ یعنی من عاشق ارسلان شدم؟ نمی‌دونم ولی هرچی هست، می‌تونم بگم خیلی خوبه، خیلی!

با این‌که نهایت بی‌جنبگی بود ولی دلم نمی‌خواست که به حرف عقلم گوش بده. نگاهمو دوختم به ساعتی که داشت ساعت چهار صبح نشون می‌داد!

پوفی کشیدم و خواستم آب بخورم که یهو دستم از توی دست ارسلان باز شد و ارسلان چشماشو وا کرد. فکر کنم بدخواب شد! خنده‌ی ریزی کردم و نقاب همون حدیث شاو و دیوونه رو زدم. بلند شد و نگاهی به دور و برش کرد و می‌شد فهمید گیجه!

از قیافه‌ی متعجبش و موهای بهم ریخته‌ش زدم زیر خنده که به خودش اومد. یه لحظه حس کردم نفسش حبس شد. با تعجب و خنده نگاهش کردم که گفت:

- خوبی؟

خواستم حرفی بزنم که نذاشت با هول گفت:

- الان، الان می‌رم دکتر میارم صبر کن!

بازوشو گرفتم و با خنده گفتم:

- ارسلان من خوبم بگیر بشین! فقط یکم تب دارم که اونم عادیه!

انگار تموم بی‌محلی‌هاش و سرد بودن هاش یادم رفته. انگار فقط اون نگرانی که داشت برای من مهم بود اون لحظه! دستشو لای موهاش برد و چنگی زد و گفت:

- می‌دونی توی این بیست و یک سال از عمرم این‌همه نگران و ناراحت کسی نبودم و ترس از دست دادنشو نداشتم! تقصیر من بود حدیث، من معذرت می‌خوام!

خواست حرفی بزنه که پشیمون شد. هیچی نگفتم و با لبخند نگاهش کردم نشست لبه‌ی تخت. پاهامو از تخت اویزیون کردم و خودمو بهش نزدیک کردم. قشنگ فیس تو فیس، چشم تو چشم! گفتم:

- دیگه، قول میدی بهم کم محلی نکنی؟ باهام سرد نباشی؟

هروقت دلت خواست اذیتم کن ارسلان، کرم بریز، ولی؛ خواهش می‌کنم هیچ‌وقت با من سرد نباش و بهم کم محلی نکن، چون طاقت ندارم ارسلان!

بدون این‌که نگاهم کنه سرشو انداخت پایین و با صدایی که می‌شد ناراحتی و ازش خوند گفت:

- حدیث؛ بهت قول می‌دم.

خودمو بهش نزدیک‌تر کردم و گونشو ب*و*س کردم. بلند شد نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- من میرم توی حیاط تا تنها باشی!

حس می‌کردم انگار یه چیزیش شده! آخه انگار هول شده بود، چون موقع رفتن انگار نمی‌دونست چه‌جوری گوشیشو برداره و در اتاق و ببنده!

قهقهه‌ی آرومی زدم و سرمو انداختم پایین. انگشتای دستمرو گذاشتم روی گونه‌م. یعنی تموم شد؟ یعنی...یعنی من، من دل باختم؟ یعنی من؟ مثل این‌که تموم شد و من عاشق ارسلان شدم و دلم می‌خواد اینو فریاد بزنم!

***

«ارسلان کاشی»

کلافه شده بودم و خودمم دلیل این کلافه بودنم رو اصلا نمی‌دونستم. اصلا نمی‌تونستم یه لحظه هم به حدیث فکر نکنم و انگار یه چیزی منو می‌کشوند سمتش!

گوشیمو برداشتم و خودم و باهاش سرگرم کردم تا ذهنم و از سمت حدیث بکشم بیرون، ولی نمی‌شد. دارم کیو گول می‌زنم که نمی‌تونم بهش فکر کنم؟

خودم رو؟ خیلی مسخره‌س واقعا، مسخره! نمی‌شد پسش بزنم ولی باید سعی کنم اون چیزی که داره منو می‌کشونه سمت حدیث رو پس بزنم. دلم نمی‌خواد بهش علاقه پیدا کنم، چون این‌کار مساوی با خیانته!

اونم خ**یا*نت در حق دل دیانا و من این و نمی‌خوام.

***

«دیانا رحیمی»

ساعت ۷ صبح شده و خوابم نمی‌برد. چرا ارسلان نمیاد؟ نگرانشم!

توی پذیرایی هی واسه‌ی خودم رژه می‌رفتم تا زمان بگذره و ارسلان بیاد ولی اصلا هیچ خبری ازش نبود.

همه‌ش نگاهم به ساعت می‌چرخید که یهو یکی دستشو گذاشت روی شونم. هینی کشیدم و برگشتم که دیدم نیکاست.

سعی کردم خودم و آروم جلوه بدم و با لبخند ساختگی گفتم:

- کاری داشتی نیکا؟

- مطمئنی خوبی؟ ساعت ۸ صبح شده و همین‌طوری داری پذیرایی رو متر می‌کنی!

پوفی کشیدم و گفتم:

- فقط منتظر ارسلانم! همین!

نیکا سری تکون داد و نشست روی مبل. گوشیم و برداشتم و شماره‌ی ارسلان و گرفتم که بعد دو تا بوق خوردن جواب داد.

صدای خواب آلود ارسلان پیچید توی گوشم:

- الو دیانا! جانم؟ کاری داری؟

نفس راحتی کشیدم و سرمو گرفتم بالا و نگاه ساعت کردم و گفتم:

- کی میای خونه؟

انگار از نگرانی بی‌مورد من خنده‌ش گرفته بود و گفت:

- میام دیگه! یه ساعت دیگه مرخص می‌شه میایم. نگران چی هستی تو آخه؟

پوفی کشیدم و با حرص اسمش و صدا کردم که خندید و خدافظی گفت، با خنده گوشیو قطع کردم.

گوشیمو دوسه بار زدم به دستم. حداقل خیالم بابت ارسلان راحت شد.

نمی‌ذارم کسی به غیر از خودم دل ارسلان و به دست بیاره. دلم نمی‌خواد نقشم به باد بره!

رفتم پیش دخترا توی آشپزخونه.

***

«ستایش رامین‌فر»

توی جام چرخی زدم که نگاهم به ساعت افتاد. ساعت هفت صبحه؟ بعد چرا من الان نباید خوابم ببره؟ هی خدا هی خدا!

پوفی کشیدم و از بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. یه شلوار مشکی تنگ با یه لباس دکمه‌دار از این چارخونه‌ای‌ها هم پوشیدم و یه رژل**ب قهوه ای کمرنگ هم برای بی‌روح نبودن زدم.

رفتم تو پذیرایی، ماشالا اینا هم بزنم به تخته همشون سحر خیزن! رفتم پیش ترلان، معلوم بود خوابش میاد ولی نمی‌خواد نشون بده. زدم روی شونه‌ش که ده متر پرید هوا و وقتی دید منم با حرص نگاهم کرد. گفتم:

- همتون بیدارید چرا؟

ترلان تقه‌ای زد به سرم و گفت:

- اسکل جان اگه خدا بخواد یه ساعت دیگه حدیث مرخص میشه، هممون هم بیداریم تا بیاد. یعنی ستی بعضی وقتا گیج می‌زنی ها!

با خنده گفتم:

- ای بابا، خب مگه من می‌دونستم؟

ترلان سری به علامت تأسف تکون داد که چشمم خورد به مهراب. بذار برم من عملیات مخ‌زنی مهراب رو شروع کنم تا حدیث و ارسلان نیومدن!

دیدم مهراب داره میره بیرون. بدون توجه به بقیه منم کاملا نامحسوس دنبالش رفتم که رفت کنار دریا و نشست رو تخته سنگ.

چون دریا و ویلا خیلی نزدیک هم بودن میشد رفت کنار دریا!

آروم آروم رفتم کنارش و گفتم:

- می‌تونم بشینم کنارت؟

برگشت سمتم، اولش متعجب نگاهم کرد و بعدش با لبخند گفت:

- آره بشین.

نشستم کنارش. یعنی مثل این لال‌ها نشسته بودیم نه سخنی نه حرفی نه گفتی! هیچ! خیر سرم اومدم مخ بزنم، که فکر کنم کنسل شد! چه‌قدر زندگی زیباست درست مثل شانس من!

پوفی کشیدم از این ساکتی، فقط دریا بود که سکوت ما دوتارو می‌شکست. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- الاناس که حدیث و ارسلان پیداشون بشه تو نمیای بریم داخل؟!

مهراب بلند شد و گفت:

- آره میام.

زیر لب خوبه‌ای گفتم و داشتیم آروم آروم، شونه به شونه‌ی هم می‌رفتیم سمت خونه که مهراب گفت:

- میگم یه سوال، من از رفتارهای حدیث حس می‌کنم که یه علاقه‌ای به ارسلان داره! درسته؟

اخمی کردم و برگشتم طرفش و گفتم:

- منظورت چه رفتارهایی؟ اگه منظورت اینه که خیلی زود با ارسلان گرم گرفته و توی این دو سه ماهی که اومده همش پیش ارسلانه، باید بگم اصلا ربطی نداره! در ضمن اگر علاقه‌ای داشته باشه به من و تو بقیه که مربوط نیست! هست؟

مهراب خواست حرفی بزنه که پشیمون شد و کلافه دستی کشید به موهاش که پرسیدم:

- حالا اگه علاقه‌ای داشته باشه چی می‌خواد بشه مگه؟ نکنه تو....

سریع حرفم رو قطع کرد و گفت:

- نه نه نه نه! اشتباه فکر نکن، من این سوال و از یه جهت دیگه پرسیدم. می‌دونی بیشتر نگران دیاناام، اون به راحتی از ارسلان نمی‌گذره!

شونه‌هام رو انداختم بالا و گفتم:

- به هرحال بهترِ در این مورد زیاد فضولی نکنیم!

رسیدیم به حیاط خونه. نصف بچه‌ها داشتن توی حیاط والیبال بازی می‌کردن و بقیشون هم نشسته بودن روی میز و یا حرف می‌زدن یا پای گوشی بودن. خواستم برم بشینم که یهو دیدم حدیث و ارسلان دارن میان. بچه‌ها هم متوجه شدن و برگشتن سمتشون که همه با دیدنشون از خنده ترکیدیم!

***

«حدیث صبری»

با ارسلان شرط بندی کرده بودیم، هرکی زودتر به ماشین رسید برنده‌س! یعنی خوشم میاد از خودم. تازه از بیمارستان مرخص شدم و انگار نه انگار که دیروز چه اتفاقی افتاد! روحیه‌ای که دارم واقعا خیلی قابل تحسینه!

با شمارش یک دو سه ارسلان دوییدیم. دیدم ارسلان الان برنده میشه، واسه‌ی همین زیر پایی خفنی براش گرفتم که افتاد زمین و من بردم! با خوشحالی بالا و پایین پریدم و گفتم:

- حالا من بردم و من بردم، موش سرآشپز و من خوردم!

پشت‌بند حرفم هم یه زبون ناناس براش درآوردم که همون‌طور که با حرص پاشد و خودش رو تکوند گفت:

- من قبول ندارم از اول!

با خنده گفتم:

- حرف نزن چسونه! دیگه من بردم. می‌خواستی یکم سرعتت رو زیاد کنی یا شرط بندی نکنی، به من چه؟!

با حرص نگام کرد و نشستیم توی ماشین. می‌دونستم الان داره توی اون ذهنش منو به شیش قسمت غیر مساوی تقسیم می‌کنه، ولی اصلا مهم نیست!

رسیدیم دم در ویلا ماشین و پارک کرد تو پارکینگ و خواست بره داخل که زدم روی شونه‌ش و گفتم:

- هوی! آقای کاشی، چقدر سریع یادت رفت شرط بندی رو!

یعنی ولم می‌کردی سرم رو می‌کوبید به تیر چراغ برق. با خنده نگاهش کردم که ناچار و با حرص گفت:

- خب چی‌کار کنم؟

یکم فکر کردم. خب این چی‌کار کنه که روح من شاد بشه؟ خب...خب...اهان! یافتم! با خنده شیطانی سمتش گفتم:

- ارسی جونم، خم شو!

چشماشو ریز کرد و گفت:

- دقیقا توی اون ذهن مریض تو چی می‌گذره؟

خندیدم و گفتم:

- خیلی حرف می‌زنی کله رنگی! کاری که گفتم رو بکن. خم شو!

خواست حرفی بزنه که انگشت اشاره‌م رو چرخوندم و گفتم:

- خم، خم!

پوفی کشید و ناچار خم شد که یهو پریدم روی کولش! نزدیک بود بیفته که دستش رو گرفت قدِ در و تعادلش رو حفظ کرد. با عصبانیت گفت:

- حدیث بیا پایین ببینم!

با خنده چونم رو گذاشتم روی شونه‌ش و گفتم:

- نچ نمیام! واسه‌ی شرط بندی باید بشی خرم! وگرنه یه چیزی میگم نتونی انجامش بدی مو قشنگ! سر راهتم اون چوبِ که اون‌جا افتاده رو بردار می‌خوامش.

ارسلان با حرص گفت:

- من بعدا برای تو یکی دارم!

خندیدم و گفتم:

- راه بیوفت! به قول ممد حمال!

به زور خم شد و چوبرو بهم داد که منم چوب‌رو می‌زدم به پاش و با نیش کاملا باز می گفتم:

- راه بیفت خرِ کله رنگی من!

ارسلان نمی‌دونست الان باید عصبی باشه یا بخنده. گفتم:

- ارسلان دوسه تا عرعر کن طبیعی‌تر به نظر بیاد!

ارسلان با حرص از پام نشگونی گرفت که جیغم رفت هوا و گفتم:

- ای درد! الان جاش تا دوماه کبود میشه! از دماغت در میارم این نشگونتو حالا هم عر عر کن!

رسیده بودیم پیش بچه‌ها! اوناهم با دیدن من و ارسلان زدن زیر خنده و حالا نخند و کی بخند! دوسه بار زدم پشتش و گفتم:

- خو عرعر کن ذوقم خوابید! خو می‌خوام خر بودنت رو طبیعی‌تر کنم آری! تو روح زیر ذوق زدنت!

بچه‌ها اصلا هرکودوم یه ور پرت شده بودن! این تو حال زن و ولش کن بابا، کیف الان رو بچسب!

با پام زدم روی شونش و گفتم:

- ارسلان، تندتر برو دیگه! اصلا خر سواری با تو کیف نمیده، نه عر می‌زنی! نه تند میری! اه! اصلا تو شرط بندی نکن، حالا هم وایسا می‌خوام پیاده بشم!

منتظر بودم که بشینه که یهو وایساد که باعث شد بیوفتم زمین! آخ مامانی، یعنی قشنگ صاف شدا! این‌دفعه من با حرص نگاهش کردم که خندید و گفت:

- که من خرم؟

با خنده بلند شدم و گفتم:

- اختیار دارید، شما صاحب خرید!

رفتم نشستم روی میزی که توی حیاط بچه ها دورش نشسته بودن که مهراب گفت:

- میزِ الان می‌شکنه بیا پایین!

زدم به زانوش و گفتم:

- خسیس مگه تو پول دادی؟!

ممد گفت:

- یعنی خوشم میاد انگار نه انگار که افتادی توی آب و بیمارستان بودی و...اصلا خوشم میاد بی‌خیالی! این بی‌خیالی‌ت من و کشته واقعا!

زبونی براش درآوردم و گفتم:

- بابا بی‌خیال دنیا!

سری برام تکون داد که رضا گفت:

- لطفا دفعه‌ی بعدی که خواستی بری آب بازی یه جلیقه‌ی نجات بپوش که ما رو هم نگران نکنی!

با خنده زدم رو شونه‌ش و گفتم:

- شاید باورت نشه، ولی کیفش به همین نگفتنِ دیگه! ولی باشه، تا دفعه‌ی بعدی خدا بزرگه! توهم حرص نخور شیرت خشک می‌شه!

بعد از خوردن صبحانه رفتیم کنار دریا که متین با کلی حرص و جوش اومد گفت نرو سمت دریا و فلان و فلان! نشستم کنار سنگای دریا.

انگار که نه انگار اتفاق خاصی افتاده، همیشه بی‌خیال بودم و الانم هستم! همیشه هیچی رو حدی نگرفتم و الانم همین‌طور! هیچ‌وقت نتونستم مغرور باشم و با غرور رفتار کنم، الانم نمی‌تونم! پوفی کشیدم، واقعا بعضی وقتا خودم از دست این بی‌خیالی هایی که دارم کلافه میشم.

الان بیشتر از هر موقعی می‌خوام جای یه نفر باشم، اونم دیاناعه که همه‌ی عشق و علاقه‌ی ارسلان رو داره.

دلم می‌خواد ارسلان هم به من توجه کنه، نه به عنوان یه دوست و رفیق؛ نه! به عنوان کسی که خیلی دوستش داره! دلم می‌خواد اتفاق بیمارستان تکرار بشه، که بازم من و ارسلان با هم باشیم! دلم می‌خواد فقط من بمونم و ارسلان! دلم خیلی چیزا می‌خواد که نیستن و ندارمشون. مهم نیست، مهم اینه که من باید بخندم و دردام رو توی خودم بریزم!

آهای دلی که معلوم نیست چرا انقدر زود عاشق ارسلان شدی، خط قرمز بزن روش! اون مال تو نیست.

***

اصولا ایده‌ی کلیپ هارو من می‌دادم. این‌دفعه یه ایده اومده بود توی سرم که به نظر خودم خیلی قشنگ بود! به متین گفته بودم چیه ماجراش و اونم سری تکون داد.

دستام رو به هم زدم و روبه متین گفتم:

- متین به‌نظرت دیانا و ارسلان خوبن؟ یا اصلا تو و نیکا؟ هوم؟ وای خیلی خفن می‌شه، متین نظرت چیه؟ به‌نظر من این ویدیو خیلی محشر می‌شه! قبول داری؟

متین متفکر نگام کرد. به‌نظر خودم که می‌ترکوند. منتظر بودم متین حرفی بزنه که اخمی کرد و گف:

- نه نمی‌شه حدیث ...

بادم خوابید. خوشحال شدم یه لحظه ها. پوفی کشیدم و گفتم:

- خب ایده‌ی بعدی...

متین نذاشت حرفمو ادامه بدم و دستشو گذاشت روی شونم و گفت:

- حدیث من نگفتم ایده‌ای که دادی اصلا خوب نیست! گفتم شخصیت‌هایی که انتخاب کردی خوب نیستن! می‌دونی از آخرین ویدیویی که با ارسلان گرفتی؛ یک ماه می‌گذره؟ این ویدیو رو فقط خودتو ارسلان بگیرید...

خواستم حرفی بزنم که متین بلند شد، نذاشت چیزی بگم و گفت:

- نه حدیث ساکت! میگم ایده از خودم بوده نه تو!

لبخندی از روی رضایت زدم. چه خوب بود که من طرف ارسلان بودم!

با متین رفتیم سمت بچه‌ها که متین گفت:

- ارسلان، عسل، ویدیو جدید ایده‌ی خودم بیاید بهتون بگم.

لبخندی روی لبم جا خوش کرد، ولی سریع جمعش کردم. متین ایده رو گفت؛ ارسلان اولش اخمی کرد که متین بهش یه چیزی گفت و قبول کرد.

رفتم سمت متین و با تعجب گفتم:

- متین، چی بهش گفتی؟

متین گوشیمو گرفت و گفت:

- این‌که یه ماهه با هم ویدیو نگرفتین و همه فکر می‌کنن با هم قهر کردید!

آهانی گفتم و سرم رو با ناراحتی این‌که روزی قهر کنیم؛ انداختم پایین.

با یک دو سه گفتن متین شروع کردیم!

(از این قسمت به بعد اتفاقای کلیپه)

رفتم با خنده سمت ارسلان و با دستام شاخ گذاشتم رو سرش و گفتم:

- سلام!

ارسلان نگاهم کرد و روش رو برگردوند و رفت، سرم رو با ناراحتی انداختم پایین و پوفی کشیدم.

متین:

- بخش دوم...حرکت!

با نیکا داشتم حرف می‌زدم که ارسلان از کنارم رد شد. نیکا سریع گل رو داد دستم و گفت:

- برو بهش بده برو!

آروم دویدم و رفتم سمت ارسلان و زدم رو شونه‌ش و با لبخند گل و گرفتم جلوش و گفتم:

- ارسلان برای توعه!

که یهو عسل اومد هلم داد آروم خوردم به دیوار و گفت:

- تو دیگه کی هستی؟ بریم ارسلان.

رو دیوار سر خوردم و نشستم زمین و با بغض نگاشون کردم.

متین:

- بخش سوم...یک دو سه!

کنار دریا بودیم. رفتم سمت ارسلان و با صدای بالا گفتم:

- ارسلان چت شده تو؟ هان؟ چرا به من توجه نمی‌کنی؟ ارسلان با توام!

آروم هلم داد و داد زد:

- چون نمی‌خوامت...چون ازت خسته شدم! می‌فهمی؟

با گریه‌ی ساختگی گفتم:

- به‌خدا دوستت دارم!

با اخم گفت:

- ولی من نه! چرا نمی‌فهمی دیگه دوستت ندارم؟

بعدش رفت. با گریه‌ای که این‌دفعه می‌دونم ساختگی نبود؛ نشستم رو ماسه‌ها.

متین:

- بخش آخر...

سرم تو گوشیم بود که ارسلان و عسل از کنارم رد شدن.

با گریه نگاهشون کردم. داشتن می‌خندیدن! برگشتم و مشت زدم به دیوار پشتم که یهو ارسلان منو کشید سمتش و موهام رو بوس کرد.

سعی کردم همه‌ی عطرش‌رو بکشم به ریه‌هام(: این کلیپ این لحظه بدون شک، بهترین خاطره‌ی عمرم رو برام ساخت! این‌که کنارش بودم و با تمام وجود حسش کردم! حتی اون بوسه‌ی آخری که زد رو موهام به‌وخاطر کلیپ!

خدایا می‌شه فقط ده دقیقه زمان وایسه؟ فقط ۱۰ دقیقه!

متین:

- خب تموم شد. عجب کلیپ خفنی بشه این!

از بغل هم دراومدیم. لباسم رو تکونی دادم و رفتم سمت متین که داشت کلیپ رو ادیت می‌کرد.

دلم می‌خواست، ان‌قدر این کلیپ رو نگاه کنم تا گذر زمان رو نفهمم.

چه خوب بود...بغلش! بوسَه‌ش! نوازش دستش روی موهام و این کلیپ!

ای کاش زمان برگرده و همه چی تکرار و تکرار بشه!

ای کاش!

تا تونستیم، با بچه‌ها کلی کلیپ درست کردیم. رفتیم بیرون برای شام و رسیدیم به یه رستوران سنتی و نشستیم توی آلاچیق. بعد از سفارش دادن غذا متین گفت:

- بچه‌ها ایشالا، هفته‌ی دیگه راهی تهرانیم.

همه صداشون دراومد و اعتراض کردن! خنده‌ای کردم و هیچی نگفتم. خودمم خیلی دلم می‌خواست برگردیم تهران! نمی‌دونم چرا.

تو خودم بودم که اون حس شیشم ناقصم زر زد و حس کردم یکی روم زوم شده. سرم رو بلند کردم و نگاهِ همه کردم ولی هرکسی سرش تو گوشی خودش بود و یا داشت با بغلیش حرف می‌زد! شونه‌ای بالا و انداختم که

نتیجه می‌گیریم که این حس شیشم من، زیادی توی فانتزی‌ها رفته و چرت و پرت داره زیادی می‌گه!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم چشمامو ببندم و بخوابم یکم که یهو رومینا داد زد:

- ایول!

یهو پریدم و پوکر نگاهش کردم و چشمامو مالوندم که ممد پوفی کشید و گفت:

- باز چی شده؟!

رومینا باخوشحالی دستاشو کوبوند به هم و گفت:

- بچه ها یه مهمونی خفن تویه جای خفن! همه هم دعوتیم!

یه لبخند که از صدتا فحش بدتر بود بهش زدم و گفتم:

- الهی اون حنجره‌ت رو خدا بزنه سه تا قسمت کنه، مثلِ آدم می‌گفتی نه عین‌هو خر تازه زاییده!

بچه‌ها همه خندیدن که ممد گفت:

- کِی؟!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- تو که از خداته! میری اون‌جا یه چیزی هم کاسب میشی! نگاه قیافه‌ش که چه ذوقی کرده.

یکی زدم پس کلش که خندید و هیچی نگفت. سری تکون دادم که رومینا گفت:

- دقیقا ۵ روز دیگه. خوبه، میشه تا این موقع لباسی چیزی خرید!

نفسم رو با هی بلندی بیرون دادم. یعنی خواب از چشام می‌باریدها! هی خدا هی خدا! بدبختانه چون اومده بودیم بیرون شام بخوریم، نمی‌شد خیر سرم بگیرم بکپم! دستم رو گذاشتم زیر سرم و چشام‌رو بستم. الان توی رویاهام اینو تصور می‌کردم که؛ ارسلان دستش رو بندازه دورم و منم سرم رو بذارم روی شونش و بخوابم و تموم عطرشو بکشم به ریه هام!

ولی...

ولی زهی خیال باطل! به حسم لبخند تلخی زدم و چشمام رو باز کردم. نگاهم چرخید به ممد. هی من میگم این از وقتی اومدیم شمال مشکوک شده؛ نگید نه!

چشمامو ریز کردم. ترلان و ستی داشتن حرف میزدن و ممد هم همون‌طور که غذا می‌خورد، داشت کاملا به طوری ضایع نگاهِ ترلان می‌کرد.

از ضایع بازیاش خنده‌م گرفت و سرم رو چرخوندم که چشم تو چشم شدم با ارسلان که اونم داشت با خنده نگاهم می‌کرد.

نگاهامون چرخید سمت ممد که یهو پوکیدیم از خنده به‌خاطر این‌که هنوز داشت ترلان رو نگاه می‌کرد! یهو یادِ یه تئوری افتادم که گفته بود اگه می‌خواید ببینید توی جمع کی بیشتر از همه دوستتون داره وقتی همه دارن می‌خندن نگاهی به جمع بندازید چون صد در صد اونم همون موقع نگاهتون می‌کنه!

ای کاش واقعا ارسلان، بیشتر از همه من رو دوست داشت و این حس؛ تبدیل به یه شکست بزرگ نشه!

***

با صدای داد زدن و هوار کشیدن متین و ممد از خواب بلند شدم. بالشت و پرت کردم سمت ترلان و چون کنار نیکا خوابیده بود خورد به نیکا. نیکا با حرص بالشت و پرت کرد و گفت:

- یه روز اومدیم بخوابیما چشونه این دوتا؟!

اصلا نای بلند شدن نداشتم خدایی! به زور نشستم رو تخت و چشمام رو مالوندم با دستم و گفتم:

- چش نیست، دستِ! چه بدونم من. این دوتا همیشه همین‌طوری ضدحالن و نمی‌ذارن آدم بخوابه!

پوفی کشیدم و بلند شدم و با همون سر و وضع جنگلی خواستم برم بیرون که صدای خواب آلود ترلان خورد بده گوشم:

- نگو که می‌خوای با همون لباس یقه افتاده و شلواری که پاچه‌ش خیلی بالاعه و اون موهات بری ببینی چشونه این دوتا؟

با حرص پام رو کوبیدم به زمین و گفتم:

- خوابم میاد اه! اصلا به من چه؟ خودتون پاشید.

نیکا با حرص بلند شد و رفت بیرون و من و ترلان برای هم ادا درآوردیم که نیکا اومد و گفت:

- پس‌فردا مهمونیِ خب، این دوتا اسکلم میگن پاشید برید صبح به این زودی لباس بخرید!

با حرص گفتم:

- ای بزنم من این دوتارو راحت بشم!

نگاهی به دیانا کردیم که غرق خواب بود با شیطنت نگاهش کردم که نیکا گفت:

- حدیث می‌دونم چی داره توی اون سرت می‌گذره ولی نه چون دیانا این‌طوری بیدار بشه و بخوای بیدارش کنی...جواب ارسلان با خودت!

ادای نیکا رو درآوردم و گفتم:

- بیا برو بابا! ارسلان ارسلان! می‌خواد چی‌کار کنه؟ اصلا ارسلان جرأت نداره با من دربیوفته!

ترلان با خنده زد روی شونه‌ی نیکا و گفت:

- تو هزار بارم بهش بگو کو گوش شنوا؟

بی‌خیال حرف اون دوتا رفتم تنگ آب و که بالای سر دیانا بود و برداشتم. اصلا نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست حرصم رو سر دیانا خالی کنم! آی ام بچه خبیث!

ابروهام رو بالا و پایین کردم و یهو تنگ آب و خالی کردم روی دیانا! لامصب از دیشب تا حالا هنوز یخ بود! فکر کنم به‌خاطر این‌که کلی یخ گذاشتم داخلش و آب هم یه ذره! دیانا جیغی کشید و سریع بلند شد. من و میگی؟ اصلا مردم از خنده!

با خنده دلم و گرفتم.

- وای خدایا دلم! توروخدا نگاه قیافه‌ش کن!

دیانا با حرص بالشتشو پرت کرد سمتم و گفت:

- کرم ریز! اه!

فقط با خنده نگاهش می‌کردم که در باز شد و قیافه‌ی ارسلان و ممد و متین اومد بیرون. خندم رو یواش یواش قطع کردم و گفتم:

- هان؟ شما سه تا شعور ندارید وقتی چهارتا دختر داخل یه اتاقن مثل چی سرتون و نندازید پایین و نیاید داخل؟ شاید ما لباس تنمون نبود.

پسرا اومدن داخل. ارسلان ادام و درآورد و گفت:

- حالا که لباس تنته!

با حرص گفتم:

- ارسلان میام می‌زنم تو سرتا!

ارسلان بدون توجه به من روبه دیانا گفت:

- چرا جیغ زدی؟

سوتی زدم. من برم که اوضاع، مثل این‌که به وفق مراد من؛ نیست! سریع از در رفتم بیرون و جیم شدم و بدو بدو از پله‌ها رفتم پایین، که صدای حدیث گفتن ارسلان و شنیدم!

رضا با خنده نگاهی به سمت اتاق ما کرد و بعد روبه من گفت:

- باز چی‌کار کردی شیطونک؟

با خنده سر و وضعم رو درست کردم و گفتم:

- هیچی به جون ارسلان!

رفتم سر یخچال که با دیدن سس شکلاتی دهنم آب افتاد. فکر کنم بستنی...آره داریم! با ذوق بستنی رو باز کردم و رفتم گوشه‌ی آشپزخونه و سس شکلات ریختم روش و یه لیس زدم! وای خدا این خوشی‌هارو از من یکی نگیر! جوری وایساده بودم که بچه‌ها من رو نبینن چون نمی‌خوام بستنی خوشمزه‌ام رو به کسی شریک بشم!

یهو صدای خنده‌ای پشت سرم اومد. سریع بستنی رو چپوندم توی حلقم تقریبا نصفش رو خورده بودم! برگشتم سمت صدای خنده که دیدم بچه‌ها دارن با خنده من و نگاه می‌کنن!

وای خدا دندونام یخ زدن اینارو ول کن؛ دندونام! ارسلان با خنده اومد سمتم و گفت:

- شبیه این بچه‌های دو ساله شدی! دور دهنت و پاک کن! نترس کسی علاقه‌ای به خوردن بستنی جناب‌عالی نداره!

به زور بستنیمو قورت دادم و گفتم:

- برو بابا!

ارسلان گذاشت دنبالم که با جیغ در رفتم.

بعد خوردن صبحونه اونم با کلی دعوا و کلکل از طرف من و ارسلان رفتم آماده بشم تا بریم پاساژ لباس بخریم. یه شلوار مشکی لش پوشیدم و رفتم سمت لباسام. خب، حالا لباس چی بپوشم؟ هزار ماشا... هیچی هم ندارم اگه خدا بخواد. داشتم لباسام رو زیر و رو می‌کردم که صدای دیانا که داشت با نیکا حرف می‌زد خورد به گوشم:

- به نظرت این و بپوشم نیکا؟ اخه ارسلان این لباس رو برام گرفته هنوزم نپوشیدم!

نیکا گفت:

- نمی‌دونم هرجور خودت می‌خوای.

یهو یه حسادت و بغضی من و گرفت که دلم می‌خواست همین‌جا گریه کنم. لبخند تلخی زدم و بغضم رو قورت دادم. فراموشش کن حدیث، آخه به تو چه که ارسلان برای اون لباس خریده. فقط الکی دارم ذهن خودم رو درگیر می‌کنم. سرم رو تکون دادم تا افکارام بپرن که زیاد موفق نشدم. دروغ نبود اگه بگم تموم شوق و ذوقم یهو پرید! پوفی کشیدم و شومیز طرح‌دار بنفش رنگم و برداشتم با مانتوی صورتی جلو بازم که طرحای قشنگی با رنگ زرد داشت؛ رفتم پشت پرده و پوشیدم و روبه دخترا گفتم:

- بچه‌ها آماده نشدید؟ الان این اسکلا صداشون درمیاد ها! از من گفتن بود.

کرم پودر با رژل**ب قرمزی زدم و بدون توجه به اون سه تا (منظورش ترلان و نیکا و دیاناس) گوشیم رو با کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون پیش بچه‌ها که وایساده بودن کنار ماشین. ممد سوتی زد و گفت:

- ماشالا سرعت! جون!

با خنده مرضی گفتم که دخترا همت کردن، زحمت کشیدن، به ما زحمت دادن، روی سر ما منت گذاشتن؛ دقیق بعد نیم ساعت اومدن!

***

بعد یه ساعت ترافیک رسیدیم به یکی از پاساژا. نگاهم چرخید به ارسلان که یهو یه وجه تشابه دیدم! من و ارسلان ست کرده بودیم! ارسلان هم یه شلوار لش مشکی با پیرهن دکمه دار بنفش که جلوش رو باز کرده بود با یه پیرهن صورتی زیرش پوشیده بود! یهو یه لبخندی اومد روی لبم که ستی زد به بازوم و گفت:

- میگم، حدیث... ست شدینا! کلکا نکنه...

با حرص زدم به بازوش و گفتم:

- ستی، خفه!

ستی خندید و چشمکی بهم زد. با حرص نگاهش کردم و رفتیم داخل پاساژ.

با بچه ها تو پاساژ داشتیم دنبال لباس خوب می‌گشتیم.

همش چشمم دنبال ارسلان بود، دیگه ان‌قدر داشتم ضایع بازی درمی‌آوردم که ترلان نشگونی ازم و گرفت و بهم گفت که خیلی دارم ضایع میشم!

دلم نمی‌خواد دیگه جز ترلان و ستی و نیکا و متین کسی بفهمه دوسش دارم! تازه اشتباه کردم که به همینا هم گفتم!

داشتم لباسارو نگاه می‌کردم که یهو صدای ارسلان رو ناخودآگاه از پشت سرم شنیدم که داشت به دیانا می‌گفت:

- خب، انتخاب نکردی چرا دیانا؟ بذار خودم یکی برات انتخاب کنم. اوم به‌نظرم اون بنفشِ خیلی بهت میاد!

دیانا با خنده گفت:

- آره، موافقم!

آروم پشت سرم و نگاه کردم ارسلان لباس رو داد به دیانا و توی نگاهش می‌تونستم عشق رو به دیانا، بخونم! سرم رو انداختم پایین و لبخند تلخی زدم و بعد سرمو گرفتم بالا.

آهای دل من...

این برای بار هزارم...

اون مال تو نیست. مال عشقشه.

نقطه...بدون خط!

دوباره اون نقاب چهره‌ی شادم و زدم به صورتم و لبخندی زدم. با این‌که هیچ‌کدوم از این لباسارو دوست نداشتم و دلم می‌خواست ارسلان بیاد و برام انتخاب کنه؛ یه‌دونه لباس بنفش که شاید کمی بیشتر از همشون خوشگل بود و بدون اینکه پروو هم کنم برداشتم و حساب کردم و سریع از مغازه زدم بیرون.

***

لباسم رو پوشیدم. یه لباس بنفش تنگ که یه دامن کوتاه تا بالای زانوم داشت و با یکم تور و گلای پارچه‌ای خیلی خوشگل روی کمرش تزئین شده بود آستینش هم توری بود تا روی بازوم! خب به نظر من قشنگ بود! یه ساپورت هم‌رنگ پا پوشیدم و نشستم روی صندلی و آرایش با تم بنفش آرایشگره روی صورتم پیاده کرد. ازش خواستم موهام رو فقط فر درشت بزنه.

نگاهم چرخید به دیانا. یه لباس بنفش و سفید که بالا تنش سفید بود و دامنش بنفش با یه کمربند مشکی پهن پوشیده بود. توی دلم بهش حسودی کردم که ارسلان کلی می‌خواد براش ذوق کنه و پیش ارسلانه! پوفی کشیدم و سرم رو انداختم پایین و رفتم سمتی که بقیه‌ی بچه‌ها بودن و آماده شده بودن. آخرین نفر من بودم.

ترلان و ستی و عسل با آتوسا سوتی کشیدن که رومینا گفت:

- تو داری میری مهمونی، یا می‌خوای بری دلبری؟

با خنده گفتم:

- چطور؟

پانیذ خندید و گفت:

- خدایی خیلی خوشگل شدی!

یه آرایشگر که معلوم بود سنش بالاعه با اسفند اومد بالای سر بچه‌ها گفت:

- ماشالا چه‌قدر خوشگل شدین!

بعدش اومد سمت من و گفت:

- خدا برای پدر و مادرت حفظت کنه! همه‌ی سالن دارن از قیافه‌ت تعریف می‌کنن! ایشالا عروسیت عزیزم! عروس بشی خیلی خوشگل میشی!

با خنده مرسی‌ای گفتم.

(هان چیه؟ خودشیفته هم خودتونید! توی رمانم نمیشه تعریف کنم از خودم؟ اخه هروقت میرم آرایشگاه همیشه این رو بهم میگن! نخند)

ترلان با خنده گفت:

- آی آی هندونه! مراقب باش نیوفتن!

با سرم اشاره کردم خفه. نیکا اومد سمتم و چند تا عکس جلوی آینه گرفتیم که دیانا گفت:

- پسرا اومدن دنبالمون پاشید بریم!

شال و مانتوم رو با شلوارم رو پوشیدم و رفتم بیرون و سوار ماشین ارسلان شدم. نگاهی بهش انداختم موهاش رو داده بود بالا و یه لباس سفید دکمه‌دار که سه تا دکمه‌هاش باز بود رو پوشیده بود. دیگه شلوارش رو نتونستم سیاحت کنم. ارسلان نگاهی تو آینه بهم انداخت و گفت:

- بیا بشین جلو!

گفتم:

- الان دیانا میاد می‌شینه جلو.

ارسلان گفت:

- دیانا رفت سوار ماشین متین شد با نیکا و عسل و ممد. بیا بشین جلو!

ته دلم کارخونه‌ی تولید پشمک راه افتاد. سریع نشستم جلو که ارسلان راه افتاد و گفتم:

-عه، ارسلان. پس بقیه؟!

گفت:

- خانوم شما حواستون نبود وگرنه اونا همه رفتن!

با خنده نگاهش کردم و سری تکون دادم که گفت:

- وروجک.

بله‌ای گفتم که نگاهم کرد و بعد نگاهش و دوخت سمت جاده و گفت:

- از حق نگذریم خوشگل شدی! دیانا هم ان‌قدر خوشگل شده؟!

از جمله اولش ذوق کردم و نیشم و باز کردم ولی از جمله‌ی دومش لبخندی زدم و گفتم:

- قشنگ‌تر از همه‌ی ما شده نگران نباش!

ل**بام رو توی هم جمع کردم. همین که ازش شنیدم خوشگل شدم برام اندازه‌ی همه‌ی دنیا بود!

***

رفتیم داخل و لباسامون رو توی اتاق بالا عوض کردیم. دیگه لازم نیست فکر کنم بخواد گوشیم رو بیارم پس ولش کن. دستی به موهام کشیدم و با دخترا رفتیم توی مهمونی و نشستیم سر میزی که همه بودن.

یعنی خوشم میاد این پسرا رو به‌خدا! هرجا برن باید چشم چرونی کنن.

ممد سوتی کشید و گفت:

- ای جونم!

محکم زدم به بازوشو گفتم:

- امشب مخ زنی و چشم چرونی ممنوعه آقا!

خندید و با خنده نگاهم کرد که سری تکون دادم و گفتم:

- اصلا برو، هر غلطی دوست داری بکن. به من چه؟

با ممد و متین داشتیم حرف می‌زدیم که یه دختر با یه لباس صورتی رنگ جیغ افتضاح، که بعید میدونم حتی نیم متر پارچه هم برده باشه و موهای بلند که فرق سرش بسته بود و آرایش نه چندان ملایم و جیغ اومد سمت میز و به رومینا دست داد و گفت:

- وای خیلی خوشحال شدم که اومدید!

دیدم ممد زوم کرده روش. محکم زدم قد پاش که آخی گفت و خم شد. در گوشش گفتم:

- ممد بخدا اگه امشب بخوای اینکارارو کنی، من می‌دونم و تو...آدم باش و بپیچ به بازی!

بعد با لبخند مخصوص خودم که از صدتا فحش بدتر بود؛ نگاهش کردم که رومینا و آتوسا گیر دادن پاشیم بریم برقصیم. آخه کسی نیست بگه من مامانم رقاصِ، بابام رقاصِ برم برقصم؟ (حرفی که هروقت می‌خوام برقصم مامانم میگه و تیکه می‌پرونه بهم.)

رومینا و پانیذ و آتوسا رفتن وسط. امیر هم کلی به آتوسا گفت بگیر بشین ولی آتوسا به حرفش گوش نداد! (دوستان امیر رِل آتوساست) نگاهم چرخید بین ممد و متین که با حالت زاری نگاهم می‌کردن. سری به معنای چیه تکون دادم که نیکا سر رسید و گوش متین رو پیچوند و گفت:

- شما دوتا، آدم نمی‌شید؟

من و دیانا همزمان گفتیم:

- نه خیر!

ممد مظلومانه گفت:

- همین امشب رو بذارید خوش باشیم.

یه شیرینی برداشتم و گفتم:

- ایشالا دلت خوش باشه، ولی نه!

بعد نیم ساعت گفتن زوج‌ها بیان وسط برای رقص تانگو. ملت قشنگ ریختن وسط! خدایی چه‌وخبره؟ همه تو هم وول می‌خوردن. در حدی که به انسان بودنشون شک کردم.

همه داشتن می‌رقصیدن و منو ترلان بدبخت مونده بودیم و مثلِ موز نگاهشون می‌کردیم؛ که ممد اومد سمت ما و گفت:

- بابا پاشین دیگه.

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- بگو می‌خوام به عشق و حالم برسم.

ممد شونه‌ای بالا انداخت و رفت. با ترلان یکم حرف زدیم که بعد تموم شدن دور اول و پخش شدن اهنگ دوم برای رقص دونفره ممد سریع اومد سمت ما و گفت:

- حدیث غلط کردم. بیا بریم برقصیم!

لبخند مخصوصمو زدم و گفتم:

- اگه دقت کنی دارن دو نفره می‌رقصن و ما سه نفریم.

اشاره‌ای به ترلان کردم که ممد خندید و گفت:

- آهان! بله یادم نبود. هردوتاتون بیاید با من برقصید و منو از دست این صاحب مجلس عجوزه نجات بدید!

من و ترلان هم‌زمان با هم خندیدیم و بلند شدیم. به خودم فکر کردم بزار ممد و ترلان باهم باشن؛ واسه‌ی همین از عمد یکم دست دست کردم که ترلان و ممد رفتن وسط. همه دارن خوش می‌گذرونن من چرا خوش نگذرونم؟ دیدم یه پسره داره نگام می‌کنه. نگاهی کردم تا ببینم می‌تونم ارسلان و پیدا کنم؟ که دیدم داره با خنده می‌رقصه با دیانا...

به زور بغضمو نگه داشتم که پسره اومد سمتم و گفت:

- افتخار یه رقص کوچولو دارم با شما آیا؟

تعجب کردم.مهمونی بالماسکه که نبود ماسک زده بود، بی‌خیال! سری تکون دادم و دو دقیقه رقصیدیم که بعد گفتن عوض کنیم همراهمونو که چرخی بهم داد و رفتم تو بغل یکی! چشمامو اول بستم که همون صدایی من عاشقشم گفت:

- یه تکونی نمی‌خوای بخوری؟

***

«ارسلان‌کاشی»

پوفی کشیدم و منتظر موندم تا یه تکونی به خودش بده. انگار تازه به خودش اومده بود شروع به رقصیدن کرد که آهنگ برای رقص سالسا پخش شد. یهو پاش رفت رو پام. اخمی از روی درد کردم و نامحسوس زدم پس کله‌ش.

سرش و آورد بالا و با اخم نگاهم کرد و گفت:

- چرا زدی ارِسلان؟ کرم داری مگه تو؟

- چون تو اول شروع کردی.

فشاری به دستش دادم چشماشو ریز کرد و نگاهم کرد. توی نگاهش منتظر تلافی‌ای باش می‌شد، خوند. خندیدم و سری تکون دادم.

بعد کلی رقصیدن نشستیم. سرم توی گوشیم بود که یهو صدای حدیث پیچید تو گوشم و گفت:

- هوی ارسلان، میشه همرام بیای گوشیمو بردارم؟! خواهش می‌کنم!

نگاهش کردم و گفتم:

- خودت برو خب. مگه دست و پا نداری؟

پوفی کشید و زد پس کلم که با اخم نگاهش کردم. گفت:

- خب شنگول جان، اگه می‌تونستم از تو کمک نمی‌گرفتم که پشمک! اونجا پر پسره، می‌ترسم.

اخمی کردم و حرفشو قطع کردم. پوفی کشیدم و گفتم:

- بلند شو بریم...

بلند شدیم و رفتیم از پله‌ها بالا. توی راه اتاق یه چند تا پسر تیکه پروندن. حدیثم که ازشون ترسش گرفته بود محکم لباسمو چسبیده بود. نمی‌دونم چرا یهو مغزم فرمان داد دستشو بگیرم...

با تعجب نگاهم کرد که دستشو کشیدم که یهو گوشیم توی جیبم صدا داد. کنار در یه اتاقی و دستشو ول کردم و گفتم:

- حدیث یه لحظه وایسا ببینم کیه...

گوشیو جواب دادم که دیانا بود و پرسید؛ کجا رفتم داشتم جوابشو دادم و قطع کردم که دیدم حدیث نیست! با ترس نگاهی به اطراف کردم که حس کردم صدای جیغش داره از اتاق بغلی میاد! قلبم محکم می‌کوبید به سینه‌م! هرچی کوبیدم به در باز نشد که در یک حرکت انتحاری در و شکوندم که دیدم یه یارویی که ماسک رو صورتشِ داره حدیث رو اذیت می‌کنه!

عصبی شدم و با مشت افتادم به جونش که در رفت. دیدم حدیث داره با گریه نگاهم میکنه و پتورو چسبونده به خودش رفتم سمتش و با داد گفتم:

- دختره‌ی دیوونه ی زبون نفهم! مگه من نگفتم از کنارم جم نخور؟! هان؟ اگه بلایی سرت می‌اومد من چه غلطی می‌کردم؟ تو چرا ان‌قدر دیوونه ای؟

موهام رو با دستم چنگی زدم و با کلافگی دادی زدم و محکم با لگد زدم به دیوار که حدیث، مثلِ خودم با گریه و داد گفت:

- من وایساده بودم کنارت که یهو دستم کشیده شد! هرچی هم صدات زدم توی کر نشنیدی، می‌دونی چرا؟ چون داشتی جواب اون دیانا خانومت رو می‌دادی.

پوفی کشیدم و رفتم سمتش و آروم گفتم:

- چیزیت نشد حالا؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

- فقط لباسم همین...

پوفی کشیدم و لباسم و درآوردم و دادم دستش خداروشکر زیرش یه تیشرت پوشیده بودم! دادم بهش و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- بپوشش.

بعد رفتم کنار در وایسادم. متوجه حضورش شدم و رفتیم سمت اتاق و گوشیشو برداشتیم که گفت:

- یه لحظه صبر کن شلوارم و بپوشم الان میام.

باشه ای زیر لب گفتم و تکیه دادم به دیوار و دستم رو مشت کردم. یعنی اگه دیر تر رسیده بودم...از این فکر حس کردم رگم از عصبانیت باد کرده! سرم و تکونی دادم که از اتاق اومد بیرون. دستش و محکم گرفتم و تهدیدوار گفتم:

- بخوای دستم و ول کنی من می‌دونم و تو!

- باشه ارسلان ببخشید فقط...

دستشو کشیدم و گفتم:

- فقط چی؟!

گفت:

- اگه یکم آروم‌تر دستم و فشار بدی ممنون میشم!

وایسادم و نگاهش کردم. از درد قیافه‌ش مچاله شده بود، سریع دستم و شل کردم. از پله داشتیم می‌رفتیم پایین که گوشه گ‌ی لباسم و کشید و گفت:

- ارسلان یه لحظه بیا اینو نگا کن.

گوشیش و گرفت سمتم ازش گرفتم و گفتم:

- ببینم...

دیدم یه پیام اومده از...رویا وحدتی؟ اون آشغال چرا بهش پیام داده؟ بازش کردم که دیدم نوشته...

- چند دقیقه دیگه همتون گیر میوفتید...

حدیث خواست حرفی بزنه که بدون اینکه منتظر بمونم دستشو گرفتم و سریع کشیدم که با داد اسمم و صدا کرد.

بدو بدو رفتیم سمت بچه‌ها.

***

«حدیث‌صبری»

متعجب به ارسلان نگا کردم که هول شده بود و بدو بدو می‌دویید و دستم رو می‌کشید. بسم ا...، چرا این جوری داره می‌کنه؟! رسیدیم پیش بچه‌ها که ارسلان هراسون گفت:

- بچه ها پاشید جمع کنید! بدویید، هیچی نپرسید؛ فقط سریع!

با دادی که ارسلان زد همه از سر جاشون پریدن و بلند شدن. بازوی ارسلان و تکون دادم و گفتم:

- ارسلان تورخدا بگو چی‌شد یهو؟!

ارسلان دستمو محکم گرفت که نیکا اومد و کیف و شالم و بهم داد. سرم کردم و کیفمو گرفتم که ارسلان دستمو کشید و هممون سریع بین اون همه جمعیت رد شدیم و رفتیم سمت ماشین.

نفس نفس می‌زدم و بدون اینکه بذارم کسی حرف بزنه گفتم: زود....تند، سریع....چی‌شده؟!

نیکا با عصبانیت گفت:

- می‌دونستم اون عوضی باز زهر خودشو می‌ریزه. باید خودش تو این مهمونی باشه یا یکی از فامیلاش یا دوستاش یا....

یهو ارسلان بشکنی زد و گفت:

- سپهر.

می‌دونستم سپهر رل رویا وحدتیِ، ولی این پارتی و این اومدن یهوییمون...

با صدای آژیر ماشین پلیس دیگه فکرم و ادامه ندادم...با تعجب نگاه کردم، پس...

پس برای همین یهویی اومدیم؟ خداروشکر! وگرنه اگه گیر می‌افتادیم و حسابمون با کرام الکاتبین بود!

حالا این سپهر رو از کجا دیده بود؟! با تعجب گفتم:

- ارسلان...سپهر و از کجا دیدی؟!

همه سوالی نگاهش کردن که نگام کرد و گفت:

- همون پسری که ماسک رو صورتش بود.

نفسم بند اومده بود. دستمو گذاشتم رو دهنم. همونی که...که می‌خواست؟! وای خدایا!

بچه ها خواستن سوالی بپرسن که متین گفت:

- بهتره فراموشش کنیم! بریم امیدوار باشیم مثلِ پارتی قبلی فیلمی پخش نکنه. سوار شین بچه‌ها.

سوار ماشین ارسلان شدیم. که ارسلان به متین گفت که ماشین و برونه. من و ارسلان و دیانا نشستیم عقب و نیکا هم جلو.دستم و گذاشتم لبه‌ی پنجره ی ماشین و سرم و گذاشتم روی دستم.

دیانا یکم با ارسلان صحبت کرد و بعدش خوابش برد. منم کم کم داشت خوابم می‌برد که نیکا به متین گفت:

- یعنی مثلِ دفعه‌ی قبلی میشه متین؟!

متین کلافه دستی به ته ریشاش کشید و گفت:

- نمی‌دونم. ولی امیدوارم اتفاقی نیوفته! بهتره تو هم امیدوار باشی جای کلافه بودن!

بعد با لبخند به هم نگاهی کردن. چه خوبِ که همو دارن واقعا! ای کاش، منم جای دیانا بودم تا ارسلان و داشتم.

کلافه پوفی کشیدم. امشب شب خوب و بدی بود.

من با ارسلان رقصیدم!

خندیدیم:) دستمو گرفت!

حتی...

چه حس خوبی! الان حس می‌کنم خیلی خوشبختم! لباسش‌رو عمیق بو کشیدم! دوست ندارم دیگه این لباسش و بهش بدم بپوشه. دوست دارم نگهش دارم تا هروقتی که...

زنده موندم! خمیازه‌ای کشیدم و سرم و به طرف ارسلان چرخوندم و نگاهش کردم. می‌تونستم از چشماش خستگی رو بخونم! لبخند محوی زدم که یهو برگشت نگاهم کرد! دروغ بود اگه بگم قلبم نیومد توی دهنم!

حس می‌کردم قلبم داره از جا درمیاد! پوفی کشیدم و سعی کردم خیلی عادی جلوه بدم، واسه‌ی همین چشمام و بستم و سعی کردم که بخوابم.

تنها چیزی که سکوت و می‌شکست صدای اهنگ بود...

"نشون کردم تورو با عشق!

بذار هم پات بشم تا عشق!

همه جا تو همه جا عشق!

چی بهتر از این؟

به حکم عقل و احساسم

کسی جز تو نمی‌شناسم!

عجیب نیست روتو حساسم؟ دنیامو ببین.

مثل یه آینه بی‌تصویر بی تو هیچه هیچم!

بی‌خودی مثل گرداب دور خودم می‌پیچم!

خودم خواستم که چشمامو روی دنیا بستم!

واسه یه لحظه داشتنت با خوابم هم‌دستم!

(بهروز مقدم_شاهکار)"

حس می‌کردم این آهنگ مثل احساس من بود نسبت به ارسلان! نفسم و با حسرت دادم بیرون.

***

«ترلان‌عصری»

دو روز بعد...

خیلی زود همه ماجرای پارتی و فراموش کردن ولی متین پیگیر بود که فیلمی پخش نشده باشه. نشسته بودیم روی آلاچیق کنار ساحل.

همه با هم نشسته بودن و گرم حرف زدن بودن.

بعضی موقع‌ها هم حدیث یه کرم می‌ریخت و همه می‌زدن زیر خنده!

حس یه نگاه سنگین رو، روی خودم کردم. نگاهم بین همه‌ی بچه ها چرخید؛ ولی یهو رو دوتا چشم قفل موند که هم‌چنان داشت نگاه میکرد.

ممد بود.

خودمو زدم به کوچه علی چپ و رفتم تو اینستا تا یکم بچرخم. ان‌قدر روم زوم شده بود که حس می‌کردم هوا خیلی گرم شده! اینا طبیعیِ ها. گفتم در جریان باشید.

یهو با شنیدن صدای یه نفر فال گوش موندم:

ممد: من میرم بیرون یه هوا به سرم بخوره. اگه می‌خواین شما هم بیاین.

همه بچه‌ها نه آوردن. ولی من دلم و زدم به دریا و گفتم:

- من همراهت میام.

سری تکون داد و زودتر از من رفت. دیدم حدیث داره مشکوک نگاهم می‌کنه. سری به معنای چیه تکون دادم که ل**باش و توی هم جمع کرد و گفت:

- برو بعدا بیا من کارت دارم، خانوم عصری.

اخمی کوچیکی کردم و بعد پوشیدن صندلم رفتم طرف ممد. این حدیث هم بعضی وقتا مخش تاب برمی‌داره ها! خدا بهش بی‌نوبت شفا بده

داشتیم همین‌طوری قدم می‌زدیم. خدایی خیلی سکوت بدی بود! دلم می‌خواست بشکونمش ولی ممد پیش قدم شد.

ممد:

- از وقتی اومدی هیچی از خودت نگفتی. چند سالته؟ چی‌کاره حدیثی؟

دستام رو به هم قلاب کردم و گفتم:

- هفده سالمه. با حدیث فامیل دور بودیم که با هم کم کم صمیمی شدیم!

سری تکون داد و گفت:

- اخلاقات چیه؟ از وقتی اومدی دختر سر به زیری بودی ولی معلومه یکی هستی شیطون، از حدیث بدتر ولی انگاری هنوز یخت آب نشده!

بلند خندیدم و گفتم:

- درسته؛ ولی خب همه خداروشکر جفت شدن من تنها موندم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب تو چرا نمیای تو جمع؟

نگاهم و دوختم به دریا و گفتم:

- خب هرکسی یه هم زبونی داره، متین و نیکا ، ستایش و مهراب، حدیث و....

به این جا که رسیدم حرفم و قطع کردم و سرم و انداختم پایین. که ممد پوفی کشید و گفت:

- خب، می‌خوای یخت آب شه؟ پایه هستی یه کار کنیم عکس و العمل بچه‌هارو ببینیم؟

فکر کنم وقتی حرفم و قطع کردم منظورم و درست متوجه نشد! به هرحال دیانا هم رفیق ممدِ. واسه‌ی همین این بحث و فراموش کردم و خودم و ذوق

زده از حرف ممد نشون دادم. دستام و از ذوق زدم به هم و سری به نشونه مثبت تکون دادم!

ممد هم از ذوق من تک خنده‌ای زد و نقشه‌ش رو بهم گفت که از خنده مردم!

با خنده زدم به بازوش و گفتم:

- واقعا خیلی دیوونه‌ای! صد در صد همشون یه سکته‌ی ناقص و رد می‌کنن! بیچاره‌ها!

ممد فقط به حرفم خندید.

***

«ممدروشنفکر»

با هم دست به یکی کردیم من صدام رو عوض کنم زنگ بزنم به ارسلان بگم ممد و ترلان و گرفتیم و ۲۰ میلیون باید بدین تا ولشون کنیم!

نمی‌دونم چرا ترلان و که می‌بینم یاد اون بی‌معرفتی میوفتم که بعد از اینکه هشت سال عمرم و به پاش گذاشتم من و ترک کرد! ولی، حسم به ترلان یه حس خیلی خیلی عجیبی بود که حتی با اون هم تجربه نکردم! ترلان خیلی با اون بی‌معرفت فرق داره!

سرم رو تکون دادم که فکرم از سرم بپره بیرون. گوشیم رو درآوردم. ترلان که تر تر هی میزد زیر خنده و منم خنده‌م می‌گرفت نمی‌تونستم زنگ بزنم و جدی باشم!

به زور خفه‌ش کردم و زنگ زدم یه بوق خورد جواب داد:

ارسلان:

- الو جونم ممد.

صدامو کلفت کردم و جوری که صدای خودم و تشخیص نده گفتم :

- ارسلان؟

ارسلان که جا خورده بود گفت:

- بله خودم هستم.

دستم رو گذاشتم روی دهن ترلان تا صدای خنده‌هاش نره و گفتم:

- ببین داشی دو تا دوستاتو گرفتیم. اگه خواستین، ۲۰ میلیون می‌گیرم ولشون می‌کنم!

ارسلان معلوم بود هول کرده! با داد پرسید:

- الان کجان؟

گفتم:

- به تو چه! اگه می‌خوای بیا به این آدرسی که مسیج می‌کنم.

ارسلان سریع گفت:

- باش خودم و می‌رسونم!

تا گوشی و قطع کردم هر دوتامون پقی زدیم زیر خنده!

آخی، چقدر ترکیب خنده‌هامون قشنگه! ترلان با خنده زد روی شونم و گفت:

- اخ ممد خدا نکشتت! اصلا روحم شاد شد! خدا می‌دونه الان چقدر نگران شدن!

به حرف ترلان خندیدم و زود آدرس و فرستادم واسه ارسلان و چون ماشین نیاورده بودیم دست ترلان و گرفتم و گفتم بدو برسیم همون آدرس!

ترلانم که مثل خر تیتاپ خورده فقط منتظر تلنگر بود. آخی دیگه نفسم بند اومد!

بعد نیم ساعت دویدن رسیدیم به مکان مورد نظر و پشت دیوار کوتاهی قایم شدیم، تا بچه‌ها برسن و بهشون دید داشته باشیم!

ترلان زد به دستم و گفت:

- ممد خسته شدم، می‌خوام بخوابم!

گفتم:

- عه، ترلان! اگه بخوابی همه‌ی صحنه‌های هیجان انگیز و از دست میدی!

هیچی نگفت و منم دیگه چیزی نگفتم.

یکم که گذشت یه سنگینی و روی شونم حس کردم، تک نگاهی انداختم که دیدم ترلان بی‌هوش شده!

اشکال نداره تا بچه‌ها بیان یکم بخوابه.

یه ذره که دقت کردم. چقدر ناز خوابیده بود و موهای چتریش ریخته بود رو صورتش و شالش افتاده بود. دستی تو موهاش کشیدم. من و برد توی

خاطرات گذشتم! خاطراتی که دلم می‌خواست فراموشش کنم، ولی اصلا نمی‌تونستم! حس می‌کردم قلبم داره تند می‌زنه، پیش خودم گفتم شاید عاشق شدم ولی خودمرو زدم کوچه علی چپ. نمی‌خوام بازم عاشق یکی بشم که بعد بذاره بره و بی‌معرفتی کنه!

پوفی کشیدم و منتظر موندم بچه‌ها برسن.

***

«حدیث‌صبری»

نشسته بودیم و همه گرم صحبت، ولی از اول تا آخر حواسم به ارسلان بود! ارسلان داشت می‌گفت و می‌خندید و نگاهش همش به دیانا بود؛ ولی انگار حواسش نبود که منم دارم نگاهش می‌کنم. همش منتظر بودم نگاهش بچرخه و نگاهم کنه، ولی زهی خیال باطل! اومد حرفی بزنه که یهو گوشیش زنگ خورد، انگشت اشاره‌ش و رو گذاشت به علامت هیس گذاشت روی ل**بش

گوشی و گذاشت دم گوشش و از حرف زدنش فهمیدم ممد بود ولی یهو گفت:

- بله خودم هستم!

(صحبتای ممد روشنفکر)

- الان کجان ؟

- ...

- باش خودمو می‌رسونم!

متعجب چشم دوخته بودم بهش. سریع تلفن رو قطع کرد و گفت:

- جمع کنید بساطتونو باید بریم یه جایی هممون ببینیم چی شده!

همه با قیافه سوالی نگاش کردیم که با داد گفت:

- ممد و ترلانو گروگان گرفتن بلند شید!

بهت زده نگاهش کردم. با حرفش حس کردم قلبم برای یه لحظه کلا نزد!

***

سریع من و دیانا و ستی و مهراب و ارسلان، رفتیم تو ماشین ارسلان!

دیگه توجه نکردم بقیه کجا رفتن.

ارسلان جلوتر از همه حرکت کرد و اونا هم اومدن.

ارسلان توجه‌ای به بقیه نمی‌کرد و فقط می‌رفت به مقصد نامعلومی که نمی‌دونستم کجا داره میره و فقط از استرس دست و پاهام می‌لرزید.

ای خدا آخه الان وقتش بود؟ ان‌قدر استرس داشتم که حس حالت تهوع بهم دست داده بود و حالم خیلی بد بود! ستی نگاهم کرد و گفت:

- حدیث یه آبی چیزی بخور رنگت پریده! بخدا الان بی‌هوش می‌شی!

با استرس گفتم:

- نمی‌خوام.

تو حال خودم بودم که ماشین ایستاد و ارسلان گفت:

- رسیدیم.

سریع پیاده شد و با حالت تهدیدوار روی ما گفت، ما پیاده نشیم.

ولی نمی‌تونستم بشینم و دندون رو منتظر بمونم تا ارسلان بیاد. با همین حال بدی که داشتم پیاده شدم.

صدای نیکارو از پشت سرم می‌شنیدم که می‌گفت بیا نرو، ولی خب الان مهم ترلان و ممدن! ارسلان انگار متوجه حضورم شد و برگشت سمتم و با داد گفت:

- مگه من نگفتم کسی نیاد؟ هان؟ چرا اومدی؟ اگه بلایی سرت بیاد چی؟

از دادی که زد سه متر پریدم هوا و چشامو بستم یه ثانیه که گذشت چشمامو وا کردم و گفتم:

- به تو چه؟ دوست منم هست!

بغضم گرفته بود ارسلان که دید نمی‌تونه حریف من بشه پوفی کشید و دستشو کلافه کرد تو موهاش و گفت:

- حدیث خواهش میکنم برو. رنگت پریده، نگاهِ خودت کن. از استرس الانِ که از حال بری دختر! بچه بازی نیست، یهو دیدی بلایی سرت اومد اون‌وقت چی؟ بیا برو بشین توی ماشین. بیا حدیث برو!

با سرتقی پامو کوبوندم به زمین و گفتم:

- هر بلایی که سرم بیاد مهم نیست! الان مهم ترلان و ممده! اینو بفهم که برام مهمِ! حالمم خیلی خوبه و اصلا هیچیم نیست!

ارسلان با اخم نگام می‌کرد که یهو دستمو گرف کشید. از یهو دستمو گرفتنش بهش خوردم که دویید و منم مجبور شدم همراهش بدووم. انگار زمان وایساده بود! همه چی رو دور آهسته بود!

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم به خودم بیام...

نمی‌دونم چی شد که وایسادیم. همین تا وایسادیم حالم بد شد و سریع رفتم یه گوشه‌ای و گلاب به روتون آوردم بالا! چون نهار امروز و اینا کله پاچه خورده بودن من نخوردم آخه خیلی بدم میاد و فقط از صبح تا الان هیچی جز آب نخوردم و همش اسید معده پس دادم!

رفتم کنار شیر آب و صورتم رو شستم که ارسلان بدو بدو اومد سمتم و با نگرانی گفت:

- حالت خوبه؟ مگه نگفتم نیا! نگاه کن حالت بد شد! ای خدا از دست تو!

چشمام و چند بار باز و بسته کردم و گفتم:

- به‌خدا خوبم ارسلان!

ارسلان خواست حرفی بزنه که پشیمون شد. نگاهی بهش کردم که با اخم داشت نگاهم و بعد نگاهش و چرخوند به اطراف. گوشیش و درآورد و زنگ زد به یکی و معلوم بود خیلی عصبیه. همین تا گوشیو برداش با داد گفت:

- الوو!

یعنی چنان الویی گفت که خودم ترسیدم چه برسه به پشت خطی...

***

«ممدروشنفکر»

همون‌طور ترلان خوابیده بود رو شونم.

هوا واقعا خیلی سرد بود!

کاپشنمو در آوردم و انداختم روش تا سرما نخوره که یهو گوشیم زنگ خورد.

دیدم ارسلانه!

ای کاش الان ترلان بیدار بود و می‌خندیدیم!

صدامو عوض کردم و جواب دادم که با دادی که ارسلان زد، یعنی خودِ گروگان گیره واقعی هم می‌ترسید!

منم مثلِ خودش با داد گفتم:

- چته صداتو انداختی رو سرت؟

داشتم نگاه به صورت ترلان می‌کردم که خواب خواب بود و شوت!

ارسلان با داد گفت:

- میگم الان تو کدوم گوری هستی؟

اصلا ارسلان و تا حالا این‌طوری ندیده بودم! گفتم:

- سر کندن گور دوستاتم میای؟

بعدش قطع کردم! معلوم بود الان ارسلان داره کل خانواده‌ای این دزدِ ساختگی مارو مورد عنایت قرار میده! خندیدم که یهو صدای ماشین اومد حدس زدم بچه‌ها هستن!

آروم ترلان و صدا زدم تا چشماش و باز کرد گفتم:

- بچه ها اومدن پاشو.

ترلان خمیازه‌ای کشید و باز سرش و گذاشت روی شونم و گفت:

- خوابم میاد ممد نکن.

متعجب نگاهش کردم و با تعجب و خنده گفتم:

- وا، ترلان انگار جات گرم و نرم بوده ها! چی‌کارت دارم میگم بلند شو.

خمیازه‌ای کشید باز و گفت:

- اره خیلی گرم و نرم بوده، تو اتاق با حدیث که می‌خوابم ان‌قدر تو خواب سروصدا می‌کنه که آدم از ترس سکته می‌کنه خوابش نمی‌بره!

تک خنده‌ای زدم و گفتم:

- اشکال نداره امشب بیا اتاق من بخواب!

ترلان برگشت سمتم و مشتی زد به بازوم و گفت:

- خیلی بیشوری ها!

خندیدم و گفتم:

- تو برو توی تخت.

- فکرامو کنم.

زل زده بودیم به یه جا و منتظر بودیم یه صدایی ازشون بیاد.

با صدای نعره ارسلان صد متر پریدم بالا و خواستم فحش بدم که به خودم اومدم و یاد نقشه افتادم!

از کناره دیوار نگاهی کردم، دیدم همشون مثل این اسکلا دارن این‌ور و اون‌ورو نگاه می‌کنن!

تک خنده‌ای زدیم و شروع کردیم به عملی کردن نقشه!

آروم آروم با ترلان حرکت کردیم طوری که همشون پشتشون به ما بود. هم‌زمان با ترلان زدیم روی شونه‌ی ارسلان و حدیث و گفتیم:

- پخخ!

همه‌ی بچه ها پریدن بالا و برگشتن سمت ما. داشتیم می‌پوکیدیم از خنده! متین گفت:

- شما دوتا...

وقتی قیافه‌ی خندون مارو دید چشماش و ریز کرد که آتوسا با جیغ جیغ گفت:

- اینا همش نقشه‌ی شما دو تا بوده نه؟

سری به علامت تأیید تکون دادیم که حدیث با جیغ افتاد دنبال ترلان! حالا همه افتاده بودن دنبال من و ترلان. ان‌قدر دوییدیم که فکر کنم صد کیلو کم کردیم!

بچه‌ها با خستگی وایسادن که دیانا گفت:

- ممد حیف که الان خسته شدم، وگرنه حسابت با کرام الکاتبین بود!

با ترلان خندیدیم که ترلان اسپیکر کوچولوش رو از توی جیب هودیش درآورد و طی یه حرکت آهنگ اسپیکر رو پلی کرد که همشون نگاهشون اینوری کردن که لبخند پیروزمندانه‌ای زدیم. مهراب گفت:

- حالا که تا این‌جا اومدیم یکم قر بدیم بعد بریم!

بچه‌ها تایید کردن، که یهو مثل این اسکلا با آهنگ دی‌جی فاطما شروع کردن اسکل بازی و ما هم همراهیشون کردیم.

یهو کنار گوشم صدای گوم اومد. زمین رو نگاه کردم که دیدم ترلان نشسته رو زمین و همین‌طوری داره کنار پیشانیش رو می‌ماله. با تعجب نگاهش کردم که عباس نشست کنارش و گفت:

- ببینم خوبی؟

تازه فهمیدم، دختر دستپاچلفتی؛ پاش گیر کرده بود به پایه عباس و بوم خورده بود زمین و کلش خورده بود تو دیوار روبه‌روش!

دستم رو دراز کردم که دستم و گرفت و پاشد.

با بچه‌ها رفتیم یکم دور دور و دیوونه بازی و تو راه اذیت کردن دخترا!

همه حواسم به ترلان بود که همچنان دستش روی سرش بود و تو خودش بود و بغض کرده بود!

به متین گفتم صدای آهنگ رو کم کنه و یه گوشه ایستاد. رومو کردم عقب و به ترلان گفتم:

- اگه خیلی درد می‌کنه می‌خوای بریم دکتر؟

آروم گفت:

- نه، خوبم مرسی!

یه لحظه دستش رو از روی پیشونیش برداشت که سیاه شده بود و یکم ورم کرده بود.

نیکا هینی کشید و دست ترلان و گرفت و گفت:

- می‌خوای زود تر بریم خونه یکم یخ بذاری رو سرت؟!

بازم ترلان با لجبازی گفت:

- نه شما راحت باشید و خوش بگذرونید منم تحمل می‌کنم تا وقتی که خواستین برین خونه.

نیکا سر ترلان رو گذاشت رو شونش و رو به متین که پشت رول بود اشاره کرد که بریم خونه.

هر از گاهی نگاه به عقب می‌کردم که می‌دیدم سرشو گذاشته رو شونه نیکا و خوابیده.

متین سرش رو از شیشه کرد بیرون و به اون چهارتا ماشین اشاره زد که میریم خونه!

بعد پنج مین رسیدیم که نیکا گفت خوابیده و دلم نمیاد بیدارش کنم. منم رفتم زیر کمرش و بلند کردم و بردمش تو خونه که نیکا گفت بیارش اتاق ما من مواظبشم.

باشه‌ای گفتم و ترلان و گذاشتم رو تخت نیکا اینا و با متین راهی اتاق شدیم.

روی تخت نشستم و همین‌طوری فکر می‌کردم. همش ذهنم می‌رفت یاد قدیم. یادِ اون بی‌معرفت! پوزخندی زدم.

متین که از رفتارام می‌فهمید کلافم نگاهی بهم کرد و گفت:

- ممد داداش چیزی شده کلافه‌ای؟

سری به معنای نه تکون دادم و دراز کشیدم و چشمام و بستم.

***

«نیکا فلاحی»

نصف شب بود. پاشدم دیدم ترلان سر جاش نیست.

یه نگاه به ساعت انداختم که سه شب و نشون می‌داد!

رفتم با ترس طبقه پایین که دیدم پایینم نیست!

نمی‌دونستم به ممد اینا بگم یا نه!

رفتم در اتاق ارسلان اینا تقه‌ای به در زدم که کسی باز نکرد، آروم دستگیره رو کشیدم پایین که با صحنه قشنگی که مواجه شدم پقی زدم زیر خنده!

پای رضا تو دهن مهراب بود و کل بدن مهراب رو شکم ارسلان و دست ارسلان تا ته تو دماغ ممدرضا!

بی‌خیال خنده شدم و دیدم خوابن دلم نیومد بیدارشون کنم.

لابد چون ترلان دریا و ساحل دوست داره شاید رفت باشه بیرون، لب ساحل.

سریع دو تا پتو برداشتم و رفتم که شاید اون‌جا پیداش کنم!

درست حدس زدم کنار ساحل بود و سرش و گذاشته بود رو زانوش.

پتو رو روی شونه‌هاش انداختم که روشو سریع با ترس برگردوند که آروم گفتم:

- نترس، نیکام.

لبخندی به صورتم پاشید و باز رفت تو خودش و به دریا خیره شد.

آروم کنارش نشستم و گفتم:

- تری چیزی شده؟

گفت:

- اوم، نه.

ل**بام و توی هم جمع کردم و گفتم:

- بگو خب...

سرش رو گرفت سمت دریا و گفت:

- از بچگی، سرم یجایی می‌خورد یا زمین می‌خوردم و سرم آسیب می‌دید خیلی بد سرم درد می‌گرفت و هر دفعه باید می‌رفتم یه سرم بزنم و بعد بیام خونه تا درد سرم کم شه! ولی الان دلم نیومد بیدارت کنم خودم اومدم لب ساحل تا حداقل یکم خوب شم که نشد!

از صداش معلوم بود بغض کرده!

سریع گفتم:

- واقعا؟ خب چرا بهمون نگفتی بریم بیمارستان؟

پتو رو بیشتر به خودش فشار داد و گفت:

- گفتم واسه شما کار درست نشه.

دستش و گرفتم و گفتم:

- کار؟ دختر جون تو سرت الان آسیب دیده پاشو ببینم؛ این چه حرفیه؟ بیا بریم تو ویلا، سریع حاضر شو ارسلان اینا رو بیدار می‌کنم بریم دکتر!

نگاهم کرد و گفت:

- اخه... .

سریع حرفش و قطع کردم و گفتم:

- آخه و اینا نداریم بیا بریم فداتشم.

سریع یه مانتو کشیدم رو لباسم و ترلان هم سریع حاضر شد و رفتیم پایین.

این‌دفعه باید اینا رو بیدار می‌کردم که ترلان گفت:

- نیکا من رانندگی می‌کنم. می‌خوای بری سوییچ متین و بیاری با هم بریم دیگه بقیه هم معطل من نشن!

گفتم:

- خل شدی دختر؟ با این حال و روزت؟ خودم بلدم ولی بذار برم بیارم خودم می‌شینم تو سرت درد میکنه، بمون پایین دارم میام.

چیزی شبیه به باش زمزمه کرد و رفت نشست رو مبل،

منم رفتم بالا در اتاقشون و باز کردم که متین بیدار بود

نگاهی بهم انداخت گفت:

- جایی می‌خوای بری؟

دستام رو توی هم قلاب کردم و گفتم:

- خب، آره. می‌شه سوییچ ماشینت بدی ترلان حالش خوب نیس بریم دکتر!

متین بلند شد از روی تخت و لباسش رو پوشید و گفت:

- مشکلی ندارم، سوییچ رو بهتون بدم ولی بذار منم بیام یه مرد همراتون باشه تو شهر غریب!

با خنده گفتم:

- اوم مرد نه تو!

متین چشماش و چرخوند و گفت:

- اسکل برو پایین دارم میام!

قبل از این‌که برم بیرون گفتم:

- فقط متین، آروم بیا ممد بیدار نشه گناه داره!

باشه‌ای گفت و من رفتم پایین پیش ترلان تا بیاد.

دکتر از ترلان پرسید:

- از بچگی میگرن داشتی درسته؟

درسته‌ای زمزمه کرد و دکتر گفت:

- یه سرم الان میگم واست بزنن بعد برو خونه بخواب؛ ایشالا سر دردت کم میشه. فقط، قرصی چیزی می‌خوری؟

ترلان نه‌ای گفت که باز دکتر ادامه داد:

- خب اشکالی نداره دو سه تا قرص هم باید بخوری. یکی بیاد این نسخه رو ببره داروخونه قرصاتو بگیره!

متین گفت:

- من میرم و تو بمون پیش ترلان.

ترلان سرمش تموم شد و رفتیم تو ماشین که صدای ترلان در اومد:

- اقا متین دارو ها چقدر شد من کیف همراهم نبود بریم خونه با هم حساب می‌کنیم!

متین گفت:

- اول اینکه راحت باش با ما آقا متین و آقا ممد دیگه چیه؟ همون متین؛ هممون راحت تریم! دوم این‌که لازم نکرده حساب کنی فقط رفتیم خونه بخواب که دیگه واقعا خوابمون میاد!

ترلان تک خنده‌ای زد و گفت:

- دلم نمی‌خواست شما رو علاف خودم کنم ببخشید.

گفتم:

- ناراحت نشو ترلان، متین همیشه این‌طوریه. شوخی کرد.

ترلان ناراحت نشد. می‌گفت و رسیدیم خونه و رفتیم هر سه تامون خوابیدیم.

به یک مین نرسید، خوابم برد.

***

«عسل‌ایزدیان»

چشام رو به‌خاطر نور کاملا مزخرف خورشید وا کردم. چرا هروقت خوابم میاد، این نور خورشید مانع خوابیدن من میشه؟

پوفی کشیدم و پتو رو زدم اونور. نگاهی به دور و برم کردم.

بعله بعله! اونوقت اسم این پسرا بد در رفته! حدیث و دیانا کاملا تو حلق هم بودن! پاچه بالا، وضع لباس هم که، ناجور!

سری به معنای تأسف تکون دادم و خودمو درست کردم. از اتاق رفتم بیرون که یهو خوردم به یکی. یه قدم رفتم عقب و بعد سرم و گرفتم بالا دیدم رضا داره با تعجب نگاه می‌کنه. اولش متعجب شدم، بعد خندیدم و با خنده ببخشیدی گفتم که چشمکی زد و گفت:

- بریم کنار دریا؟

برگشتم و نگاهِ پشتم کردم و با خنده گفتم:

- باشه بریم!

با رضا کنار دریا قدم می‌زدیم که گفتم:

- رضا!

اونم همزمان اسمم و صدا زد!

متعجب نگاهِ هم کردیم و بعد خندیدیم!

رضا وایساد و نشست رو سنگ کنار ساحل و منم نشستم پیشش. گفت:

- عسل تو یه سال از من بزرگ‌تری! من ۱۸ تو ۱۹!

(بچه‌ها من توی بیوگرافی که از عسل خوندم عسل از رضا بزرگتره حالا نمی‌دونم یه سال بزرگتره یا چند ماه دقیق نمی‌دونم!)

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی مشکل نداره؟

پوفی کشید و هیچی نگفت یکم فکر کردم و گفتم:

- اهان فهمیدم. تو واست مهمه که سن من چه‌قدره؟ این‌که یه سال...نه اصلا مهم نیست!

لبخند محوی زد و نگاهم کرد. برای این‌که مطمئنش کنم منم متقابلا لبخندی زدم و سرمو خم کردم.

تار مویی اومده بود رو صورتم و اذیتم می‌کرد و رضا زد کنار و گفت:

خوبه که هستی.

دستمو بردم و لای موهای بلندش و حرکت دادم و گفتم:

- و مرسی که دوستم داری!

نگاه رضا برگشت روبه دریا و هردومون خیره شدیم به دریا. سرمو گذاشتم رو پای رضا که گفت:

- می‌دونی چیه؟ مامانم، وقتی فهمید دوستت دارم، هر روز می‌گفت..

معلوم بود بغضش گرفته! درکش می‌کنم منم...دلم برای مامانم تنگ شده. ولی هیچ‌کدوم نیستن!

دست رضا رو که رو موهام در حال حرکت بود و گرفتم و فشار خفیفی به دستای هم دادیم و گفتم:

- می‌تونی نگی اگه خاطرات....

رضا سریع پرید وسط حرفم و گفت:

- نه عسل! خوبم!

نفس عمیق که می‌دونستم پر از بغضِ کشید و ادامه داد:

- هر روز که میومدم خونه، با خنده می‌گفت از عروس گلم چه‌خبر!

بین اون همه بغض هردومون خندیدیم اونم به تلخ‌ترین شکل ممکن!

ادامه داد:

- اون تورو خیلی دوست داشت! همیشه می‌گفت، بهش بگو دوستش داری. باهاش مهربون باش. مراقبش باش وقتی فهمید بهت گفتم دوستت دارم...می‌گفت؛ سنت رفت بالاتر می‌ریم خواستگاریش. ولی..خب عمرش قد نداد!

هردومون نفس سنگینی از روی ناراحتی کشیدیم. هردومون با چشای اشکی زل زده بودیم به هم. دستم رو گذاشتم رو گونش و گفتم:

- رضا باید قول بدی، همیشه باشی پیشم!

رضا دستمو و ب*و*س*ید و گفت:

- قول میدم! ولی تو هم بمون پیشم!

لبخندی به هم زدیم!

***

«ستایش‌رامین‌فر»

پوفی کشیدم و توی جام غلت خوردم. آقا من می‌خوام بخوابم! چرا خوابم نمی‌بره؟ هان؟

پوفی کشیدم. دیشب حدیث و ترلان به زور منو از روی تخت جدا کردن. امشبم پیش این دو تا چلغوز با دیانا و نیکا و عسل خوابیدم! خدایا کو شانس واقعا؟

پتو رو پرت کردم که خورد تو سر حدیث که داشت با گوشیش ور می‌رفت. خندیدم!

بلند شدم و خودم رو درست کردم. ماشالا موهام.

سریع شالم و کردم سرم و رفتم از اتاق بیرون و دیدم این پسرا؛ هر کودوم نشستن یه ور مبل و لنگ و پاچه‌هاشون تو همه!

پوکر فیس نگاهشون کردم که یهو یکی از پشت خورد بهم برگشتم دیدم بله؛ حدیث خانمه! اونم اولش چشماش چهارتا شد. ولی بعدش سری تکون داد؛ اونم از اون سر تکون دادن‌های معروفش که از صدتا فوش بدتره!

داشتیم بهشون می‌خندیدیم که مهراب اومد سمت ما و گفت:

- لطفا اگه خندتون تموم شد. من یه کار کوچیک با ستایش خانم دارم.

حدیث چشمکی زد. معلوم بود باز اون ذهن مریضش منحرف شده! محکم زدم به پاش که خنده‌ای سر داد و رفت تو آشپزخونه.

مهراب دستاش رو گذاشت روی هم و گفت:

- بریم لب ساحل؟

سری به معنای تأیید تکون دادم و با مهراب رفتیم سمت ساحل. داشت باد می‌اومد.

نشستیم روی اسکله‌ی کوچیکی که کنار آلاچیق بود. نگاهی به دور و بر کردم دیدم هیچکی نیست شالم رو درآوردم و پاهامو تکون می‌دادم برای خودم.

باد موهام و داشت نوازش می‌کرد و به رقص درمیاورد!

نگاهم رو چرخوندم سمت مهراب که داشت با لبخند خاصی نگاهم می‌کرد. مهراب گفت:

- نمی‌دونم که، درست هست این و بگم یا نه؛ ولی خب...

متعجب نگاهش کردم که با خنده برگشت سمتم و گفت:

- خب، یکم سخته! می‌دونی ستایش؛ من از وقتی که تورو دیدم... ولش کن!

این که دوستم داره اونم از این نوع حرف زدنش تشخیص سختی نبود! واسه‌ی همین هیچی نگفتم و گذاشتم خودش راحت باشه. اصلا باورم نمی‌شه بالاخره مخش رو زدم ها! آقا یه دست بزنید به افتخار خودم!

نیم ساعت همین‌طوری توی سکوت بود.

ای بابا، خسته شدم، دِ بگو دیگه اه! خواستم بلند بشم برم که گفت:

- ستایش من دوستت دارم!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- از طرز حرف زدنت که می‌خواستی بگی، خودم فهمیدم!

با خنده گفت:

- یعنی ان‌قدر تابلو بود؟

با خنده زدم به بازوش و گفتم:

- خیلی!

خودمو نزدیکش کردم گفتم:

- مهراب یه چی بگم؟

برگشت نگاهم کرد و گفت:

- جونم؟

با خنده گفتم:

- چقدر زود صمیمی شدیا!

- عادیه!

سرم رو خم کردم و سمتش و گفتم:

- میگم تو به آینده فک می‌کنی؟

لبخندی زد و نگاهشو دوخت به دریا و گفت:

- خب، معلومه آره!

با تعجب گفتم:

- خوبه خوبه! حالا یه سوال با این‌که همین الان گفتی و خیلی آبکی می‌شه اگه ان‌قدر بریم جلو، ولی؛ منم داخلشم؟

هیچی نگفت و سکوت کرد. لبخندم جاش و به تعجب و یکم ناراحتی داد. قهقهه ای زد لبمو از ناراحتی دندون گرفتم لابد توش نیستم دیگه! ستی تو هم توقع‌هایی داری بخدا! بچه‌ی مردم همین الان بهت ابراز علاقه کرده بعد تو توقع داری توی همین پنج دقیقه بری توی آیندش؟ زهی خیال با کمی فلفل و نمک باطل!

همین‌طور که داشتم خودم و توی افکارم بخاطر این حرفم می‌کشتم مهراب گفت:

- تو خودشی!

با تعجب و خنده خندیدم، بلند... مهرابم همرام خندید!

***

«حدیث.صبری»

نشسته بودم توی بالکن. فکر کنم می‌خواست بارون بیاد آخه هوا ابری بود! ولی به نظر من اصلا با عقل جور در نمیاد بخواد توی تابستون بارون بیاد پس بهتره زر نزنم!

بیشتر منتظرم برف بیاد تا بارون! حالا کو تا زمستون که برف بیاد بابا!

لبخندی اومد روی لبم. امروز شنبه بود، فردا صبح دیگه می‌رفتیم تهران.

دلم خیلی برای شمال تنگ میشه، بدون شک!

خاطرات خوب و بدی بود. ولی...

روز به روز بیشتر متوجه این میشم، که ارسلان مال من نیست. من چم شد یهو؟ چرا یهو رفت توی قلبم؟ چرا یهویی عاشقش شدم؟

ای کاش می‌شد، از ذهنم پرتش می‌کردم بیرون. آخه ارسلان مال دیاناعه، نه مال من!

پوفی از سر کلافگیم کشیدم. سرم رو گرفتم بالا که نور خورشید زد به چشمام و چشمم از پنجره خورد به ستی و مهراب که داشتن با هم قدم می‌زدن و می‌خندیدن و بالاخره اومدن توی خونه! فکر کنم آخر ستی تونست مخ مهری و بزنه!

رفتم توی پذیرایی و دیدم همه خوابیده بودن روی مبل. نگاهی به ساعت کردم و دیدم داره ساعتِ دوازده شب و نشون می‌ده! یعنی این دوتا از ساعت شیش تا الان همین‌طور بیرونن! سری به معنای تأسف تکون دادم.

بدون این‌که حتی بخوام مانتویی چیزی، بپوشم با همون لباس چهارخونه و شال مشکی نازکم از خونه زدم بیرون.

رفتم کنار ساحل و همون‌طور به شن و ماسه‌ها لگد می‌زدم. دستم و بردم داخل آب، چه حس خوبی!

فکر کنم واقعا واقعا بارون اومد آخه حس می‌کنم داره نم‌نم می‌زنه به صورتم!

یکم شدت گرفت، دستام رو باز کردم و زیر بارون چرخ خوردم!

ولی بیشترین حس خوب، فقط تو رویامِ! رویایی که دلم می‌خواد الان ارسلان پیشم باشه، دستم و بگیره و توی بارون چرخ بخوریم! وای که چه عالی میشه!

نشستم روی سنگِ کنار ساحل . . .

می‌دونستم الان هرکی بیدار بشه و من و ببینه صددرصد میگه من دیوونم که نشستم این‌جا.

تو حال خودم بودم که حس کردم یه سایه‌ای اومد رو سرم! ترسیده نگاهِ پشتم کردم ولی بعدش دیدم ممده...پوفی از سر آسودگیم کشیدم...

منو باش یه لحظه فکر کردم ارسلانه! ولی نبود.

ممد چترو گرفت بالای سرم و گفت:

- دیوونه شدی؟ می‌خوای سرما بخوری؟

هیچی نگفتم و سکوتم و که دید گفت:

- حدیث چیزی شده؟ می‌خوای بگی؟

نه! دلم نمی‌خواد کس دیگه‌ای هم بدونه که من عاشق ارسلان شدم. همون ۴ نفری که می‌دونن برای هفت پشتم کافیه.

برای این‌که خیالش راحت بشه هیچی نشده لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

- خیالت راحت همه چی اوکیِ!

می‌دونستم باور نکرده. ولی هرکاری کنه من بهش نمی‌گم...

بهش گفتم:

- راستی تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ چرا اومدی بیرون؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- همه خواب بودن، بیدار شدم حوصله‌م سر رفت گفتم بیام تو حیاط زیر بارون که دیدم تو هم هستی!

سری تکون دادم و هیچی نگفتم و هردومون همون‌طوری زل زده بودیم به بارون که یهو یه چیزی یادم افتاد و گفتم:

- راستی ممد...

- بله؟

- جدیدا حس می‌کنم خیلی داری به، ترلان زل می‌زنی. می‌دونی؛ حس می‌کنم که . . .

مثلِ این‌که فکرم و خوند و سریع گفت:

- تو باز چرت و پرت گفتی؟

خندم گرفت و سری تکون دادم و گفتم:

- می‌خوای واسه‌ی کی انکار کنی؟ من؟

خندید و سری تکون داد و گفت:

- نمی‌دونم ولی وقتی می‌بینمش؛ دلم می‌خواد زل بزنم بهش و . .

نذاشتم حرفش و ادامه و بده و گفتم:

- گرفتم چی شد!

چشمکی زدم که با خنده سری تکون داد...

چی می‌شد ارسلانم سر من همین‌طوری میشد؟ منو می‌دید دلش می‌خواست دائم نگاهم کنه؟ ولی خب...

زهی خیال باطل.

***

توی راه بودیم که برگردیم تهران

طبق معمول، تو ماشین متین با نیکا و دیانا و ارسلان بودیم. دیانا سرش‌رو گذاشته بود رو شونه‌ی ارسلان و خوابیده بود.

با یه لبخند تلخ نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم، متین خیلی تیز بود. نمی‌خواستم بفهمه که...

ولش کن! چرا خودم و آزار بدم؟

ارسلانم سرش تو گوشیش بود و گه گاهی هم نگاهی به بیرون می‌نداخت. نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم ولی حواسش به من نبود. کم کم داشت خوابم می‌برد.

سرم و گذاشتم قدِ در و چشام و بستم تو خواب و بیداری بودم که

حس کردم داره صدای دعوا میاد، حال نداشتم چشام رو باز کنم واسه همین

گوشام و تیز کردم و حس کردم صدای دعوا از دیانا و ارسلانه!

متعجب سریع چشام رو باز کردم دیدم وایسادیم کنار جاده و متین و نیکا و دیانا و ارسلان پیاده شدن. متین کلافه دستش و تو موهاش برده بود و نیکا هی سعی می‌کرد دیانا رو آروم کنه!

اینا چشونه؟

***

«ترلان‌عصری»

پوکر فیس نگاه به مهدیس کردم که داشت اسکل بازی درمیورد.

ممد با خنده گفت:

- بابا، دیوونمون کردی مهدیس! بسه! یعنی تو این مدت که شمال بودیم تو یکی قشنگ واسه

هرشب ۳۶۵ روز پست گرفتی! کشتی خودتو بیا برو!

با خنده گفتم:

- وای که داغ دلمو تازه کردی!

مهدیس خواست حرف بزنه که فرزاد گفت:

- عه عه، بچه ها دیانا و ارسلان دعواشون شد!

عسل گفت:

- وایسا ممد!

با تعجب نگاهشون کردیم. ممد دور زد و کنار ماشین متین زد کنار و پیاده شدیم.

***

«ارسلان.کاشی»

کلافه پوفی کشیدم و دستم رو تو موهام کردم و روبه دیانا گفتم:

- الان خدایی تو چته؟

دیانا یه قدم اومد نزدیک و با عصبانیت گفت:

- من چمه؟ معلوم نیست؟ ارسلان تو مگه نگفتی جز من عاشق کس دیگه ای نیستی؟ هان؟ اون‌وقت داری برای یکی دیگه ادیت می‌زنی بذاری استوریت؟ اون‌وقت من دارم می‌بینم تو داری واسه‌ی حدیث ادیت درست می‌کنی!

وای خدا وای خدا! داره عصبیم می‌کنه کم کم! چشام و با عصبانیت روهم فشار دادم که یهو در ماشین باز شد و حدیث با تعجب اومد بیرون و وایساد.

دیانا با خشم نگاهش کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم:

- دیانا به خدا حرفی بزنی نه من نه تو! من اصلا عشقم کشید که دارم براش ادیت درست می‌کنم! مشکل تو یه ادیته؟ یه پسته؟

دیانا خواست حرفی بزنه متین پرید وسط و گفت:

- خاک تو سر هردوتون! الان مشکل شما یه پست و یه ادیته؟ دیانا واقعا برات متأسفم تو که این‌جوری نبودی!

ممد که تا الان سکوت کرده بود گفت:

- بس‌کنید! دیانا توهم بس کن! بشینید الان بقیه هم میان بدتر میشه! دیانا توهم کار خوبی نمی‌کنی سر یه پست یا ادیت اینطوری می‌کنی!

نفس عمیقی از روی کلافه بودنم کشیدم، حس می‌کردم دارم نفس کم میارم که صدای حدیث پیچید تو گوشم و گفت:

- ارسلان چی شده؟ چرا یهو دعواتون شد؟

خواستم حرفی بزنم که دیانا نذاشت و گفت:

- می‌خوای بدونی چی شده؟

نیکا با عصبانیت غرید:

- دیانا خفه شو!

دیانا معلوم بود بغضش گرفته گفت:

- چرا؟ چرا خفه بشم؟ هان؟ مگه من دل ندارم؟ مگه من احساش ندارم؟ بذار بهت بگم چی‌شده! دعوای الان ما به‌خاطر وجود توعه!

به‌خاطر اینِ که گالری ارسلان پر شده از عکس و فیلمای تو! به‌خاطر این‌که معلوم نیست چی‌کار داری می‌کنی، که باید نگران باشم ارسلان به تو دل نبنده! دوستمی دوستت دارم، ولی داری ارسلان رو ازم می‌گیری!

همین حرفش کافی بود تا کنترلم و از دست بدم و یهو بزنم زیر گوشش!

دخترا هینی کشیدن. دیانا افتاد زمین و با بغض نگاهم کرد. تازه فهمیدم چه غلطی کردم، وای خدایا من چی‌کار کردم؟

کلافه شده بودم خواستم برم طرفش کمکش کنم که عسل بلندش کرد. تنها چیزی که از همه بیشتر رو مخم بود، این بود که حدیث سکوت کرده بود. دیانا نشست تو ماشین و فقط گریه کرد.

خواستیم بریم تو ماشین بشینیم که حدیث رو به مهدیس گفت:

- من میرم تو ماشین ممد اینا. تو برو پیش دیانا!

خواستم حرفی بزنم که متین دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- بهتره اوضاع رو بدتر نکنی، بیا برو تو ماشین از دل دیانا هم دربیار! با این‌که این دعوای الکیش درست نبود....ولی برو!

متین رو حدیث رفتن و منم خنثی زل زده بودم به زمین. عصبی لگدی زدم به سنگریزه‌های جلوی پام و نشستم تو ماشین.

***

«حدیث‌صبری»

دعواشون به‌خاطر من بوده؟ یعنی...

هی حدیث دیگه قشنگ باید قید ارسلان و بزنی! حتی دیانا هم فهمیده تو دوستش داری!

لبخند غمگینی زدم و سرم رو انداختم پایین. ترلان خواست حرفی بزنه که گفتم:

- ترلان هیچی نگو! هیچی!

***

رسیدیم تهران. توی راه هیچ‌کس حرفی درمورد دعوا نزد و همین خودش برای خیلی بود.

از ماشین پیاده شدم که عسل گفت:

- حدیث، زیاد حرفای دیانا و دعواهاشو جدی نگیر! یکم حساسه! درک که می‌کنی؟

نگاهم چرخید بین عسل و ممد و ترلان، عسل با تردید و ترلان و ممد با ناراحتی نگاهم می‌کردن. به هرحال ممدم یه چیزایی می‌دونست.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- می‌دونم. مهم نیست. منم، اگه جاش بودم، همین کارو می‌کردم، مهم نیست.

بچه‌ها سری تکون دادن و خداحافظی کردم. رفتم سمت در و منتظر شدم ارسلان بیاد و در و باز کنه و بریم داخل. پوف تا این بیاد!

پامو می‌کوبیدم به زمین و گه گاهی هم زیر چشمی نگاهی به ارسلان می‌نداختم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم و گرفتم بالا که ارسلان اومد سمتم، متین دستی تکون داد و خداظفی کرد و منو ارسلان هم همزمان دستی تکون دادیم. همین زمانا تنها دلخوشیمه!

ارسلان در و باز کرد و رفتیم داخل خواستم برم داخل خونه که ارسلان گفت:

- حدیث ببین، دیانا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- چیزی نیست. مهم نیست! عصبی شده بوده بهش حق میدم.

ولی اصلا حق نمی‌دادم، شاید یک درصد بهش حق می‌دادم. ای کاش...

ارسلان منو دوست داشت تا می‌رفتم بهش می‌گفتم ارسلان مال منه!

وای خدا! دارم کم کم دیوونه میشم...

در اتاقم رو قفل کردم و نشستم روی صندلی میز آرایشم و نگاهی به دختری که روبه‌روم بود کردم

این من بودم؟ چرا انقد اتفاق؟ چرا؟ من این رو نمی‌خواستم!

مگه من نبودم که می‌گفتم اصلا دلم نمی‌خواد مثله این رمانا عاشق کسی بشم که رفیقمم دوسش داشته باشه؟ پس چی شد یهو؟ چرا هر عهدی با خودم بستم، همش همین‌جا شکست؟

من آدم خیلی بدیم که عاشق کسی شدم که یه نفر دیگه دوستش داره و مال یه نفر دیگه‌س! برو بیرون از توی ذهنم ارسلان. چرا نمی‌ری؟! آخه چرا؟!

خدایا، این چه وضعشه؟

من اینی نیستم که می‌خوام؟ سرم و گذاشتم روی میز آرایشم و سعی کردم همه‌ی اتفاقات و فراموش کنم، ولی کیو دارم گول می‌زنم؟ مگه می‌شه؟ معلومه که نه!

***

«ممدروشنفکر»

حدیث و ارسلان که رفتن نگاهی به ترلان انداختم که پوکر فیس فقط نگاشون می‌کرد.

رو بهش گفتم:

- چیزی شده؟

سری تکون داد و نه‌ای گفت.

باز دیدم قیافه‌ش تو همه. بشکنی جلو صورتش زدم که انگار ترسید و ها بلندی گفت.

باز گفتم:

- من می‌دونم یه چی شده.

بالاخره حرف اومد، با لبخندی پیروزمندانه نگاش کردم که ببینم چی شده. گفت:

- هیچی بابا این حدیث شوته کلا! الان من که تهران کسی رو ندارم. پاشم برم خونه عمم؟!

پقی زدم زیر خنده از خنگی این دوتا.

ترلانم پوکر نگام می‌کرد.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- اشکال نداره حدیث حالش خوب نبود، متوجه حضور تو نشد.

باز پقی زدم زیر خنده!

و همچنان ترلان پوکر.

باز ادامه دادم:

- داشتم می‌گفتم حالا یه امروز و بیا خونه ما فردا برو پیش حدیث.

ترلان شروع کرد تعارف کردن:

- نه بابا مزاحم نمی‌شم یه هتل نگه دارین میرم. واسه شما مزاحمت ایجاد نمی‌کنم.

خواهش می‌کنمی گفتم و راه خونه رو ادامه دادم.

***

«ترلان‌عصری»

آخه برادر من یکی بگه آخه عوه عمت بذار برم تو یه هتل خراب شده ای هی گیر میده!

تو فکر بودم که یهو ترمز کرد، کلم خورد جلو ماشین. چندتا فحش نصیب روح مرده و زنده‌ش کردم و هوشی گفتم که باز زد زیر خنده!

حرف دلمو بلند زدم:

- ممد چقد امروز می‌خندی!

لبخند تلخی زد و گفت:

- کنار تو خنده می‌چسبه دلبر!

یا خدا این چرا این‌طوری شده! فکر کنم یاد گذشته‌ش افتاده! خدایا رحم به جَوونیم کن. اللهم صل الا محمد و آل محمد.

تو فکر حرفش بودم و هی پیش خودم می‌گفتم ووی ینی عاشقم شده؟! بلا به دور! غلط کرده. نمی‌خوام عاشقم بشه این! ای حدیث تف تو روحت کنم!

اخ که چقدر دلم هوس تنقلات و هله هوله کرده! نگاهش کردم

که با نیش باز نگام کرد و پرسید:

- چی می‌خوای ترلان؟!

لبخندی زدم و بدون تعارف ردیف کردم:

- لباشک موخام، اوم بستنی هم تو این هوا می‌چسبه موخام، دیه هر چی خودت می‌خوای!

لبخندی زد و رفت.

با ذوق منتظر موندم تا از سوپر مارکت بیرون اومد دستام و از ذوق زدم به هم که سوار شد و پلاستیک پر از هله و هوله رو گذاشت رو پام!

در پلاستیک و باز کردم تا خواستم یکی از لواشکارو بردارم ممد گفت:

- نخور بریم خونه با هم بخوریم.

بغض کردم و سرم و با لوسی چسبوندم به شیشه.

ممد که متوجه قهرم شد نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تری، تری خانم، تر تری!

رومو کردم بهش گفتم:

- فحش میدما. اصن عوه عمت!

گفت:

- خو چیزی نگفتم که. گفتم برسیم بعد همه رو با هم بخوریم، اصلا منم نمی‌خورم همش واسه تو!

دیگه هیچی نگفتم که رسیدیم در یه خونه قهوه‌ای رنگ و ممد گفت پیاده شو.

نگاه ذوقمندانه‌ای به خوراکیا که تا یه ربع دیگه جاشون تو معده گرامیم بود انداختم و برشون داشتم و پیاده شدم.

***

«حدیث صبری»

بی‌حوصله روی تخت نشسته بودم که یهو یاد ترلان افتادم که جز من کسی‌رو تهران نداره.

عین جت پریدم سمت گوشی و شماره‌ش و گرفتم. یعنی اصلا به کلی اون کرم و یادم رفته بود!

همین تا برداشت سریع گفتم:

- سلام ترلان کجایی؟

که یهو در کمال تعجب صدای ممد پیچید تو تلفن:

- پیش من!

چشام چارتا شد! ترلان پیش ممد...؟ با تعجب گفتم:

-پیش تو چرا؟!

ممد خندید و همه چیو بهم گفت، محکم با پشت دست زدم رو پیشونیم و گفتم:

- اصلا ترلان رو یادم رفته بود! ممد مراقبش باشیا. این خیلی شیطونه.

ممد خندید و گفت:

- اره واقعا خیلی شیطونه! کشت منو تا خوابید! مثله بچه ۲ ساله می‌مونه!

خندیدم و گفتم:

- اکی، امروز ساعت چند می‌ریم پارک؟

ممد گفت:

- به احتمال زیاد پنج.

دستم رو زدم به گردنم و گفتم:

- باشه کاری نداری؟

خدافظی کردیم و قطع کردم.

ساعت پنج عصر

یه ست بنفش زدم و گوشیم رو گذاشتم تو کیفم و خواستم برم از در اتاق بیرون که یهو رفتم تو دل یکی! سرم رو گرفتم بالا دیدم ارسلانه! زیر لب به هم سلامی کردیم.

خواستم برم که ارسلان چند بار اتفاقی اومد

جلوم که آخر گفتم:

- هه ارسلان! مثلِ آدم برو دیگه هی چپ راست چپ راست! وایسا من برم بعد تو برو!

خواستم برم سمت در که ارسلان مچ دستم و گرفت و گفت:

- شرط بندی؟

نگاهش کردم که شیطنت از چشاش می‌بارید و گفتم:

- حله شرط بندی!

یهو عین، البته بلانسبت خر دوییدیم سمت در که واسه ارسلان زیر پایی گرفتم و خورد زمین!

خندیدم و با خنده بالا پایین پریدم و زبونی درآوردم و گفتم: من بردم! خب حالا یه خر سواری به من بدهکاری آقا ارسلان!

ارسلان بلند شد و با صدایی که توش رگه‌های خنده موج میزد گفت:

- نه خیرم خانوم شما باز تقلب کردید!

اومدم حرفی بزنم که صدای خنده از پشت سرمون اومد، همزمان برگشتیم دیدیم مامان و بابای ارسلان و ارغوان و رستا دختر کوچولوی ارغوان، دارن با خنده نگاهمون می‌کنن!

خندیدیم و سلامی کردیم که مامان ارسلان گفت:

- شما دو تا باز کلی آتیش سوزوندین؟ مگه امروز برنگشتین از شمال؟ بازم می‌خواین برین کلیپ بگیرین؟

خواستیم حرفی بزنیم که رستا با همون لحن بچه‌گانش گفت:

- منم میده بلم هملاعه دادی و زندادی؟

با تعجب نگاهش کردیم که ارغوان گفت:

- زندایی کیه مامان؟!

رستا با دستش اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- مَده دَدیث دون زندادیم نی؟! (مگه حدیث جون زندادیم نی؟)

ارسلان قهقهه‌ای زد و منم آروم خندیدم ولی ته دلم از این‌که رستا من و ارسلان رو توی ذهنش گذاشته بود کنار هم، ذوق زده شده بودم!

منو ارسلان نگاهی به هم کردیم و خندیدیم باز که ارسلان گفت:

- ان‌قدر به این بچه این چیزارو یاد ندید! ما رفتیم خدافظ!

با ارسلان دستی تکون دادیم سریع از خونه زدیم بیرون که عین جت پریدم کنار ماشین که ارسلان گفت:

- چته؟

با خنده گفتم:

- از تو هیچی بعید نیست، گفتم باز لابد یهو میگی شرط بندی بعد می‌دوی! حالا واسه شرط بندی...

ارسلان سریع گفت:

- نه توروخدا خر سواری نه!

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا!

توی راه بودیم که یه فکری زد به سرم و گفتم:

- ارسلان!

تا نیش باز منو دید گفت:

-چی تو ذهنته؟

من:

- سوسک پلاستیکی برام بیخر!

خندید و گفت:

-به چه دردت می‌خوره؟ ولی باشه می‌خرم بهتر از خرسواریته!

خندیدم و نگاهش کردم که چرخید و یهو نگاهش قفل شد تو نگام. نمی‌دونم چرا یهو قلبم اومد تو دهنم سریع سرمو گرفتم سمت پنجره.

دستم و گذاشتم رو قلبم که دیوونه وار به قلبم می‌کوبید!

زیر چشمی نگاهش کردم، انگار تازه متوجه لباساش شده بودم... . هردومون ست کرده بودیم!

***

رو به ستی داشتم کلیپی که می‌خواست با مهراب بگیره رو می‌گفتم:

- ببین ستی چند بخشه! اولش تو و مهراب همو می‌بینین بعد دعواتون می‌شه چون تو از قصد برای این‌که با دوستات شرط بندی کردی، باید بزنی پس کلش!

بخش دوم: فرداش مهراب رو می‌بینی و می‌خوای سرش کرم بریزی که یهو چند تا پسر می‌ریزن رو سر مهراب بعد تو مثلا جیغ و داد می‌کنی. ممد اون‌جا

می‌رسه مهراب و نجات میده بعد توهم نگرانش می‌شی و از این چرت و پرتا...

داشتم زر می‌زدم که زد پس کلم و گفت:

- چرت و پرت خودتی بیشور!

پوکر نگاهش کردم و ادامه دادم:

- بعدش اونجا یهو انگار دل می‌بندی بهش! اکی؟ بعد ما چند تا بخش می‌گیریم که مهراب مثلا چند روزه نیومده پارک تو نگرانی که چرا نمیاد! بعدش که فرداش مهراب میاد با خنده میری سمتش، اون قسمت دیانا با خوشحالی میاد سمت مهراب و دست تو دست میرن با خنده بعد تو مشت می‌کوبی به دیوار! حله؟

یهو ستی زد پس کلم که نزدیک بود بیفتم با مخ زمین. مهراب زد زیر خنده که ستی گفت:

- من مهراب رو با کسی تقسیم نمی‌کنم. گوه نخور!

با حالتی که چندشم شده باشه نگاهش کردم بعد منو ترلان همزمان عق زدیم! چندشا!

بلند شدم و گفتم:

- من دیگه نمی‌گم چی گفتما! پاشید ببینم!

ستی یه طوری نگاهم می‌کرد. دستش و گرفتم کشیدم و گفتم:

- اعتراض کنی بدتر از این میاد سراغت حالا بیاید ببینم!

وایسادیم فیلم بگیریم، رو به ترلان گفتم:

- خب بگو ببینم خونه‌ی ممد خوش گذشت بهت؟

ترلان چشمکی زد و گفت:

- جات خالی انقد کیف داد! تازه لازانیا خوردیم نهار!

سری به علامت تأسف تکون دادم و زدم تو کله‌ش. ملت رفیق دارن ماهم رفیق داریم!

داشتم صحنه رو نظارت می‌کردم که متین اومد گفت:

- حدیث بیا یه ایده دارم ببین چطوره!

رو بهش گفتم:

- صبر بده اینا این کلیپ و تموم کنن! حالا درمورد کی هست ایده‌ت!؟

متین گفت:

- بیا ببینم توهم هی!

دستمو کشید، ترلان خندید و سری تکون داد. یعنی قشنگ دستم از جا کنده شد.

وایسادیم کنار نیکا و متین که متین ایده‌ش رو گفت. چشمای منو ارسلان چهارتا شد.

گفتم:

- بیا برو ببینم عامو. همینم مونده وسط پارک تانگو برم. بیا برو ببینم.

ارسلان گفت:

- حرفشم نزن.

هرکودوم یه حرفی می‌زدیم که یهو نیکا داد زد:

- خفه شید ببینم! هردوتون غلط می‌کنید نه میارید.

اصلا چنان دادی زد که ده متر پریدیم بالا! تو گوش متین گفتم:

- خدا به دادت برسه چجوری می‌خوای با این زندگی کنی؟

متین خندید که نیکا گفت:

- حالا هم برید. الانم فیلم می‌گیریم!

نیکا رفت! با حرص نگاهش کردم.

ارسلان برگشت سمتم و گفت:

-دیگه عذاب والاتر از این؟ من نمی‌دونم چه گناهی کردم که باید با تو محشور بشم!

برگشتم سمتش و انگشت اشاره‌م و رو صورتش چرخوندم و گفتم:

- خیلی زر میزنی. منم دلم نمی‌خواد با تو وسط پارک قر بدم.

ادام رو درآورد. شیطونه میگه بزنم ناقصش کنم!

با حالت زاری نگاه بچه‌ها می کردم.

این ترلان و ستایشم خدا بگم چی‌کارشون نکنه دارن منو مسخره می‌کنن. وایسادن عین اسکلا دارن تانگو میرن حرص منو دربیارن!

ستی دست ترلان رو گرفت و چرخ خورد و گفت:

- آه حدیث عزیزم!

بچه‌ها زدن زیر خنده که زیر لب دردی نثار همشون کردم! آخه این چه ایده‌ای بود خدایی متین؟ ولی یکم که فکر می‌کنم می‌بینم بدک در نمیاد از آب!

اصلا نمی‌دونم چرا حس این فیلمای دیزنی داره بهم دست میده!

متین با خنده گفت:

- یک دو سه بخش اول! ترلان ولشون کن اذیتشون نکن!

ترلان خندید و باشه‌ای گفت.

بخش اول از این قرار بود که من عین این اسکلا باید مثلا یه گل رز بگیرم تو دستم و واسه‌ی خودم مثل این بچه ها پنج شیش ساله راه برم یا بهتر بگم این دیو و دلبر هست دیدید دختره توی بازار چطوری راه میره و آواز می‌خونه؟ مثل اون!

اصلا این حجم از ایده‌های متین منو کشته!

وایسادم اسکل بازی درآوردن یعنی ستی و ترلان و ول می‌کردی پخش زمین می‌شدن از خنده. خودمم خندم گرفته بود ولی نیکا داشت خط و نشون می‌کشید، نخندیدم.

با یک دو سه گفتن متین شروع کردم!

گل رو بو کردم و کنار لبه‌ی حوض بزرگ پارک آروم می‌رقصیدم و واسه‌ی خودم چرخ می‌خوردم، که یهو اومدم برگردم ارسلان و پشتم دیدم.

خندیدم و سری تکون دادم که یه گل دیگه داد بهم. سرم و به چپ و راست آروم تکون دادم و با خنده و شروع کردم راه رفتن روی لبه‌های این حوض بزرگه وسط پارک.

متین: «بخش دوم.»

روی صندلی نشسته بودم که ارسلان اومد، منتها این‌دفعه تنها نبود! متعجب نگاهش کردم...

اومد نشست کنارم و یه گل و یه حلقه داد بهم و گفت:

- رابطه‌ی منو تو خیلی خوب بود! منتها تو خیلی تو رویایی! منو تو... توی این دنیای واقعی نمی‌تونیم با هم بسازیم! می‌دونی که نمی‌شه!

متحیر نگاهش کردم که گذاشت رفت. نگاهی به حلقه انداختم. دستم رو مشت کردم و محکم زدم به گل رزی که روی صندلی بود!

متین: «بخش سوم.»

با همون گل رز رفتم وسط خیابون و شروع کردم چرخیدن، این‌جا باید رضا بیاد و مثلا بزنه به من با ماشین!

داشتم می‌چرخیدم که یهو رضا اومد زد و منم افتادم زمین. بعدش ارسلان همون‌طور که با داد اسمم رو صدا می‌زد اومد سمتم و منو بغل کرد و با گریه ی مثلا ساختگی پیشونیش و گذاشت رو پیشونیم!

نفسای گرمش که رو صورتم می‌خورد حالم رو دگرگون می‌کرد.

متین: «بخش آخر.»

متین گفت این قسمت سیاه سفید می‌شه به عنوان خاطرات گذشته.

بلند شدیم و رفتیم یه بخش پارک که پر گل بود،

این‌جا مثلا منو ارسلان باید می‌رقصیدیم.

(خودم می‌دونم خیلی چیزه! ولی خب رو حرف متین و نیکا نمی‌شه حرف زد)

وایسادیم با ارسلان یکم رقصیدن! یعنی هرکی مارو نگاه می‌کرد توی ذهنش می‌گفت؛ نگاه این اسکلارو!

بعد ۱۰ ثانیه رقصیدن یه چرخ زدم که متین گفت:

- اکی تموم شد!

مچاله به متین زل زدم و گفتم:

- یعنی خوب نشده باشه متین! از سه ناحیه جر خوردی!

متین خندید و گفت:

- اتفاقا خیلی هم قشنگ شده! نگران نباش!

توی دلم گفتم امیدوارم!

نشستم رو صندلی که متین گوشیم و داد و گفت:

- سیاحت کن و کیفشو ببر!

بعد یه چشمکی بهم زد! خندیدم و نگاه صفحه‌ی گوشیم کردم. فیلم و پلی کردم که صدای اهنگ کارتون اناستازیا پخش شد!

می‌تونم بگم واقعا، برخلاف مسخرگی گرفتنش خیلی قشنگ دراومده بود!

تشکر وار نگاه متین کردم و گفتم:

- خیلی قشنگ شده متین! مرسی‌که...توی این مدت به خاطر تو! بیشتر به ارسلان نزدیک شدم. ازت ممنونم.

متین لبخندی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم!

***

«چند روز بعد»

بطری آب و برداشتم و سر کشیدم که یهو یکی زد رو شونم! برگشتم دیدم دیاناعه که سرش و انداخته پایین.

هنوز کار ۵ روز پیشش و موقع برگشتن به تهران فراموش نکرده بودم ولی به روشم نیاوردم.

لبامو تو هم جمع کردم و گفتم:

- کاری داشتی؟

دیانا پوفی کشید، معلوم بود کلافه‌س!

خواستم چیزی بگم باز که گفت:

- حدیث ببین من نمی‌دونم چجوری بهت بگم، ولی...خب؛ من متأسفم! فقط روی ارسلان حساسم! نمی‌دونم چرا یهو وقتی دیدم ادیتی که یکی فنا درست کرده رو خواست بذاره استوری، عصبی شدم. واقعا من...

دستمو گذاشتم رو شونه‌ش و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه از این‌که ارسلان و دیانا همو دوست دارن گفتم:

- مهم نیست دیانا، کاری نکردی ببخشمت. بهت...حق میدم!

دیانا لبخندی زد و گفت:

- آشتی؟

سری تکون دادم که بغلم کرد و رفت سمت مهدیس.

نفس عمیقی کشیدم. کی فکرش و می‌کرد به این‌جا برسم من؟

یهو به خودم اومدم ارسلان شد همه چیز زندگیه من! متین؟ اون چرا داره کمکم می‌کنه؟ اون چرا همیشه منو کنار ارسلان می‌ذاره، درحالی که می‌دونه ارسلان و دیانا همو خیلی دوست دارن؟

همون‌طور زل زده بودم به زمین و داشتم فکر می‌کردم باید یه کاری کنم از این حال و هوا دربیام! تو حال خودم بودم که یهو یکی از پشت سرم گفت:

- پخ!

جیغی کشیدم و با ترس پریدم بالا که دیدم ارسلان پشتمه و داره می‌خنده...با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- الاغ دلم کنده شد!

با خنده دستشو آورد سمتم و گفت:

- شرط بندی ۵ روز پیش! یادم رفت بهت سوسک رو بدم. بیا!

با خوشحالی گفتم:

- وای اصلا حواسم نبود. بدش به من ببینم بچموا!

ارسلان با خنده سری تکون داد و یه جعبه داد بهم. پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- سوسک پلاستیکی و کی می‌کنه تو جعبه جواهرات آخه؟

ارسلان خندید و گفت:

- من!

توی دلم گفتم ای بترکی تو! پوفی کشیدم و در جعبه رو باز کردم که یهو یه چیزی رفت رو دستم خواستم جیغ بکشم که دیدم یه سوسک سیاهه! خب الان که چی؟

شاخکش و گرفتم و از رو دستم برش داشتم و رو به ارسلان که اول خندید و بعد بهت زده نگام کرد گفتم:

- الان یعنی باید جیغ بکشم؟ چرا؟

متین با خنده زد رو شونه‌ی ارسلان و گفت:

-بازم گند زدی داداش! این نمی‌ترسه!

همه‌ی بچه‌ها چهارچشمی بهم نگا می‌کردن. خب چیه؟ سوسک و گرفتم تو دستم! بمب که نیست! والا من با این سوسکا خاطره‌ای دارم.

رفتم‌سمت ارسلان و گفتم:

- یعنی الان فکر کردی من می‌ترسم؟

ارسلان که ضایع شده بود گفت:

- هرکی بود می‌ترسید!

دو قدم با هم فاصله داشتیم که یهو یه فکر شیطانی اومد توسرم. هان چیه؟ نکنه فکر کردین می‌ندازم تو پیرهنش؟ نه بابا خیلی قدیمی شده این حرکت!

یهو در یک حرکت انتحاری سوسک و انداختم تو شلوارش که دادی زد و شروع کرد دوییدن! به این میگن یه تنوع! با بچه‌ها شروع کردیم غش غش خندیدن!

یعنی ارسلان دیدنی بود. می‌دویید و می‌پرید بالا. یعنی قشنگ شده بود میکس اهنگ فراری و افعل و فولا. نیکا که گوشیش رو دراورده بود فیلم می‌گرفت.

ارسلان بیچاره هم داشت اشکش درمیومد که آخر رفت تو دستشویی!

یعنی انقد خندیده بودیم که نفس نمونده بود برامون.

ممد رفت سمت دستشویی من و رومینا از خنده نشسته بودیم رو زمین که ممد بعد ۵ دقیقه با ارسلان اومد! اصلا ارسلان رنگ به رو نداشت! رو پای رومینا از خنده افتادم که ارسلان لگدی به پام زد و گفت:

- مرض بگیری! این چه کاری بود؟

ممد خندید و گفت:

- ولش کن.

ارسلان یکی دیگه زد به پام و گفت:

- حیوون

با خنده از رو زمین بلند شدم و گفتم:

- من که خودم می‌دونم خرم تو می‌خوای چیو ثابت کنی؟

ارسلان یهو گفت:

- یعنی من تورو می‌کشم!

یهو افتاد دنبالم و منم دِ در رو!

***

«فردا»

لالالا، لالالایی. چقد این زندگی خر است!

حوصلم سر رفته! نگاهی به ساعت انداختم، به به چقدر زیبا! ساعت ۵ صبحه! چرا من باید الان از خواب ناز بلند بشم؟ تو حال خودم بودم و داشتم به اتفاقات تموم این...سه ماه و نیم فکر می‌کردم! چقد زود گذشت! انگار همین دیروز بود که...هی خدا!

یهو یه چیزی زد به ذهنم!

بلند شدم و لامپ و روشن کردم و رفتم سمت ساک، خب دفترم کجاست؟ یکم گشتم که پیداش کردم. می‌خوام از این به بعد همه خاطره‌های ریز و درشت و بنویسم داخلش!

شروع کردم نوشتن! از اول همه چی! با تموم اتفاقات...همه‌رو نوشتم، یه روزی بزرگ می‌شم همه‌ی اینارو می‌خونم. چقد اون روز قشنگه!

این قسمت و خیلی دوست دارم. همین الان نوشتم!

ارسلان یه روزی این دفتر و بهت میدم تا همشو بخونی. شایدم الان داری می‌خونی! همه‌ی روزای این چند ماه...ثانیه به ثانیه دقیقه به دقیقه...ساعت به ساعت...همش، برای من بهترین روزای زندگیم بودن!

تو حق من نیستی می‌دونم! دیانا رو داری! دیانا هم که صاحب قلب توعه. ای کاش می‌شد منم می‌دیدی! ای کاش می‌شد این قلب منم می‌دیدی! اونوقت شاید می‌فهمیدی عشق دیانا در برابر من هیچه!

فقط یه آرزو دارم همین! این که کنارت باشم، فرقی نداره به چه عنوان... دوست! رفیق!

یا حتی عشق!

ولی می‌خوام کنارت باشم!

تو...

تنها دوم شخص مثبت منی!

چشمامو بستم و سرمو گذاشتم روی دفتر که یهو بغضم گرفت. سریع قورتش دادم، من نباید بشکنم؟ مگه نه؟

پوفی کشیدم و نگاهی به ساعت کردم؛ وای خدای من؛ ینی قشنگ ۳ ساعت گذشت؟ چقد زود.

خندیدم و اشکای لجوجانم و پاک کردم و بلند شدم.

رفتم سمت پنجره و لبخند تلخی زدم.

تو حال خودم بودم که در باز شد. سریع رفتم سمت دفتر و بستمش که ارسلان تو چارچوب در نمایان شد.

با خنده‌ی ساختگی گفتم:

-سلام چسونه! عجبی تو الان بیدار شدی!

خندید و چشماشو مالوندو گفت:

- آره خودمم در عجبم، تو چرا انقد زود بیدار میشی؟

گوشیم رو برداشتم و گفتم:

- به هرحال، منم امتحان دارم دیگه!

اهانی گفت که یهو یادم اومد امروز ساعت ۲ ظهر امتحان ریاضی دارم! بدتر از این؟

ارسلان خواست بره که سریع گفتم:

- اری اری!

ارسلان برگشت و گفت:

-بله؟

لبامو تو هم جمع کردم و گفتم:

- من امتحان ریاضی دارم می‌شه...کمکم کنی؟

ارسلان یکم فکر کرد و گفت:

-نچ! تلافی سوسک دیروز!

دهنم عین ماهی باز و بسته می‌شد! وای خدا بدشانسی بدتر از این؟ پوفی کشیدم و از حرص پامو کوبوندم به زمین که ارسلان رفت بیرون! ای خدا!

زیر لب گفتم:

- تف تو روحت!

زیر چشمی نگاهی به در انداختم نمی‌دونم چرا یهو خندم گرفت! خندیدم و سری تکون دادم!

(میدونستی...

حتی مواقعی که می‌خوای تلافی کنی...

یا حرصم و دربیاری...

من بدتر می‌خوامت، دلبر)

پوفی کشیدم و کتابم رو بستم، ای خدا واقعا هیچی نمی‌فهمم! گوشیم و برداشتم و شماره‌ی ستی رو گرفتم که بعد دوسه تا بوق جواب داد؛ گفتم:

- الو ستی!

معلوم بود حوصله نداره، گفت:

- هان؟ چته باز؟

قیافه‌م مچاله شد و گفتم:

- بیشور هان چیه؟ بگو بله. کجایی؟

ستی انگار خودشم کلافه بود گفت:

- هیچی دیگه منم خیر سرم عین تو امتحان ریاضی دارم، اومدم خونه‌ی مهراب مثلا یادم بده!

آبی که خوردم یهو پرید تو گلوم و شروع کردم سرفه کردن! ینی چی خونه‌ی مهراب؟ با جیغ جیغ گفتم:

- ستی خاک تو سرت خونه ی مهراب چی‌کار می‌کنی، اسکل پلشت؟

ستی با خنده گفت:

- خاک تو سرت کنم! خونه مجردیش که نیومدم!

نفسی از سر راحتی کشیدم و گفتم:

- زودتر بگو خبر مرگت! یعنی اومدی خونه‌ای مامان و باباشم هستن؟

ستی گفت:

- حدیث حدیث. واقعا بعضی وقتا یه سوالایی می‌پرسی که دلم می‌خواد بکشمت! بعله اومدیم خونه پدر و مادرش به صرف نهار! بعدی؟

اصلا گیج شدم! سرمو خاروندم و گفتم:

- ستی یعنی الان تو فقط...

حرفمو قطع کرد و گفت:

- حدیث واقعا خری!

با حرص گفتم:

- عهه ستی! تو که می‌دونی من شیرین می‌زنه مغزم!

خندید و گفت:

- بعله می‌دونم! مامان مهراب با خانواده دعوتم کرده خونش! حالا اکی شد؟

خندیدم و گفتم:

- اکی خوش باشی! مزاحمت نمیشم برو.

زیر لب مرضی گفت و قطع کرد، پوفی کشیدم و نگاهی به ساعت کردم. ساعت یک شد؟ از حرص جیغ خفیفی کشیدم! ارسلان تف تو روحت! یکم از این مهراب یاد بگیر!

شروع کردم مثلا یه گریه‌ی ساختگی که یهو در باز شد و قامت زیبا و متین، ارسلان نمایان شد! بالشتم و پرت کردم سمتش و گفتم:

- چته باز؟

بالشتو گرفت و گفت:

- مگه امتحان نداری؟

یهو ذوق کردم و گفتم:

- اومدی کمکم کنی؟

- نه، اومدم بگم موفق باشی!

بادم خوابید و مچاله نگاهش کردم که خندید و گفت:

- شوخی کردم بیا بریم تو پذیرایی یادت بدم!

با خوشحالی وسایلام و بردم تو پذیرایی و نشستم رو مبل. چقد خوبه کسی که دوستش داری بهت درس و یاد بده. مثلِ همون رویای توی رمانا شده زندگی من!

ارسلان داشت یادم می‌داد ولی من اصلا حواسم به درس نبود، به چشاش بود، به توضیح دادنش! به صداش! انقد محوش شده بودم که یهو سرش و آورد بالا، یهو هول کردم و سرم و آوردم پایین که گفت:

- فهمیدی چی گفتم آیا؟

معلومه که نه! البته این و توی دلم گفتم! لبخند ساختگی زدم و سرم و آوردم بالا و گفتم:

- آره مرسی! فقط می‌شه موقع امتحانم بهم برسونی؟

خندید سری تکون داد و تکیه داد به مبل و گفت:

- یعنی الان فهمیدی؟ پس برام توضیح بده!

اه! همین و کم داشتم ل**ب پایینم و دندون گرفتم و گفتم:

- میشه یه بار دیگه توضیح بدی؟ فقط برای این‌که مطمئن بشم درست می‌خوام برات توضیح بدم ها!

سری تکون داد و گفت:

- برای بار آخر، این‌دفعه قشنگ گوش بده!

سری تکون دادم که شروع کرد توضیح دادن، سعی می‌کردم گوش بدما! ولی نمی‌تونستم! آخه هی مغزم

و نگاهم می‌رفت سمت صورتش! بعد یه ربع توضیح دادن گفت:

- امیدوارم یاد گرفته باشی دیگه!

با این‌که یاد نگرفته بودم سری به علامت تأیید تکون دادم که گفت:

-برو دیگه!

معلوم بود خودشم خسته شده!

(آخه چی بگم؟

چشات و صدات حواس نمی‌ذاره برام)

***

«ترلان.عصری»

چند شب بود خونه ممد بودم و شب خونه‌ش می‌خوابیدم و یه اتاقم ممد گفت خودت بردار!

حوصله‌م سر رفته بود و ممد هم داشت تبلیغ می‌گرفت و منم بی‌حوصله یه گوشه مبل نشسته بودم.

بالاخره تبلیغش رو گرفت و اومد کنارم نشست.

تک نگاهی بهش کردم ولی سعی کردم محل ندم و هیچی نگم که خودش گفت:

- تر تری. الان خانم خونه مثلا تویی گشنگی مردیما!

ل**بام و توی هم جمع کردم و گفتم:

- اوم من بلد نیستم غذا درست کنم

ممد با خنده گفت:

- اشکال نداره، بیا بریم بالاخره با هم یه گندی می‌زنیم! پاشو.

و پشت بندش یه چشمک هم بهم زد و خودش جلو رفت و من به دنبالش راه افتادم سمت آشپزخونه.

ممد مثلِ این سر آشپزا پیش بند پوشیده بود و یکی هم تو دستش بود و گفت من ببندم.

ازش گرفتم و داشتم کلنجار می‌رفتم با خودم که بند پشتش و ببندم که بوی خوبی و کنار صورتم حس کردم که یه لحظه آرامش خاصی بهم تزریق شد!

ممد بود که فهمیده بود با پیش بنده درگیرم و اومد بستش!

منم خواستم مِنو بدم بگم ماکارونی با پنیر که همزمان با من ممد هم همین و گفت!

پقی زدیم زیر خنده و آستینام و بالا زدم تا دست به کار شم.

***

«ممد.روشنفکر»

چند وقت بود یه حسی به ترلان داشتم ولی نمی‌دونستم چطوری باید بروز بدم! آخه واقعا خیلی سخت بود گفتن همچین موضوعی ولی، امشب بهش میگم!

نگاهش کردم که نگاهش گره خورد به نگاهم و تو حس بودیم که احساس کردم بو سوختگی بدی میاد!

ترلان پوکی زد تو سرش گفت:

- بیا گند زدیم به ناهار!

با خنده گفتم:

- فدای سرت بابا!

دماغامون و گرفتیم و طی یه حرکت همه غذا رو ریختم تو سینک

و رفتم تو پزیرایی که ترلان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ممد من گشنمه.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- اشکال نداره زودی حاضر شو می‌ریم بیرون ناهار می‌خوریم و بعدشم اگه بچه‌ها اومدن می‌ریم سر ویدیو!

پاشد رفت حاضر شد و منم زود لباسم و پوشیدم و بلند گفتم:

- ترلان قلی من میرم پیش ماشین تو هم بیا!

با جیغ گفت:

-ترلان قلی عمه‌ت! من ترلان خانومم!

بخاطر این‌که حرصش بگیره، گفتم:

- ترلان قلی

تا زلزله جیغ ترلان اومد، جیم بستم و رفتم سوار ماشین شدم.

***

ترلان با خنده برام از خاطره‌هاش می‌گفت و می‌خندید! بیشتر محو چشماش بودم و خنده‌هاش، تا گوش دادن به حرفاش!

یاد همون بی‌معرفت افتادم! خنده‌ها و چشمای اونم برای من همین‌طوری جذاب بود و محو کننده! ولی چی‌کار کنم که رفت؟!

انگار به هیچ عشقی دیگه اعتماد ندارم ولی...

انگار ترلان بلد بود چطوری دل من و به دست بیاره و توی دستش بگیره!

به خودم اومدم دیدم ترلان داره دستش و جلوی صورتم تکون می‌ده و اسمم رو صدا می‌کنه. سرم و تکون دادم و گفتم:

- چیزی گفتی؟!

با خنده دستی تکون دادم و گفتم:

- ببخشید یه لحظه رفتم توی فکر!

اهانی گفت. دلم نمی‌خواد ترلان و از دست بدم...واسه‌ی همین امشب بهش میگم انگار یه حسایی بهش دارم! دلم نمی‌خواد همه چی سریع دیر بشه!

دستام رو به هم گره زدم و گفتم:

- ترلان اگه یه آدمی مثل من بهت بگه دوستت داره تو، چه جوابی بهش میدی؟!

ترلان دستش و گذاشت زیر چونش و حالت تفکر به خودش گرفت و گفت:

- خب...بستگی داره من دوستش داشته باشم یا نه! اگه دوستش داشته باشم خودمم، خب...اه ممد این سوالا چیه آخه وسط نهار؟!

قاشق رو گذاشت توی دهنش و با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:

- دوستت دارم ترلان!

یهو شروع کرد سرفه کردن و بعدش با خنده گفت:

- شوخی خیلی خیلی جالبی بود! ببینم چالش گرفتی؟!

چشمام رو چرخوندم و خودم و کشیدم یکم جلوتر و گفتم:

- نه ترلان جدی میگم! واقعا، از ته ته، قلبم...من دوستت دارم! یعنی حس می‌کنم یه حسایی بهت دارم! می‌خوام بدونم الان که بهت حسم و گفتم؛ ازم بدت میاد؟!

لبخند تلخی نشست روی لبم ولی ترلان هیچی نگفت و من همچنان منتظر که گفت:

- ممد، منم...حس تورو نسبت به خودت دارم!

یهو با شدت سرم رو گرفتم بالا و نگاهش کردم که سرش و انداخته بود پایین؛ با دستم سرش و گرفتم بالا و لب زدم:

- دوستت دارم!

***

«حدیث‌صبری»

شد ۴ ماه و دو هفته! چرا؟ یعنی... یعنی به این زودی باید برم؟ یعنی به همین زودی شد ۴ ماه و دو هفته؟

چرا آخه؟ دلم گرفته بود به‌خاطر این‌که باید دیر یا زود می‌رفتم! خدایا به خودت قسم دلم براش تنگ میشه! خدایا خواهش می‌کنم!

اون راحته با دیانا! می‌دونم من برم اصلا ککشم نمی‌گزه!

دفترم رو باز کردم و نوشتم:

- تو منو دوست نداشتی ولی من، نمی‌تونم دوستت نداشته باشم آدم دوست داشتنی من!

و زیرش اسم ارسلان و انگلیسی نوشتم. تو حال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. بی‌حوصله برش داشتم که دیدم ترلانِ! لبخندی جا خوش کرد رو لبم.

- الو جانم ترلان؟

- سلام حدیث کجایی؟ می‌خوام یه خبر بهت بدم توپ!

- چی‌شده؟

- لباست و آماده کن عروسی افتادی!

- خل نشو ترلان. چی میگی تو؟

همه چیو بهم گفت! گفت ممد بهش بالاخره گفته دوسش داره! لبخندی نشست کنج لبم و گفتم:

- بهت گفتم خانم! ولی تو گوش نکردی دیگه! حالا مراقب خودت باش به این ممد اعتمادی نیستا. یهو دیدی منو خاله کرد! از من گفتن بود!

یه اوهومی گفت ولی انگار تازه متوجه معنی حرفم شد، یهو جیغی کشید و گفت:

-عوضی! گمشو ببینم!

با هم کلی حرف زدیم. ای کاش ارسلانم یه روزی بهم بگه که...دوسم داشته. چرا این روز نمی‌رسه؟ البته حق دارم نرسه! چون منو که دوست نداره!

تو حال خودم بودم که ارسلان صدام زد، شالم رو کردم سرم و رفتم تو پذیرایی دیدم خاله اینا ساک به دست وایسادن کنار در و خاله داره گریه می‌کنه! با تعجب و نگرانی رفتم سمتش و گفتم:

- خاله چی شده؟

اشکاشو پس زد و زد رو شونم و گفت:

- چی بگم؟

این‌طور که من از بین گریه هاش فهمیدم دختر خواهرش که انگار ۱۳ سالش بوده تصادف کرده مرده! خودمم خیلی ناراحت شدم که بابای ارسلان رو به ارسلان گفت:

- ارسلان ما می‌ریم بابل، تا دوهفته دیگه هم نمیایم! مراقب خودت و حدیث باش!

خدافظی کردن و رفتن. یعنی الان منو ارسلان خونه تنهاییم؟ ارسلان پوفی کشید به یه نقطه خیره شده بودم. گفتم:

- ارسلان، من دوهفته دیگه دارم برمی‌گردم شیراز!

ارسلان انگار یکه خورد برگشت سمتم و گفت:

- داری شوخی می‌کنی دیگه؟

با غمی که تو چشام بود برگشتم سمتش و گفتم:

- نه. دیگه شده ۴ ماه و ۲ هفته! دیگه از دستم خلاص میشی!

خندید و گفت:

- وای خدا اصلا باورم نمی‌شه. بالاخره تموم شد!

فهمیدم می‌خواد از حالت دپ دربیایم. با حرص گفتم:

- ارسلان این حرفت یعنی چی؟

با خنده همون‌طور که می‌رفت سمت در گفت:

- یعنی دیگه من از دست تویه عزرائیل نجات پیدا می‌کنم! وای خدا باورم نمی‌شه!

با خنده دوییدم سمتش که در رفت تو خونه. سری تکون دادم و خندیدم!

***

«دیانا.رحیمی»

باید با ارسلان یکم حرف بزنم تا آروم بشم! گوشیم و برداشتم و زنگ زدم و منتظر بودم جواب بده، جواب داد که صدای خنده و داد زدنش که داشت به حدیث می‌گفت گوشیو بده شنیدم! همه‌ی حسای حسودی یهو بهم منتقل شدن.

حدیث گفت:

- الو دیانا بله! ارسلان نکن! شرط بندی نهار درست کردن و باختی زر نزن! الو دیانا؟

سریع گفتم:

- حدیث خوبی؟ دارین چی‌کار می‌کنین؟

- مرسی! هیچی بابا امروز شرط بندی کردیم هرکی نهارش بدمزه شد گوشیش ۲۴ ساعت دست اون یکیه. غذای ارسلان شور شده بود!

یهو ارسلان پرید وسط حرفش و گفت:

- هی همش تقصیر تو بود! تو شورش کردی.

خنده ی تلخی کردم و گفتم:

- من بعدا باز زنگ می‌زنم!

بدون این‌که بذارم حرفی بزنه گوشیو قطع کردم، با حرص و عصبانیت و بغض گوشی و پرت کردم سمت دیوار و جیغی کشیدم!

ارسلان نباید به اون دل ببنده نباید! با حرص چاقوی روی میز و پرت کردم سمت عکس روی دیوار!

نمی‌ذارم ارسلان و عاشق خودت کنی نمی‌ذارم!

***

«حدیث‌صبری»

توی خونه بودیم، واقعا حوصله‌م سر رفته بود. داشتم تو اینستا ول می‌چرخیدم که یهو یه ادیتی دیدم...از لایو ارسلان و حسین جوکر بود. لبخند تلخی و بغضی اومد سراغم. حتی همه دارن می‌گن دیانا و ارسلان مال همن!

خواستم بزنم ادیت بعدی که آخرش یه عکس اومد که نوشته بود:

-اگه موافق زوج دیانا و ارسلان هستید یه قلب بنفش کامنت کنید.

بغضم و قورت دادم و یه قلب مشکی درست عین قلب شکسته‌ی خودم کامنت کردم.

چه فایده؟ ارسلان...اون حتی نمی‌دونه من دوستش دارم! دفترم و درآوردم و تاریخ زدم و نوشتم:

- مشکی...

این دنیا خیلی بده! خیلی بد!

اونی که دوستش داره دوستت نداره!

حتی روشن‌ترین رنگاهم برام سیاه‌تر از سیاه شدن!

اونی که دوستش دارم...یکی دیگه‌رو دوست داره.

دفترو بستم و همزمان آهی کشیدم که در اتاق زده شد! بی‌حوصله گفتم:

- بیا تو ارسلان!

در و باز کرد و نشست روی تخت و گفت:

- داری چی‌کار می‌کنی؟

نقاب همون حدیث شیطون و لجباز و زدم...

برگشتم سمتش و گفتم:

- د آخه به تو چه؟!

ارسلان گفت:

- می‌خوایم با متین و نیکا بریم کوه، میای؟

عر! من کوه دوست دارم! مثلِ بچه‌ها دستامو کوبیدم به همو گفتم:

- بریم!

خندید و خواست بره که یهو چشمش خورد به وسایل نقاشیم. متعجب داشت نگاهشون می‌کرد که گفتم:

- خوشگلن، نه؟

برگشت سمتم و گفت:

- نظرت چیه بریم؟ بالای کوه نقاشی بکشیم؟

یکم فکر کردم. بدم نمی‌گه ها! سری به علامت تأیید تکون دادم.

وسایل‌هارو گذاشتیم صندوق عقب و نشستیم سوار ماشین که یهو منو ارسلان همزمان گفتیم:

- شرط بندی!

متعجب به هم نگاه کردیم و بعد زدیم زیر خنده. ارسلان گفت:

- بنظرم شرط بندی و بیخیال!

خندیدم و تأیید کردم...

رسیدیم دم در خونه‌ی نیکا که با متین کنار در داشتن حرف می‌زدن.

نشستیم و حرکت کردیم به سمت کوه.

***

دستام و توی جیبای هودیم کردم و گفتم :

- با این‌که تابستونِ هوا هم سرده هم دلچسب!

نیکا با خنده یه لیوان قهوه گرفت جلوم و گفت:

- اره هواش واقعا خوبه!

داشتیم قهوه‌هامونو می‌خوردیم که ارسلان با بوم و رنگ و وسایل نقاشی اومد.
با خنده بلند شدم و رفتم سمتش و با ذوق گفتم:

- خب بریم کجا نقاشی کنیم؟

ارسلان با خنده گفت:

- همین جا دیگه! نکنه می‌خوای بری قله‌ی کوه؟

ل**بام و تو هم جمع کردم و گفتم:

- برو عمتو مسخره کن!

وسایلارو درست کردیم متین و نیکا داشتن باهم حرف می‌زدن و که گاهی هم نگاهِ ما می‌کردن.

داشتم نقاشی می‌کشیدم که ارسلان اومد سمتم و گفت:

- ببینم چی‌کار کردی؟

اومد سمتم و گفت:

- اوم خوبه.

برگشت نگاهم کرد و گفت:

- حدیث روی صورتت!

با ترس گفتم:

-چی شده؟

چشماشو ریز کرد و یهو بدون انتظار قلموش و زد رو نوک بینیم و گفت:

- فقط خیلی شبیه دلقکا شدی!

با خنده و حرص جیغی کشیدم و گفتم:

- ارسلان!

بعد قلموم و توی رنگ صورتی زدم و گفتم:

- بیا دیگه! ببین نداریم. باید توهم رنگی بشی!

ارسلان با خنده هی عقب می‌رفت و منم دنبالش! صدای خنده‌هامون کل محوطه رو پر کرده بود که یهو ارسلان وایساد و کاملا غیر منتظره قلموم رفت تو موهاش و جلوی موهاش صورتی شد!

یهو زدم زیر خنده! ارسلان اومد سمتم و گفت:

- ای وروجک! برات دارم صبر کن!

با خنده از دستش در می‌رفتم!

***

«متین‌امینی»

با خنده به حدیث و ارسلان نگاه می‌کردم! نیکا گفت:

- اصلا فکر نمی‌کردم انقد سریع همه چی بگذره!

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- چطور؟

- می‌دونی که...حدیث ۲ هفته دیگه میره! نمی‌دونم ارسلان اون موقع چه حسی داره! یا اصلا نمی‌دونم منی که از دیانا طرفداری می‌کردم از عشقش به ارسلان...

دستم و گذاشتم رو شونه‌ش و گفتم:

- هی دیگه مهم نیست. بهتره به چیزای خوب فکر کنی! دیانا یه روز تقاصش رو پس میده!

نیکا سری تکون داد.

***

چند روز بعد

ترلان عصری

نشسته بودیم یه گوشه‌ی پارک و داشتم به ویدیو گرفتن بچه ها نگاه می‌کردم و از طرفی هم؛ به حدیث که غم تو چهرش بود و معلوم بود ناراحته از این‌که می‌خواد بره!

می‌دونستم حدیث ارسلان و خیلی دوست داره و دوری ازش واسش سخته واسه‌ی همین یه تصمیم گرفتم و باید به ممد بگم!

نگاهم و چرخوندم که پیداش کردم. چون فاصلش باهام دور بود یکم تن صدام و بردم بالا و داد زدم:

-جناب آقای ممد روشنفکر

که رضا یکی زد پس کلم و گفت:

-اسکل سر فلکه که نیستی انقدر داد می‌زنی! کر شدم!

تک خنده‌ای زدم که ممد خودش و بهم رسوند.

تصمیمم و بهش گفتم که اونم باهام موافقت کرد.

گفتم:

-باباش خیلی سخت‌گیره دعا کن قبول کنه!

ممد با خنده گفت:

-اگه قبول نکرد بده خودم باهاش حرف بزنم کیه که حرف ممد روشنفکر رو رد کنه؟!

ادای خندیدن و درآوردم و گوشه‌ی لباسش و درست کردم و گفتم:

-آقای بامزه چشم نخورید که انقدر حرفتون قبول کن داره! حالا ساکت تا زنگ بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ زدم دو بوق نخورده بابای حدیث جواب داد که سریع گفتم:

-الو سلام عمو

عمو با خنده گفت:

-سلام ترلان خانوم خوبی؟! چه عجب یادی از ما کردی!

خنده‌ی مثلا خجالتی کردم و گفتم:

-ببخشید دیگه، یکم درگیر بودم. راستی عمو زنگ زدم یه چیزی بگم، ولی رو حرفم نه نیارید!

-جانم عمو بگو.

یکم این دست و اون دست کردم و گفتم:

+ عمو از اون‌جایی که می‌دونید، من مستقل شدم تهران چه واسه‌ی درس چه واسه‌ی زندگی. یه خونه هم اجاره کردم. ازتون می‌خوام بزارید حدیث بمونه یه چند وقت؛ خودم مراقبشم؛ قول می‌دم! خواهش می‌کنم نه نیارید!

عمو هیچی نگفت. وای خدایا این‌دفعه سخت گیری نکنه! داشتم دعا می‌کردم که گفت:

-اوم، خب ترلان من مثلِ چشمام به تو اعتماد دارم ولی مراقب حدیث باش دست از پا خطا نکنه! بقیه کاراشم سعی می‌کنم از همین‌جا انجام بدم و خلاصه که خیلی مراقبش باش و تنها شرطم همینِ!

جیغی از سر خوشحالی کشیدم و چشمکی به ممد زدم که یعنی قبول کرد و چشمی به بابای حدیث گفتم که قطع کردم و جیغ دیگه‌ای هم از سر خوشحالی کشیدم!

ممد گفت:

-بریم بهش بگیم؟!

بهش گفتم:

-فعلا نگو بعدا سوپرایزش کنیم!

***

ممد روشنفکر

دست ترلان و گرفتم و گفتم:

بریم ویدیو بگیریم. به سمت بچه‌ها راهی شدیم که بچه‌ها گفتن کجا رفتین و با یه رفتیم قدم بزنیم پیچوندیمشون!

***

ترلان عصری

بچه‌ها داشتن پیشنهاد ویدیو می‌دادن که یهو یکی اومد توی ذهنم و به ممد و متین و نیکا گفتم که اونا هم قبول کردن.

به نظر خودم که واقعا خیلی قشنگه! هم قشنگ هم احساسی و غمگین!

با یک دو سه گفتن متین شروع کردیم بازی کردن.

سرم و کردم توی گوشی و ممد هم هی این‌ور و اون‌ور من می‌رفت تا باهام حرف بزنه ولی بهش توجه نکردم.

متین کات داد و نگاهی به گوشی و بعد ما کرد و گفت:

خوبه. بخش دوم یک دو سه...

با ممد داشتیم قدم می‌زدیم که من همچنان سرم توی گوشی بود که نیکا با یه گل توی دستش اومد و گل و گرفت سمت ممد.

ممد نگاهی به من کرد و دید من سرم تو گوشیِ و بهش اهمیت نمی‌دم؛ گل و از نیکا گرفت و باهم رفتن.

نگاهشون کردم و لبخند تلخی زدم. گوشیم و گرفتم به سمت دوربین و ادیتی که داشتم می‌زدم و نشون دادم. قلبم و درآوردم و زیر پا لگدش گردم و افتادم زمین.

متین گفت:

-خیلی قشنگ شده...

یه لحظه بغضم ترکید و ممد تا دید دارم گریه می‌کنم بغلم کرد و آروم در گوشم گفت:

-نترس بابا تا تهش ور دلتم!

اشکام و پاک کردم و با خنده بهش نگاه کردم و زیر لب دیوونه ای نثارش کردم.

***

حدیث داشت چیپس توی دستش و می‌خورد و معلوم بود تو فکره و حالش خوب نیست.

رفتم دستم و گذاشتم روی شونش و گفتم:

-من که می‌دونم تو چته. ولی نگران نباش؛ حلش کردم!

سوالی نگاهم کرد که چشمکی زدم و بهش گفتم:

-با بابات حرف زدم. راضیش کردم که بمونی فقط...

حرفم و قطع کرد و با خوشحالی گفت:

-ترلان بگو جون حدیث!

با خنده زدم پس کلش و گفتم:

-جون حدیث! بعدشم انگار جونش برام مهمه!

با خنده زد به بازوم که گفتم:

-شوخی کردم، اره دیگه...

سریع گفت:

-خب بعدش؟!

چشمام و چرخوندم و گفتم:

-یادت باشه گفتم من خونه اجاره کردم. تو هم پیش من می‌مونی! فقط هیچ‌کس نباید بفهمه قراره بمونی سوتی ندی. یه هفته‌ی دیگه هم وسایلت و جمع کن ما میایم دنبالت که یعنی می‌خوای بدی شیراز ولی میای خونه‌ی ما!

حدیث با شوق و ذوق بغلم کرد و گفت:

-وای ترلان خیلی خوبی باشه باشه! بوس بوس بوس! اصلا انقدر خوشحالم الان که خدا می‌دونه!

چشمکی زدم به ممد که یعنی به حدیث گفتم، بعدش رو به حدیث گفتم:

-حالا جمع کن خودت و قیافه‌ی غمگین به خودت بگیر که سوتی ندی! ولی اینم بگم ها، باید برام جبران کنی!

با خنده گفت:

-من چاکر ترلان قلی هم هستم!

تکیه دادم بهش و سری تکون دادم و گفتم:

-احسنت!

***

ستایش‌رامین‌فر

یه هفته به رفتن حدیث مونده بود. با ناراحتی نگاهش، همه نگاهش کردیم که گفت:

-هی بچه‌ها، اصلا مهم نیست! من بازم میام بیخ ریش همتون!

لبخند تلخی زدم و یه عکس یادگاری دست جمعی با هم گرفتیم. تو حال خودم بودم که یهو مهراب نشست کنارم و گفت:

-نبینم گرفته‌ای! پاشو می‌خوایم بریم کلیپ بسازیم! پاشو.

لبخندی به زور اومد روی لبم! بلند شدم، حدیث اومد سمتمون و گفت:

-ایده دارید یا نه؟ راستش و بگید ببینم!

مهراب خندید و گفت:

-نه!

حدیث ایدش و بهمون گفت؛ بنظرم واقعا قشنگ بود!

حدیث گوشیم و ازم گرفت و گفت:

-فقط توروخدا، یادتون نره چی گفتم مثل کلیپای قبلی دوساعت براتون توضیح بدم!

سری تکون دادیم که مهراب با خنده گفت:

- اصلا غمت نباشه!

حدیث سری تکون داد و یک دو سه‌ای گفت.

(دیگه خودتون می‌دونید کارای که الان می‌خواید بخونید مال کلیپه)

با ممد رضا داشتیم حرف می‌زدیم که ارسلان اومد سمتمون و هراسون یه چیزی تو گوش مهراب گفت که مهراب با عجله بلند شد و رفت!

خواستم برم دنبالش که پشیمون شدم و اروم مشت زدم به پام!

حدیث کات داد و گفت:

-بخش دوم...

گوشیم و برداشتم البته قاب گوشی بود نه خوده گوشی و زنگ زدم به مهراب، یه بار! دوبار! سه بار! چهار بار!

رومینا اومد سمتم و گفت:

-ستی داری خودت و عذاب می‌دی! اون دیگه نیست!

با بغض نگاهش کردم که بغلم کرد!

حدیث گفت:

-بخش سوم!

با بغض و عصبانیت سمت مهراب گفتم:

-مهراب چرا جواب منو نمی‌دی!؟ هر روز کلی بهت زنگ می‌زنم! مهراب جواب بده!

سرشو انداخت‌پایین و گفت:

-یه روزی بهت می‌گم!

حدیث گفت:

-بخش آخر

ارسلان اومد سمتم و گفت:

-ستایش می‌خوام یه چیزی بهت بگم ولی...

نیکا بغلم کرد و با بغض گفت:

-ستی همش نقشه بود! مهراب سرطان داشت! می‌خواست تو متنفر بشی ازش! اون می‌خواست تو خوشبخت بشی!

با گریه‌ی ساختگی اسمش و بلند صدا کردم و از تو بغل نیکا افتادم رو زمین!

***

حدیث فیلم و ادیت کرد و گف:

-خیلی خوشگل شده!

با خنده بغلش کردم که مهراب گفت:

-به لطف تو بله که خوشگل شده!

بچه ها خندیدن که ممد گفت:

-حیف دیگه داری می‌ری و نیستی این ایده های خوشگلتو بدی!

سعی داشت با خنده و شوخی بگه ولی انگار موفق نشد و حال هممون گرفته شد!

مهراب دستش و انداخت رو کمرم و روبه حدیث گفت:

-حتما باید بری؟!

حدیث خودشم بغضش گرفته بود ولی قورتش داد و گفت:

-خیلی خل و چلین! برمی‌گردم بابا!

خندیدیم ولی غمگین!

("ابی تیره"

بودن یا نبودن انسان، برای این‌که بقیه نگرانش بشن...

بستگی داره که چقد مهربون بوده باشه!

اگه قدرش و ندونی، دیگه نداریش!

زندگی همینه)

***

ارسلان‌کاشی

حال و حوصله‌ی هیچی نداشتم، حس کلافگی داشتم. حدیث پس‌فردا می‌رفت! نمی‌دونم چرا اصلا دلم نمی‌خواست بره! دلم می‌خواست بمونه!

نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۰ شب بود. بلند شدم و آروم رفتم سمت اتاق حدیث و در و باز کردم، هندزفری توی گوشش بود و زل زده بود به یه نقطه. لبخند محوی اومد روی لبم!

آروم رفتم سمتش و هندزفری و از گوشش کشیدم که با ترس پرید بالا، تا دید منم نفس عمیقی کشید و گفت:

-کله رنگی تو باز بی‌خبر اومدی تو اتاق من؟ آخه من نمی‌دونم شعور تو به کی رفته؟ شاید من لباس تنم نبود!

از لحنش خندم گرفته بود که با حرص گفت:

-به چی می‌خندی؟ ارسلان انقدر حرص من و در نیار!

با خنده بلند شدم و همون طور که داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون گفتم:

-باشه فقط خواستم بهت بگم اگه دلت می‌خواد بریم بیرون...

که یهو پرید تو کولم و گفت:

-ده دقه صبر کنی لباس پوشیدم حاضر و آماده دم در!

خندیدم که از کولم پایین اومد، سری تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون و لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون و نشستم داخل ماشین.

***

حدیث‌صبری

خب چی بپوشم من؟ یکم گشتم که لباس مورد نظرم و پیدا کردم!

سریع رفتم بیرون. دیدم ارسلان توی ماشین نشسته داره به جلو نگا می‌کنه! یعنی باید بهش بگم اصلا نمی‌خوام برگردم شیراز؟ یا بزارم همرو یهو سوپرایز کنم؟

از دست این ترلان با این نقشه های یهوییش واقعا!

نفسمو با هوف بیرون دادم و رفتم سوار ماشین که گفت:

-که ده دقیقه‌ای آماده می‌شی؟

با خنده گفتم:

-عه اردی!حالا شد ۲۰ دقیقه! چشه مگه؟!

سری تکون داد و زیر لب مرضی گفت که گفتم:

-شنیدما!

ماشین و روشن کرد و با سرتقی گفت:

-منم گفتم بشنوی!

چشمام و ریز کردم و با حرص گفتم:

-عه؟ پس چرا آروم گفتی؟

زبونشو درآورد خواستم بزنم تو دهنش که گفتم ولش کن! دست به سینه تکیه دادم به صندلی. ارسلان نیم نگاهی بهم کرد و پوفی کشید.

یهو زد رو ترمز که باعث شد با کله برم تو داشبورد! با تعجب و عصبانیت گفتم:

-می‌شه بدونم داری چی‌کار می‌کنی؟

با یه دستش منو چسبوند قد صندلی؛ دروغ چرا؟ می‌تونم بگم قلبم محکم داشت می‌کوبید به سینم!

ارسلان خم شد روم، نفسم و حبس کردم. حدس زدم می‌خواد کمربندم و ببنده! چشامو بستم تا کنترل خودم و از دست ندم!

ارسلان نشست سرجاش و گفت:

'وقتی همراه منی کمربندت و ببند!

یعنی بگم کارد می‌زدی خونم درنمیومد! با حرص گفتم:

-ارسلان چرا حرص می‌دی منو؟

خندید و گفت:

-دلم می‌خواد.

با حرص ادای خفه کردنش و درآوردم!

حداقل یه ربعی توی راه بودیم، که حس کردم داریم از شهر خارج می‌شیم!

چرا داریم از شهر خارج می‌شیم؟ نکنه می‌خواد من و بخوره؟ نه بابا مگه لولو خر خرس؟ البته از این کله رنگی هیچی بعید نیست!

وای خدا نکنه می‌خواد منو بدزده و اعضای بدنم و بفروشه؟ وای حدیث خل شدیا!

که یهو صدای خنده ی ارسلان بلند شد. بسم الله! چرا جنی شد یهو؟ دیدی گفتم یه ریگی تو کفششه؟

ارسلان همون‌طور که می‌خندید گفت:

-نترس. نه می‌خوام بخورمت، نه می‌خوام بدزدمت! هیچ ریگی هم تو کفشم نیست! دفعه‌ی بعد حواست باشه افکارتو بلند نخونی!

دهنم عین ماهی باز و بسته می‌شد! یعنی خاعک که افکارم و بلند خوندم! تو حال درگیری خودم بودم که ارسلان گفت:

-صندلی و سفت بچسب! تا خود مقصد می‌خوام با سرعت برم!

خواستم حرفی بزنم که یهو گازشو داد! عاشق سرعت بودم! با خوشحالی هویی کشیدم و خندیدم و گفتم:

-وای ارسلان خیلی خوبه!

خندید و هیچی نگفت. خیلی کیف می‌ده! بخاطر این‌که پنجره رو باز کرده بودم شالم از سرم افتاد.

نمی‌دونم چرا یهو نگاهم افتاد به ارسلان، داشت نگاهم می‌کرد! هردومون هول شدیم و سرمونو برگردوندیم و زدیم زیر خنده!

***

ارسلان ماشین و پارک کرد و گفت:

-رسیدیم!

با ذوق و شوق از ماشین پیاده شدم! نمی‌دونم کجا بود ولی هرچی بود، کل تهران انگار زیر پامون بود!

با خوشحالی گفتم:

-وای ارسلان این‌جا محشرهه! مرسی!

ارسلان نشست کنار یه درخت و گفت:

-خواستم قبل از این‌که بری بیارمت این‌جا رو ببینی!

با این حرفش لبخندم تبدیل شد به یه لبخند تلخ! ای کاش بهش بگم نمی‌خوام برم؛ ولی نه؛ بزار با ترلان هماهنگ کنم!

با ذوق نگاهی به منظره‌ی کنارم کردم، واقعا قشنگ بود! داشت باد میومد، خب این.جا که کسی جز این کله رنگی نیست! شالم و ول کردم که افتاد روی شونم، که باد رفت زیر موهام! واقعا حس خوبی داشت! چشام و بستم که متوجه حضور ارسلان کنار خودم شدم.

ارسلان: وقتی دلم می‌گیره، بدون این‌که به کسی بگم میام این‌جا!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-یعنی الان دلت گرفته؟ واسه چی؟!

لبخند تلخی کنج لبش نشست و هیچی نگفت و منم دیگه هیچی نپرسیدم! واسه این‌که بحث و عوض کنم با خنده گفتم:

-واقعا خیلی خیلی قشنگه ارسلان این‌جا!

همون طور که نگاهش و به منظره ی روبه رو می‌چرخوند نفس عمیقی کشید و گفت:

-اره خیلی قشنگه! می‌دونی...به جز مهدیه...و تو! هیچ‌کس و تاحالا نیاوردم این‌جا، نمی‌دونم چرا گفتم بیارمت!

بدون این‌که منتظر حرفی از جانب من باشه رفت قدم بزنه! حس کردم داغ شدم! یعنی واقعا؟ دلم می‌خواست از خوشحالی جیغ بلندی بزنم! یعنی ممکنه حرف متین درست باشه و ارسلان بین دوراهی عشق منو دیانا مونده باشه؟

با یاد این مسئله با ناراحتی سرم و انداختم پایین، به هرحال چه فایده؟ اون دیانا رو دوست داره! ولی بزار به خودم امیدواری بدم، من دومین نفریم که این‌جا رو دیده، پس از دیانا مهم ترم!

("بنفش"

دلم رو خوش می‌کنم. با این‌که می‌دونم من شانس رقیب رو ندارم!

می‌خندم با این‌که ته دلم غم بزرگ نداشتن اون رو دارم. خدا رو چه دیدی؟ شاید روزی شانس من بیشتر از شانس رقیب شد)

***

ارسلان‌کاشی

خودمم نمی‌دونم چرا یهو دلم خواست بیارمش این‌جا.

***

فلش بک

دست مهدیه رو گرفتم و گفتم:

-یه جا بشین انقدر ورجه وورجه نکن!

خندید و گفت:

-ارسلان سخت می‌گیریا! می‌گم که، همیشه بیایم این‌جا واقعا قشنگه!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-اگه تو بخوای من هرشب میارمت اینجا! خوبه؟!

خندید و سری تکون داد و با ذوق دستاش و محکم کوبید به هم. انقد ورجه وورجه کرد آخر خوابش برد! با لبخند نگاهِ چشمای بستش کردم. دستم و انداختم دورش و بغلش کردم و بردمش داخل ماشین!

به ماشین تکیه دادم و نگاهِ فضای روبه روم کردم.

نفس عمیقی کشیدم. یعنی ممکنه یه روزی همه‌ی این خوشیا تمومم بشن؟!

سرمو تکون دادم، بهتره به این چیزا فکر نکنم.

***

حال

سرمو با ناراحتی انداختم پایین. ای کاش هیچ‌وقت اون شب به این‌که این خوشیا ممکنه یه روزی تموم بشن یا نه فکر نمی‌کردم!

ای کاش بازم می‌تونستم بغلش کنم! لبخند تلخی زدم. فردای همون روز یادم نمیاد سر چی و چی‌شد؛ با هم دعوامون شد!

با کیفش زد بهم و گفت دنبالش نرم؛ رفت تو خیابون داشت رد می‌شد، یهو....بلند صداش زدم که بره کنار؛ انگار خودش می‌دونست برگشت سمتم، انگار داشت بهم لبخند می‌زد؛ یهو....رف رو هوا! با داد دوییدم سمتش!

صورتش بدنش پر خون؛ بلند داد زدم زنگ بزنین آمبولانس. ولی؛ مهدیه به زور لای چشاشو باز کرد و با لبخند گفت:

-ارسلان دوستت دارم!

چشاشو بست! دیگه نبود! دیگه نموند، تموم کرد!

با بغض نگاهِ حدیث کردم. اونم همون اخلاقای مهدیه رو داشت. اجازه دادم اشکام آروم بیان پایین!

وقتی به این فک می‌کنم تو دستای خودم جون داد...دلم می‌خواد بمیرم.

توی حال خودم بودم که حدیث اومد سمتم و گفت:

-ارسلان، چی‌کار می‌کنی؟!

سریع خودم و جمع کردم و گفتم:

-هیچی! خب بریم دیگه؟!

سرش و به معنای تایید تکون داد. بلند شدیم و سوار ماشین شدیم.

چرا امشب همش داره اون صحنه‌ها میاد توی سرم؟!

ماشین و پارک کردم و خواستم حرفی بزنم که دیدم حدیث خوابیده! لبخند تلخی که نمی‌دونم از کجا پیداش شد نشست روی لبم ولی سریع جمعش کردم.

دستم و بردم سمتش که بیدارش کنم؛ ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونم!

بی‌خیال از ماشین پیاده شدم و رفتم بغلش کردم.

نگاهی به صورت خواب آلودش کردم، یه چیزی ته دلم لرزید ولی توجه نکردم!

گذاشتمش روی تخت و رفتم توی اتاقم.

گوشیم و بعد چهار ساعت روشن کردم، دو تماس از متین شش تا هم از دیانا!

بی‌خیال گوشیم و گذاشتم رو میز و با همون لباسای بیرون دراز کشیدم رو تخت!

پس‌فردا حدیث می‌ره!

این چهار ماه و سی و هشت روز می‌تونم به جرعت بگم بهترین روزای عمرم بود!

***

امروز به نظر خودم و و همه واقعا روز دلگیری بود.

هیچ‌کس حال و حوصله‌ی کلیپ خنده‌دار درست کردن نداشت!

حدیث با خنده اومد سمتمون و گفت:

-بچه‌ها اخماتونو وا کنین بابا! عین این عذادارا نشستین! پاشین بابا. بلند شین یکم قر بدین دوسه تا جک بگین! بچه‌ها با شمام من. اصلا پاشین یه کلیپ خنده‌دار درست کنیم! رضا!

رضا بلند شد و گفت:

-بچه‌ها بلند شید. مثلِ این ننه مرده‌ها نشستیم، اینم فردا می‌خواد بره این‌طوری بغ کرده همه نشستیم روز آخری! پاشید.

همه بلند شدیم که دیانا اومد سمتم و گفت:

-ارسلان میای یه کلیپ بگیریم با هم؟!

نگاهی بهش کردم که لبخندی اومد روی لبم و گفتم:

-باش بریم!

دیانا گوشیش و داد به نیکا و گفت:

-هروقت علامت دادم فیلم بگیریا!

نیکا باشه‌ای گفت و رفت عقب تر دیانا علامت داد که نیکا شروع کرد فیلم گرفتن، کلیپ که تموم شد دیانا گفت:

-ارسلان چرا حس می‌کنم تو خودتی؟!

لبخندی زدم و سرم و سمتش خم کردم و گفتم:

-هیچی نیست دیانا! خوبم.

با شک گفت:

-مطمئن باشم دیگه؟!

سرمو تکون دادم. دیانا شونه‌ای بالا انداخت و رفت سمت نیکا. متین اومد سمتم و گفت:

-ارسلان مطمئنی هیچ حس خاصی نسبت به حدیث نداری؟! ارسلان اون داره می‌ره! این آخرین فرصتیه که داری!

با حرص برگشتم سمت متین و گفتم:

-من هیچ حس خاصی نسبت بهش ندارم! متین تو دیگه چرا؟!

+ چون حس می‌کنم قلبت افتاده بین دو راهی! اینو مطمئنم!

خواستم حرفی بزنم که پشیمون شدم و هیچی نگفتم. یعنی چی من افتادم توی دو راهی؟! این و واقعا نمی‌تونم درک کنم!

بی حس نگاهی به حدیث کردم که داشت با رضا کلیپ می‌گرفت. حس می‌کنم دارم به خودم دروغ می‌گم که حس خاصی نسبت بهش ندارم!

***

حدیث.صبری

ترلان اومد سمتم و گفت:

-حدیث! اسکل تو هنوز بهشون نگفتی می‌خوای بیای پیش من؟!

خندیدم و گفتم:

-نه خیر!

ترلان زد پس کلم و گفت:

-نه خیر و درد! نه خیر و زهر مار!

دستمو روی گردنم گذاشتم و گفتم:

-چته خب؟!

ترلان گفت:

-نگاه کن همرو به چه روزی انداختی! برو بگو می‌خوای بمونی تهران!

با شیطنت و خنده گفتم:

-ترلان بزار الان ناراحت باشن، بعدا که باز خواستیم بیایم پارک سوپرایزشون می‌کنم. تازه حرص می‌خورن می‌خندیم!

ترلان با خنده گفت:

-ای ناقلا! راس می‌گیا.

با خنده گفتم:

-پس لذت ببر فعلا.

سری تکون دادم و نگاهی به بچه ها کردم. چقدر من خبیثم آخه؟!

***

بعد از شام با بچه‌ها اومدیم دور زدن که نیکا گفت:

-حدیث ای کاش می‌موندی! دلمون برات کلی تنگ می‌شه!

عسل ل**باشو تو هم جمع کرد و گفت:

-راست می‌گه! دوباره میای تهران، مگه نه؟!

یهو ستی محکم زد تو کمرم و گفت:

-غلط می‌کنه نیاد! مگه دست خودشه؟!

مچاله نگاهش کردم که بچه‌ها بخاطر قیافم خندیدن.

متین اومد سمتمون و نیکا رو صدا زد. چشمکی به نیکا زدم و خندیدم که با خنده گفت:

-خاک تو سر منحرف تو!

همون‌طور که داشت می‌رفت با خنده گفتم:

-خوشم میاد می‌گیری منظورو.

ستی رفت پیش مهراب و عسلم رفت پیش رومینا و من تنها موندم، تو حال خودم بودم که یهو یادم اومد یه چیزی برای ارسلان خریدم و می‌خواستم امروز بهش بدم.

رفتم پیش متین و گفتم:

-متین سوییچ ماشین و بده!

متین: برای چی می‌خوای؟!

_صندوق عقب چی گذاشته بودم؟

متین با خنده اهانی گفت و سوئیچ و داد (خوشم میاد در هرکاری باید با متین هماهنگ کنه، گوساله) از صندوق عقب باکس و برداشتم و در صندوق و بستم و کلید و دادم به متین.

بچه ها هرکدوم درگیر یه کاری بودن و ارسلانم تنها روی تنه‌ی درخت نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. رفتم پیشش نشستم و گفتم:

-اردی!

بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

-تو باز به من گفتی اردی؟! تنت می‌خاره ها!

خندیدم و گفتم:

-ارسی می‌خوام یه چیزی بهت بگم آدم باش.

باشه‌ای گفت و گوشی و گذاشت کنار و گفت:

-چه کرمی داری باز؟!

زیر لب بی احساسی بهش گفتم و باکس و آوردم روبه روش و گفتم:

-دی دی دانگ دانگ! سوپرمن ریز!

ارسلان دو دل باکس و گرفت و گفت:

-از کجا مطمئن باشم داخلش سوسک یا مارمولک نیست؟!

پوفی کشیدم و چشامو چرخوندم و گفتم:

-یعنی نمی‌خوای بازش کنی؟! باور کن این‌دفعه هیچ کرمی نیست!

مطمئن شد و بازش کرد و اولش تعجب کرد و بعد با خنده گفت:

-دیوونه!

براش یه هودی خریده بودم و یه پیرهن لش!

ارسلان با خنده گفت:

-مرسی خیلی قشنگن!

سری تکون دادم و گفتم:

-معلومه که قشنگن سلیقه‌ی منه دیگه! برات خریدم که دارم می‌رم حداقل یه یادگاری ازم داشته باشی!

وای خدا که من چقد خبیثم! کرم دارم دیگه کرم. ارسلان با همون لبخندی که روی لبش بود گفت:

--بیا نزدیک‌تر!

بدون هیچ حرفی بهش نزدیک شدم که گفت:

-چشماتو ببند!

چشمامو بستم که حس کردم داره یه چیزی و دور گردنم می‌بنده! حدیث اسکل نشو، گردنبنده دیگه!

چشمامو باز کردم که گفت:

-می‌دونی می‌خواستم اول بدمش به دیانا ولی دودل بودم بدم یا ندم! انگار از اولشم قسمت تو بود.

با خنده نگاهش کردم و نگاهی به گردنبنده کردم. خیلی قشنگ بود با لبخند بهش گفتم:

-خیلی خوشگله ارسلان، مرسی!

خندید و سری تکون داد!

(من همونم که برات می‌میرم

با تو جون می‌گیرم...

دستاتو که می‌گیرم

روبه راهه حالم

وقتی باهات راه می‌رم...)

***

ساعت سه شب بود که اومدیم خونه. خودمونو پرت کردیم روی مبل. ارسلان با خنده گفت:

-وای خدایا اصلا باورم نمی‌شه الان اومدیم خونه!

با خنده منمی گفتم که گفت:

-فردا می‌ری؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آره دیگه! دیدی؟ قدرمو ندونستی دارم می‌رم! دیگه کسی نیست باهاش کل کل کنی! بهش بگی بچه کوچولو!

با خنده نگاهم کرد و گفت:

-خداروشکر که داری می‌ری!

با خنده کوسن روی مبل و پرت کردم سمتش که گرفتش و زبونی درآورد. خندیدم و سری تکون دادم و بلند شدم و همون‌طور که می‌رفتم سمت اتاقم گفتم:

-شبت بخیر کله رنگی!

بدون این‌که منتظر جوابش بمونم رفتم توی اتاق و در بستم و نشستم پشت در و دستی کشیدم و گردنبند. دلم خوش شد به همین گردنبند!

بلند شدم و رفتم توی بالکن و نگاهی به ماه کردم که درست مثله گردنبنده من توی این ساعت می‌درخشید!

ترلان گفت تا دوسه هفته نگم هیچی بهشون! توی این دوسه هفته که نمی‌تونم دور باشم از ارسلان؟! می‌تونم؟!

وقتی به این فکر می‌کنم که قلب ارسلان مال یکی دیگس خیلی خیلی ناراحت می‌شم! ولی خب، شاید ارسلان واقعا برای من نیست!

دستی به گردنبنده کشیدم، چی می‌شه یه روزی منم بشم ماه ارسلان؟! چی می‌شه منم برم توی قلبش نزاره بیرون بیام؟! آخ که چه عالی می‌شه!

دراز کشیدم روی تخت گوشیم و برداشتم و رفتم بازدیدش و ببینم که دیدم آنلاینِ! یعنی الان اونم مثلِ من نمی‌تونه بخوابه؟!

اومدم بهش پیام بدم که دستم روی الف خشک شد. اون الان بخاطر دیانا بیداره و داره با اون چت می‌کنه بهتره من چیزی نگم.

زل زدم به سقف. فکرم رفت سمت ویدیوی امروز.

***

فلش بک به کلیپ

عباس: یک دو سه...ارسلان بخوای باز گند بزنی من می‌دونم و تو! خسته شدم دوساعت دارم کلیپ شما دوتارو می‌گیرم!

با خنده گفتم:

-حرف نزن! برو عباس آماده‌ام.

عباس: یک دو حرکت.

با ناراحتی نگاهی به چپ و راست کردم و سرمو گرفتم روبه دوربین و قبلمو نشون دادم که مثلا شکسته.

یه نصفه قلب با دستم گرفتم که اولش ممد رضا اومد و یه نصفه قلب گذاشت و قلبه کامل شد بعد که نیکا اومد با نیکا رفت. بعدش هم به ترتیب متین و مهدیس و بعدشم ممد و پانیذ و بعدی هم فرزاد اومد.

این‌جا ارسلان باید بیاد و فرزاد و هل و بده و مثلا بزنه! بعد از این‌که هلش داد و مثلا زدش خودش نصفه‌ی قلب دستمو کامل کرد و نگاهه هم کردیم و خندیدیم!

***

حال

این کلیپ و خیلی دوست دارم! اهی از ته دل کشیدم.

(Isn’t it lovely, all alone?

عاشقانه نیست؟ همشه تنهایی

Heart made of glass, my mind of stone

قلبم از شیشه ساخته شده، فکرم از سنگ

Tear me to pieces, skin to bone

من تکه تکه کن، از پوست تا استخوون

Hello, welcome home

سلام، به خونه خوش اومدی)

صبح ساعت شش بود که گوشیم زنگ خورد و خودم خودکار بلند شدم و خاموشش کردم.

نشستم رو تخت و کش و قوسی به بدنم دادم. امروز می‌خوام از این خونه برم! دلم می‌خواست بمونم! دلم می‌خواست بیشتر بمونم! دلم برای ارسلان تنگ می‌شه.

با بغض آماده شدم و ساکم و گذاشتم دم در و رفتم سمت اتاق ارسلان که خواب بود. در اتاقشو باز کردم و با بغض نگاهی به قیافه ی خواب آلودش کردم و رفتم سمتش و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه آروم گفتم:

-با این‌که تهرانم ولی ای کاش می‌دونستی چقدر دلم تنگ می‌شه برات! با این‌که الان پیشتم ولی از الان دلم تنگ شده!

ارسلان، خوش به حال دیانا که تورو داره! ارسلان خوش به حال دیانا، که قلبتو داره! می‌دونم خیلی دوستش داری؛ واسه همین نمی‌گم دوستت دارم تا تورو از خودم دور نکنم!

اشکام و پاک کردم و خم شدم و گونشو ب*و*سیدم. دلم می‌خواست الان بغلش کنم و تو بغلش گریه کنم ولی حیف که خواب بود!

با اشک لب زدم:

-خدافظ کله رنگی! دوهفته دیگه می‌بینمت!

با گریه از اتاق رفتم بیرون.

وایساده بودم تو حیاط، هنوز ممد نیومده بود دنبالم. الان من منتظر اینم ارسلان بلند بشه از خواب ولی خب، زهی خیال باطل!

تو حال خودم بودم که صدای بوق ماشین اومد. نه دیگه مثله این‌که واقعا نمیاد! در و باز کردم و که ممد اومد سمتم و سلام کرد و گفت:

-خوبی؟

بدون این‌که نگاهش کنم سرم و تکونی دادم که هیچی نگفت و چمدونم و برداشت و گذاشت تو صندوق عقب.

نگاهی به خونه کردم و خواستم برم سمت ماشین که یهو صدای ارسلان و شنیدم. برگشتم سمتش و با خنده و اشک نگاهی به قیافه ی به هم ریختش کردم و رفتم تو حیاط. دستشو کرد لای موهاش و گفت:

-یعنی واقعا داری می‌ری؟!

لبام و تو هم جمع کردم و سری تکون دادم و اره ای گفتم که گفت:

-ای کاش می‌موندی! باورم نمی‌شه که این و می‌خوام بگم؛ ولی با تو خیلی بهم خوش گذشت حدیث!

با اشک نگاهش کردم و یهو پریدم بغلش! اولش جا خورد ولی بعدش دستاش و دورم حلقه کرد و سرش و آورد نزدیک و گفت:

-حدیث دوستت دارم! مرسی که تو این مدت کلی خاطره‌ی خوب برام ساختی!

اشکام فقط بخاطر کلمه‌ی دوستت دارم تند تند داشت می‌ریخت! با این‌که منظورش از دوستت دارم عاشقتم نبود...ولی، همون برام کافی بود!

عطرشو بو کشیدم که صدای بوق ماشین اومد. از بغلش دراومدم و گفتم:

-مثلِ این‌که وقت رفتنه ارسلان! منم دوستت دارم!

سرمو خم کردم و نگاهش کردم. نمی‌دونم چرا حس می‌کردم خودشم بغضش گرفته ولی نمی‌خواد رو کنه!

لبخندی زد با دستاش اشکامو کرد و گفت:

-دلم برات خیلی تنگ می‌شه بچه کوچولو! مراقب خودت باش! باز نخوای از دار و درخت بری بالا!

بین اون همه گریه خندیدم و دیوونه‌ای نثارش کردم. به هم زل زده بودیم که یهو ممد از پشت سرمون گفت:

-حدیث نمیای؟!

برگشتم سمتش و گفتم:

-میام صبر کن!

نگاهی به ارسلان کردم و کوتاه بغلش کردم گونشو ب*و*س کردم و گفتم:

-خدافظ چسونه!

رفتم سمت در و دستی تکون دادم براش و سوار ماشین شدم و ممد خواست حرفی بزنه که گفتم:

-ممد توروخدا....هیچی نگو!

ماشین حرکت کرد. می‌دونستم اگه دوباره بخوام به ارسلان نگاه کنم، دیگه دلم نمیاد برم؛ واسه همین برنگشتم که نگاهش کنم! اون بغلم کرد! بهم گفت دوستت دارم! چه خوب!

دستی کشیدم به گردنبندی که بهم داده بود! همین الانشم دلم برات تنگ شد!

***

ارسلان

باورم نمی‌شه بخاطر رفتنش بغضم بگیره!

رفتم داخل خونه. انگار یه چیزی کم بود! حس می‌کردم یه چیزی کم دارم!

خودم پرت کردم رو مبل، اولین باره حس می‌کنم خونه به معنای واقعی بی روحه! چقدر الان دلم می‌خواست صدای جیغ و داد و بیداد حدیث و می‌شنیدم و حرصش می‌دادم الان!

همین الانشم دلم براش تنگ شد سریع!

رفتم تو اتاقم و هودی که برام خرید درآوردم از باکس و نگاهش کردم. بین اون بغضی که نمی‌خواستم بشکنه خندیدم و هودی رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه!

یعنی الان اگه حدیث بود و این هودی و می‌دید چی می‌گفت بهم؟!

نشستم روی صندلی و زل زدم به خودم توی آینه.

چقد سریع دلم تنگ شد!

(خب بچه‌ها یه نکته این رمان قرار بوده دو فصل باشه! ولی من بخاطر این‌که هم خودم و خودتون راحت باشید دیگه این‌کارو نکردم و دیگه فصل بندیش نکردم)

(من یه چیزی و توضیح بدم که گیج نشید! حدیث بعد بعد از یه ماه می‌ره شیراز و قرار بوده بعد دو هفته که بیاد به بچه‌ها بگه تهران بودم و اینارو کنسل می‌کنه. دوماه شیراز می‌مونه که ماه آخر گوشیش خراب می‌شه و سری چیزای دیگه و یه ماه هیچ‌کس هیچ خبری ازش نداره)

***

ارسلان‌کاشی

ل**بامو تو هم جمع کردم و مثل همیشه بی‌حوصله به بچه‌ها نگاه کردم. این سه ماهی که حدیث رفته به‌نظرم همه چی خیلی خیلی مسخره شده.

شاید خنده‌دار باشه ولی توی این سه ماه فقط یه بار بهش زنگ زدم و پیام دادم و خودشم یه ماهه اصلا توی اینستا و هرجایی که بگی، آنلاین نشده و گوشیش کلا خاموشِ و این موضوع خیلی نگرانم می‌کنه؛ با این‌که به متین زنگ زده بود و گفته بود که گوشیش خراب شده و براش مشکل پیش اومده!

اصلا بهشم می‌خواستم زنگ بزنم یا پیام بدم چی می‌گفتم؟! مثلا می‌گفتم دلم تنگه یا برگرد؟!

اصلا غرورم هم اجازه‌ی همچین کاری و بهم نمی‌داد.

واقعا، واقعا همه چی با حدیث عالی بود!

آخه چم شده من؟! هر روز، هرساعت، هردقیقه، هرثانیه‌ی من شده اسم اون!

الان کجاست؟! داره چی‌کار می‌کنه؟! اصلا به من فکر می‌کنه؟!

تو فکر و خیالای شیرین و تلخ خودم بودم که یکی نشست کنارم.

بدون نگاه کردن هم از بوی عطرش میشد تشخیص داد که دیاناعه. لبخند زورکی زدم و نگاهش کردم که گفت:

-ارسلان چیزی شده؟!

بدون هیچ حرفی سرم و به طرفین تکون دادم و دیگه هیچی نگفتم.

یعنی کی برمی‌گرده تهران؟!

پوفی‌کشیدم و بدون توجه به دیانا رفتم پیش رضا که داشت لایو می‌گرفت. حتی دیگه این روزا حال و حوصله‌ی دیانا رو هم نداشتم، واقعا عجیب بود از من!

سرم و گذاشتم رو شونه ی رضا که داشت کامنتارو می‌خوند.

رضا: خب یکی نوشته که چرا مثل حدیث همه ی کامنتارو نمی‌خونید و جواب نمی‌دید و اصلا حدیث کجاست؟! خب بچه‌ها، اولا که حدیث تهران نیست و دوما برای این‌که دلتون نشکنه می‌خونیم دیگه! ارسلان شونم له شد!

سرمو برداشتم و زیر لب بیشعوری بهش گفتم و خندیدم. رضا مهراب و صدا کرد و مهرابم خودشو عین بقچه جا داد وسط ما!

رضا: حدیث چرا یه ماهه فعال نیست! آقا لایو ماعه ما می‌گیم سوال بپرسید جواب می‌دیم نه این‌که از این و اون بپرسید! ایناهاش خوده حلال زادش بعد یه ماه پیداش شد. بزار بزنم بیاد بالا...

یعنی اگه بگم قلبم از خوشحالی محکم می‌کوبید به سینم دروغ نگفتم! حدیث بعد چندثانیه اومد بالا. یه لبخندی اومد روی لبم که مهراب با داد سمت بچه ها گفت:

-بچه‌ها بدویید حدیث اومده!

حدیث قهقهه ای زد و گفت:

-یه طوری می‌گی حدیث اومده انگار از سفر قندهار برگشتم! یه ماه نبودم فقط.

رضا با خنده گفت:

-حرف نزن! واقعا خیلی بیشعوری نمی‌دونستی بدون! کلی دل هممون برای تو یکی تنگ شده بود!

یهو متین اومد و هلمون داد و گفت:

-خیلی خری حدیث گمشو! تو نباید به ما زنگ بزنی؟!

حدیث فقط به فوشایی که بهش می‌دادیم می‌خندید و هیچی نمی‌گفت. ولی دل من...چش شده بود؟ چرا دلم می‌خواست از خوشحالی دیدنش و شنیدن صداش و صدای خنده هاش پرواز کنم از خوشحالی؟!

حدیث: دلم بی‌نهایت برای همتون‌تنگ شده بچه‌ها

کلا گوشی هم نداشتم! خب حالا چخبر؟! خوش می‌گذره بدون من؟

حالا می‌فهمم واقعا دلتنگی یعنی چی، بعدا شنیدن صداش!

با یه لبخند تلخ که از سر دوری و دلتنگی بود گفتم:

-نه بابا خوشگذرونی کجا بود؟! کی میای تهران؟!

ل**باشو توهم جمع کرد و گفت:

-میام! نگران نباش!

***

حدیث‌صبری

پوفی کشیدم و وسیله‌هامو گذاشتم تو ساک که در اتاق باز شد و بابا نشست کنارم و گفت:

-باز می‌خوای بری تهران؟!

ل**بامو توهم جمع کردم و سری تکون دادم و گفتم:

-به هرحال همه‌ی دوستام تهرانن! می‌مونم پیش ترلان.

بابا سری تکون داد و هیچی نگفت، ولی می‌دونستم از این‌که دارم از پیششون می‌رم یکم ناراحته؛ درکش می‌کنم!

بابا از اتاق رفت بیرون، نگاهی به در اتاق انداختم و سری تکون دادم.

یه ماه موندم خونه‌ی ترلان و ممد و بعد یه ماه برگشتم شیراز. البته ترلان خیلی اصرار کرد بمونم ولی خب، خودمم دلم برای خونوادم تنگ شده بود.

***

کش و قوس آرومی به بدنم دادم و از فرودگاه اومدم بیرون. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم هوای تازه بفرستم به ریه‌هام که بخاطر آلودگی هوا سرفم گرفت! بیا دیگه آدم بودنم به من نیومده! میایم نفس عمیق بکشیم هرچی دودع می‌ره تو دماغمون!

چرا این ترلان و ممد خر نمیان؟! ای ایشالا سر قبر هردوتاشون من بندری برقصم که دوساعته منو معطل کردن! پام درد گرفت خب! پوفی کشیدم. یعنی اگه تا ۵ دقیقه‌ی دیگه نیان بخدا می‌رم می‌شینم وسط خیابون. بابا خوابم

میاد دیگه، اه! البته با این‌که مثله خرس خوابیده بودم تو هواپیما ولی خب، چی‌کار کنم، بازم خوابم میاد! تو حال خودم بودم که یهو یه دستی نشست رو شونم. یعنی اگه طرفدار باشه همین‌جا سر خودمو...با برگشتنم و دیدن ترلان افکارمو قطع کردن و پریدم بغلش. با جیغ همو بغل کردیم. از بغلش دراومدم و نگاهی به ممد کردم و داشت با خنده مارو نظاره می‌کرد. خندیدم و گفتم:

-چطوری مملی؟!

ممد خندید و گفت:

-خوبم ولی تو انگار بهتری!

ترلان مرضی بهش گفت و باهم رفتیم سمت ماشین!

***

توی خونه چرخی زدم و گفتم:

-کِی این‌جا رو عوض کردین؟! قشنگ تر شده!

ترلان همون‌طور که سیب رو از دست ممد کشید و نشست روی اپن گفت:

-تو که رفتی.

پوکر نگاهش کردم که خودش فهمید چرت گفته و این فقط یه اصطلاح کلمه‌ایه

سری به معنای تاسف تکون دادم و گفتم:

-هنوز که هنوزه آدم نشدی!

یهو با یادآوری ارسلان قلبم به تپش افتاد و سریع گفتم:

-کی می‌ریم پیش ارسلان؟!

انقد هول زده گفتم که خودمم موندم! ممد و ترلان با خنده دست زدن و دستاشونو کوبیدن به هم که ممد گفت:

-من می‌دونستم الان میگی ارسلان. می‌ریم پیشش نگران نباش. بزار برسی اول بعد بگو!

با حرص گفتم:

-می‌بینی که رسیدم. همین امروزم می‌ریم پیشش!

ترلان از لحن حرصی من بدتر زد زیر خنده که با جیغ بیشوری نثارش کردم...اه!

ترلان گفت ساعت پنج بچه‌ها می‌رن، کافه ماهم می‌ریم سوپرایزشون کنیم. دل تو دلم نبود! یعنی خدا می‌دونه که چقدر دلم برای ارسلان تنگ شده بود! انقد دلم می‌خواست دوباره صداشو بشنوم، دوباره حرصم و در بیاره و منم اذیتش بکنم! باورم نمی‌شه دوباره بعد سه ماه می‌خوام ببینمش!

تازه ساعت سه بود، چرا انقد زمان کند می‌گذره آخه؟!

با فکر کردن به این‌که موقع دیدنم واکنشش چیه لبخندی اومد روی لبم. همون موقع می‌پرم بغلش!

***

ترلان.عصری

خنده‌ای به ممد کردم که گفت:

-من هی می‌گم این هوله نگو نه! شرط می‌بندم الان داره اتاقو متر می‌کنه!

خندیدم و سری تکون دادم و گفتم:

-چی‌کارش داری آخه؟! عاشق ارسلانه دیگه!

ممد خندید و سری تکون داد. نشستم کنارش که خندید و دستش و دور کمرم گذاشت و سرمو گذاشتم روی شونش. سرشو گذاشت روی سرم و موهامو عمیق بو کشید و گفت:

-من بدتر اون دوتا تورو دوست دارم! منتظرم بزرگتر بشی تا بعد بیام خواستگاریت و بشی مال خوده خودم!

از حرفایی که می‌زد گر گرفته بودم و شرط می‌بندم گونه هام گل افتاده باشه! بهترین حسارو داشتم از اینکه کنارشم و داره این حرفارو بهم می‌زنه!

گفت:

-با این‌که همین الانم می‌تونم بیام ولی بازم صبر می‌کنم!

دستشو محکم گرفتم که خندید و هیچی نگفت! کی فکرشو می‌کرد یه روزی من عاشق ممد بشم و ممد عاشق من؟! یا اصلا بیام تو اکیپ؟! حتی دیدن این رویاها هم خارج بود از تصورات من!

همون‌طور که خطای نامعلومی با دست آزادم روی پای ممد می‌کشیدم و فهمیدم توی فکره با تعجب سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-به چی فکر می‌کنی؟!

نگاهم کرد و گفت:

-به تو چه؟!

اندازه‌ی یه مورچه ناراحت شدم.خب شاید نخواد بهم بگه بهش حق می‌دم! گفتم:

-ام...خب باشه!

سرمو انداختم پایین که چونمو گرفت و سرمو گرفت بالا و گفت:

-البته تو اون "چه" آخرشو حذف کن!

اولش با تعجب و بعدش با خنده نگاهش کردم که پیشونیمو ب*و*س کرد.

(می‌شه برم؟؟

کجا؟

تو قلبت..!

نه!

چرا؟!

چون یه آدم نمی‌تونه بره جایی که هست ...)

***

دل تو دلم نبود بچه هارو ببینم، مخصوصا ارسلان! انقد دلم براش تنگ شده که خدا می‌دونه! ترلان گفت برم طبقه بالای کافه بشینم تا وقتی همه ی بچه ها اومدن یهو سوپرایز بشن! داشتم عکسای خودمو ارسلان و نگاه می‌کردم که ترلان اومد و گفت:

-پاشو حدیث، همه اومدن.

یه چیزی بین استرس و هیجان اومد سراغم و گفتم:

_ارسلان چی؟! ارسلانم اومده؟!

ترلان خندید و گفت:

-اره اومده. پاشو دیگه! من الان می‌رم پایین بعد تو بیا! موفق و پیروز باشی!

مشتی زدم به دستش و مرضی نثارش کردم. ترلان که رفت، رفتم جلوی آینه قدی وایسادم و خودمو درست کردم.

از هیجانی که داشتم نمی‌دونستم چی‌کار کنم! از پله‌ها رفتم پایین و دیدم بچه ها همه دارن حرف می‌زنن و می‌خندن! نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتشون و حواسشون نبود با صدای بلندی گفتم:

-دوستان شما احیانا دلتون برای یه دختر خوشگل و جیگر تنگ نشده؟!

همه با حیرت نگاهم می‌کردن، اصلا دهنا مثل ماهی باز و بسته می‌شد. حقم داشتن بدبختا! نیشم و تا بنا گوش وا کردم و دستی تکون دادم.

همه با تعجب خندیدن و شروع کردن فوش دادن من بدبخت که چرا انقد بی‌خبر اومدم! بیشتر هم متین فوشم داد! با خنده و همون‌طور که به حرفاشون جواب می‌دادم، رفتم سمتشون و تک به تک بغلشون کردم. بیچاره‌ها هنوز توی شک بودن! رفتم سمت ارسلان و از نگاهش می‌شد فهمید هنوز باورش نشده من اومدم. ل**بامو توی هم جمع کردم و نگاهی به بچه ها کردم که داشتن منو ارسلان با خنده نگاه می‌کردن.

ارسلان گفت:

-اصلا باورم نمی‌شه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حالا که می‌بینی اومدم. نمی‌خوای بغلم کنی؟!

خندید و سری تکون داد و گفت:

-هنوزم مثل سه ماه پیشی، هیچ تغییری نکردی!

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

-خودتم داری می‌گی سه ماه پیش! بعد توقع داری من توی سه ماه تبدیل بشم به ادیسون؟!

خندید و هیچی نگفت، که یهو منو کشید تو بغل خودش. اولش تعجب کردم از یهویی بغل کردنش ولی بعدش خندیدم. یعنی اگه بگم از خوشحالی بغضم گرفته بود دروغ نگفتم! چقد دل تنگش بودم! دلم می‌خواد ساعت ها فقط و فقط بغلش کنم!

ای کاش اونم اندازه‌ی من، دلش برام تنگ شده باشه. بعد چند ثانیه از بغلش دراومدم و نشستم. بچه‌ها داشتن با شیطنت نگاهم می‌کردن که چشم غره‌ای به همشون رفتم. هرکسی یه چیزی می‌پرسید ازم و منم جواب می‌دادم که ممد گفت:

-بچه‌ها یه چیزی بگم؟!

همه سری به علامت اره تکون دادن که ممد گفت:

-حدیث دوماه پیش رفت شیراز! یه ماهش و خونه من پیش منو ترلان بود!

منو ترلان و ممد زدیم زیر خنده و بچه ها هرچی حرف از دهنشون اومد بار ما کردن!

***

امشب واقعا خوش گذشت بهم! مخصوصا وقتی کنار ارسلان بودم! الانم بام تهرانیم و بچه ها دارن داد می‌زنن تا خودشونو خالی کنن! بابا این مسخره بازیا چیه آخه؟! برین دستشویی زور بزنین قشنگ خالی می‌شین! والا! وایساده بودم و مسخره بازی بچه هارو نگاه می‌کردم که حضور یکی و کنارم حس کردم و نگاهش کردم دیدم متینِ! نگاهم توی نگاهش گره خورده بود، گفت:

-تو دلت برای داداش متینت تنگ نشده؟!

با خنده گفتم:

-چرا خیلی تنگ شده! چرا تنگ نشه؟!

با خنده بغلم کرد که نیکا اومد سمت ما و گفت:

-شما دوتا چی می‌گین به هم؟!

از بابت نیکا خیالم راحت بود. چون می‌دونست که متین فقط و فقط برام مثل یه داداش بود.

متین با خنده گفت:

-حرفای دل تنگی!

نیکا متین و بغل کرد و سرشو روی شونه ی متین گذاشت و گفت:

-البته که از ما بیشتر، دل یکی دیگه برات تنگ شده ولی نمی‌خواد به روی خودش بیاره!

متین خندید و راست می‌گه ای گفت!

خندیدم و سرمو انداختم پایین که صدای رضا رو شنیدم که گفت:

-یعنی الان باور کنیم تو خجالت کشیدی؟!

با خنده مشتی زدم به بازوش.

ارسلان نشسته بود و سرش توی گوشی بود. عسل و رضا و متین و نیکا داشتن با هم حرف می‌زدن که گفتم:

-بچه ها من می‌رم پیش ارسلان!

بدون این‌که منتظر حرفی از جانبشون باشم رفتم پیش ارسلان و نشستم کنارش و گفتم:

-چطوری چسونه؟!

سرشو گرفت بالا و وقتی منو دید فقط یه لبخند زد و گفت:

-خوبم، ولی انگار تو؛ بهتر از منی.

ل**بامو توهم جمع کردم و زل زدم توی چشماش و گفتم:

-دلم کلی برات تنگ شده بود ارسلان. لحظه شماری می‌کردم برگردم و دوباره ببینمت! تو چی؟!

حس می‌کردم نگاهش روی چشمام عمیق شده بود. منتظر بودم اونم همین و بگه ولی هیچی نگفت و سرشو انداخت پایین و بعد زل زد به منظره‌ی روبه روش.

خب پس لابد دلش برام تنگ نشده دیگه.

ارسلان:

-الان که برگشتی بازم میای خونه‌ی ما؟!

یه تای ابروم پرید بالا و گفتم:

-خب اره میام سر بزنم...

انگشت اشارشو گذاشت روی ل**بم و گفت:

-نه منظورم این بود بازم بیای پیش ما زندگی کنی.

با تعجب نگاهش کردم و دستشو گذاشتم پایین و گفتم:

-خب می‌مونم پیش ترلان و ممد، نمی‌خوام زحمت بدم باز...

ارسلان حرفمو قطع کرد و با اخم گفت:

-کی گفته زحمت می‌دی؟! دیگه از این حرفا نزن. مطمئن باش مامان و بابا هم از خداشونه که تو بیای پیش ما زندگی کنی باز. پس میای و حرفم نمی‌زنی!

خواستم چیزی بگم که ارسلان با تحکم گفت:

-ساکت!

اولش دهنمو باز کردم چیزی بگم ولی پشیمون شدم و با خنده سرمو و انداختم پایین.

-تازه، دلمم برات کلی، تنگ شده بود.

سرمو گرفتم بالا که نگام کرد و بلند شد و رفت پیش دیانا. خندیدم و سری تکون دادم. وقتی گفت دلش برام تنگ شده، حس می‌کردم قلبم دلش می‌خواد از سینم بزنه بیرون! آخ که چه حالی شدم!

***

ارسلان.کاشی

خیلی از برگشتن حدیث خوشحال بودم. واقعا باورم نمی‌شه انقد دلم براش تنگ شده بود!

با دیانا اومده بودیم رستوران نهار بخوریم و دیانا رفته بود دستاشو بشوره. داشتم به متین پیام می‌دادم که گفت:

-کجایید الان؟!

تایپ کردم

-اومدیم رستوران با دیانا.

-ای کلکا! بدون ما؟! اصلا مگه می‌شه؟!

خندیدم و نوشتم:

-خب توهم پاشو بیا

-من‌بیام مهمون افتخاری میارما!

سری تکون دادم و تایپ کردم:

-باشه بابا بیا

یکم دیگه با متین حرف زدم و آدرس رستوران و بهش دادم که دیانا نشست و گفت:

-خب؟! حالا ببینم این رستوران آوردن شما مناسبت خاصی هم داره یا نه؟!

همون‌طور که منو رو از دست گارسون می‌گرفتیم با خنده گفتم:

-نه نداره! مگه حتما باید مناسبتی داشته باشه! راستی، متینم میاد.

دیانا با تعجب ابروهاش پرید بالا و گفت:

-تنها؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه، گفت شاید با خودش مهمون افتخاری‌ام بیاره!

دستمو گذاشتم زیر چونم و نگاهی به دیانا کردم که ل**باشو توی هم جمع کرده بود و داشت دکوراسیون رستوران و نگاه می‌کرد. وقتی دید بهش خیره شدم گفت:

-ببینم چیزی شده این‌طوری بهم خیره شدی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-دلم می‌خواد تا متین بیاد بشینم نگاهت کنم! دلم می‌خواست نهار امروز و باهم و دریک فضای عاشقانه بخوریم اونم به خواست شما توی طبقه‌ی دوم رستوران ولی خب دیگه، جور نشد!

دیانا با خنده گفت:

-عیبی نداره ارسلان! دفعه‌ی بعد، تازه الان متینم میاد کلی می‌خندیم!

دستشو گرفتم و توی دستم فشار دادم و گفتم:

-همه‌ی دنیا رو می‌دم تا تو فقط بخندی دیانا!

در جواب حرفی که زدم خنده‌ای کرد که دروغ بود اگه بگم دلم برای خندش نرفت!

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش می‌کردم که یهو با اهمی که گفته شد به خودم اومدم.

متین نشست و گفت:

-دیگه هندیش نکنید شماهم حال آدم به هم می‌خوره!

پوکر به متین نگاه کردم که صدای سلام کردن چند نفر به گوشم و خورد و برگشتم دیدم نیکا و ترلان و ممد و حدیث هم همراه متین اومدن. سوتی کشیدم و روبه متین گفتم:

-جوجه کشی راه انداختی مگه؟!

حدیث نشست و پوکر نگاهم کرد و گفت:

-اگه چشمای کورت نمی‌بینه باید عرض کنم، جوجه خودتی!

با خنده گفتم:

-بچه پرو!

زبونی برام انداخت و همه سفارش دادم. زیر چشمی نگاهی به دیانا کردم که بگی نگی داشت با حرص حدیث و نگاه می‌کرد. اخمی به حسادتش کردم و سری تکون دادم.

بعضی وقتا دیانا یه حسادتایی می‌کنه که واقعا آدم و عصبی می‌کنه. دستشو گرفتم و توی گوشش گفتم:

-تو الان داری مثلا به حدیث حسودی می‌کنی؟! دیانا باور کن حدیث برای من با ارغوان فرقی نداره! چرا این و باور نمی‌کنی؟!

دیانا هیچی نگفت و با حالت قهر روشو برگردوند. چشامو چرخوندم که نگاهم افتاد سمت حدیث، لب زد:

-چی‌شده؟!

در جوابش هیچی آرومی گفتم که فقط خودش شنید. بچه‌ها درحال حرف زدن بودن و بینشون فقط من و حدیث ساکت بودیم.

لبخندی به ساکت بودنش زدم و گفتم:

-راستی حدیث...

برگشت و سوالی نگاهم کرد که گفتم:

-به مامان اینا گفتم برگشتی، مامان کلی خوشحال بود از برگشتنت واسه‌ی همین فردا شب شام دعوتت کرد!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-ایول! مگه می‌شه جایی دعوت باشم و نرم!؟

خنده‌ای بهش کردم و زیر لب دیوونه‌ای بهش گفتم.

نهار و با خنده و شادی خوردیم. البته بماند که این وسط نگاه‌های حرصی دیانا هم یه کوچولو روی مخ بود. با بچه‌ها رفتیم پارک و به بقیه هم زنگ

زدیم تا یه ساعت دیگه بیان. رفتم توی اینستا و داشتم ادیتا رو می‌دیدم که چشمم خورد به یه ادیتی که قشنگ بود، از من و حدیث!

استوریش کردم و داشتم نگاهش می‌کردم که یهو دیانا اومد و زد روی شونم. برگشتم سمتش، قشنگ از چشماش دود میزد بیرون از بس عصبی بود. با صدایی که سعی می‌کرد آروم باشه گفت:

-ارسلان؛ تو مگه نمی‌گی حدیث...

عصبی شدم از این بحث همیشگی و روی مخش. همین‌طور داشت حرف می‌زد. واقعا داشتم کنترلمو از دست می‌دادم.

دیانا: آره، آره پس بگو، اون دختره یهو اومد عاشقت کرد؟!

با صدایی که سعی می‌کردم آروم باشه گفتم:

-دیانا بس کن؛ خواهش می‌کنم!

دیانا: چرا بس کنم ارسلان؟ چرا؟ دارم راست می‌گم دیگه!

-دع لعنتی! چرا نمی‌خوای بفهمی من فقط تورو دوست دارم هان؟

دیانا: اگه منو دوست داری! اگه عاشق منی! چرا همش فکر و ذهنت شده حدیث؟!

-تو الان داری به یه دختر بچه حسودی می‌کنی؟! دیانا چرا آخه؟! دیانا حدیث دوسته دوست همه‌ی ماهم هست. اون فقط مثل خواهره برام! بس کن! خواهش می‌کنم!

-چرا بس کنم ارسلان؟! حرف حق و دارم می‌زنم! من می‌دونم یه روزی تورو به خاطر اون دختره از دست می‌دم! می‌دونم!

یهو با این حرفش کنترل خودمو از دست دادم زدم توی گوشش که پرت شد روی زمین. ناباور نگاهم کرد و توی چشماش اشک جمع شد و گفت:

-ارسلان باورم نمی‌شه! واقعا که!

با حرص گفتم:

-دیانا دیگه داری پاتو از گلیمت درازتر می‌کنی! اگه دوستت دارم دلیل نمی‌شه هیچی بهت نگم وقتی داری توهین می‌کنی! بفهم اون مثل ارغوانه برای من! همین و تمام!

با گریه داشت نگاهم می‌کرد. گریه هاش دل هر سنگی و آب می‌کرد. پشیمون شده بودم از کاری که کردم، خدایا چرا زدم توی گوشش؟! اه اه اه! با حرص لگدی زدم به سنگ ریزه های جلوی پام. بلند شد و خواست بره که صداش کرد ولی توجهی نکرد که یهو مچ دستشو کشیدم و برگردوندمش سمت خودم و کشیدمش توی بغلم و گفتم:

-ببخشید دیانام! یه لحظه کنترل خودمو از دست دادم! منو ببخش! باور کن، به جون خودت که برام عزیزترینی حدیث با ارغوان هیچ فرقی برای من نداره! معذرت می‌خوام دیانا! منو ببخش.

با گریه گفت:

-اره ارسلان من اشتباه کردم ببخشید! تقصیر من شد، واقعا داشتم خیلی چرت و پرت می‌گفتم. یه لحظه وقتی استوریتو دیدم واقعا نفهمیدم چی‌شد!

ل**بامو توی هم فشار دادم و هیچی نگفتم. دیانا هم آروم گرفته بود و گریه هاش بند اومده بود.

از بغلم دراومد و نشستیم روی صندلی. دستمو انداختم دورش و سرشو گذاشت روی شونم و گفتم:

-بخشیدی دیانا!؟

دستم و گرفت و فشار خفیفی به دستم داد و گفت:

-اره بخشیدم!

سرشو بوس کردم. ای کاش دستم می‌شکست و روش بلند نمی‌شد!

***

حدیث صبری

لبخند غمگینی زدم و نشستم پشت درخت و سرمو تکیه دادم بهش! چرا اون دوتا همیشه باید بخاطر من دعوا بکنن؟! چرا؟!

دیدی دلم؟ دیدی ارسلان تورو مثل خواهر خودش دوست داره؟ تو که می‌دونستی ارسلان مال دیاناعه، چرا بهش دل‌بستی آخه که الان دیگه نتونی ازش دل بکنی؟!

خدایا خودت می‌دونی من نمی‌خواستم عاشق ارسلان بشم، چون ارسلان عشق رفیقِم، عشق دیاناعه، نه من! تو که می‌دونستی من با خودم عهد بسته بودم عاشق کسی نشم که یکی دیگه دوسش داره! پس چرا خودت عهد منو شکستی؟! خدایا این انصاف بود واقعا؟! خدایا نمی‌خوام دل دیانا بشکنه اونم بخاطر من! نه من حق ارسلانم، نه ارسلان حق من!

پس بیا خودت کاری کن من دل بکنم از ارسلان! خدایا خودت این احساس منو خفه کن! نمی‌تونم خدایا، الان عاشقم کردی، پس فردا هم می‌خوای کاری کنی دلم بشکنه، مگه نه؟! خدایا بدون اگه می‌خوای این کار و کنی، من واقعا نمی‌تونم و تحمل ندارم. خدایا بدون می‌میرم!

سرمو گذاشتم روی پاهام و آروم اشک ریختم.

(امیدوارم، فردا فردای بهتری باشه

امیدوارم فردا فکرت تو سرم نباشه!)

***

با ترلان نشسته بودیم و داشتیم فیلم می‌دیدیم و من امشب می‌خواستم شام برم خونه‌ی ارسلان. زدم روی شونه ی ترلان و گفتم:

-ترلان، ترلان، ترلان، ترلان، ترلان، ترلان، ترلان، ترلان...

انقد صداش کردم که با داد گفت:

-اهه! دع مرض! دع کوفت! زهر آلاله و ترلان! چته؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

-اون زهر هلاهله نفسم!

با کوسن مبل شروع کرد منو زدن و زیر لب به خودم و خودش فوش می‌داد!

خسته شد و موهاش و از روی صورتش زد کنار و گفت:

-حالا بنال ببینم ایشالا خبر مرگت چته!؟

-احساست تو حلق ممد! میگم به نظر تو، لباس چی بپوشم امشب؟!

ترلان پوکر نگاهم کرد، قشنگ می‌تونستم از چشماش بخونم الان دوست داره تا می‌تونه منو درحد مرگ بزنه! لبخند دندون نمایی زدم که گفت:

-این همه لباس داری خب، برو بپوش یکیشو...

چشام و مثل خر شرک کردم و گفتم:

-ترلی!

***

ترلان هی متر و می‌چرخوند و به قول خودش داشت اندازمو می‌گرفت! پوکر نگاهش کردم و تقه ای زدم به سرش که اخش رفت هوا و گفت:

-ای دستت قلم بشه! چته خب؟! نمی‌بینی درحال تفکرم؟!

-ترلان چرا گیج می‌زنی؟! من باید ۳ ساعت دیگه برم! می‌شه بدونم الان این متر دست تو چی می‌خواد؟

ترلان رفت سمت لباسام و گفت:

-حرف نزن عامو، حرف نزن، ساکت باش و ببین ترلان قلی چه می‌کنه.

دستمو زدم به کمرم و ابروهام و انداختم بالا و سرم و تکون دادم. نشستم رو تخت و یاد دیروز افتادم. یعنی به ترلان بگم چی‌شده؟! پوفی کشیدم و گفتم:

-ترلان می‌گم که...

یهو ترلان یه هودی پرت کرد سمتم و گفت:

-بیا این و بپوش! اینم شلوار، اینم شال، اینم...

همون‌طور که شال و شلوارمو پرت کرد تو صورتم با ذوق و شوق برگشت سمتم. مچاله و سوالی نگاهش کردم که با ذوق و شوق گفت:

-اگه گفتی مونده چی؟

سرمو به معنای چی تکون دادم که از پشت دستش گردنبندمو آورد بیرون و گفت:

-کادویی که اری بهت داد!

بالشتو و پرت کردم سمتش و گفتم: اری نه و آقا ارسلان! بگو عادت کنی!

با اخم بامزه‌ای مرضی گفت و اومد نشست کنارم و گفت:

-خب، حدیث خانم...

گردنبند و گرفت سمتم، گرفتمش و نگاهش کردم و دستمو کشیدم روش و اهی از ته دل کشیدم که ترلان دستشو گذاشت روی شونم و گفت:

-چی‌شده باز؟

ل**بامو توهم جمع کردم و نگاهی به ترلان کردم و گفتم:

-حال داری یه چیزی بهت بگم؟!

سری به معنای اره تکون داد و پتوی روی تخت و بغل کرد و گفت:

-حالا بگو ببینم چی‌شده!

همه‌ی ماجرای دیروز و بهش گفتم که رفت توی فکر.

ـ دیدی ترلان؟ من می‌دونستم ارسلان منو دوست نداره!

ترلان با اخم گفت:

-حدیث مطمئن باش دوستت داره! تو الان فرصت داری تا دلشو به دست بیاری و مطمئن باش می‌تونی!

پوفی کشیدم و گفتم:

-شاید!

ترلان لبخندی زد و نگاهی به ساعت کردم و انگار که هول شده باشه گفت:

-بدو بپوش لباساتو دیر شد!

با کلی خنده و اسکل بازی منو ترلان، آماده شدم! ترلان همون‌طور که موهامو داشت می‌بافت، داشت از دانشگاهش حرف می‌زد:

-آره دیگه هیچی سرم داشت منفجر می‌شد دیر رسیدم.وایی حدیث توی روز اول با اون استاده سوتی دادم اونم بدجور! اصلا بهش فکر می‌کنم می‌خوام آب بشم بدم زیر زمین....

با هول رفتم توی کلاس، پاچه‌ی شلوارم بالا رفته بود! مقنعمم برعکس بود یهو در و باز کردم و رفتم توی کلاس و با هول گفتم: سلام استاد سرم دیر می‌کرد، منفجر اومدم!

وای یعنی حدیث همه از خنده قرمز شده بودن! استاده هم از این مغرورا بود اونم خندش گرفته بود. قشنگ ابروم رفت!

با خنده گفتم:

-خاک تو سر تو، که همه جا باید ثابت کنی اسکلی؟!

ترلان با خنده گفت:

-بیا تموم شد! کبری اصغرخانی بچه‌ی پایین شهر تبدیل می‌شود به ساناز خاتون! حست چیه؟!

با خنده بلند شدم و خودم و توی آینه نگاه کردم و گفتم:

-حالا خوبه یه مو بافتیا! چقدرم خودتو دستا بالا می‌گیری!

ترلان با خنده گفت:

-زر نزن بابا! همینم باید بری خداروشکر کنی!

با ترلان خندیدیم. رفتم سمت در که ممد گفت:

-بیا دیگه دیر شد!

با خنده گفتم:

- من دارم می‌رم فقط زیاده روی نکنید ها!

ترلان متفکر نگاهم کرد. انگار اولش نفهمید چی گفتم و بعد که فهمید جیغی کشید و با حرص خواست بیاد دنبالم که در رفتم!

***

ترلان.عصری

ممد رفت حدیثو برسونه، منم دلم می‌خواست برم ولی خب ترجیح دادم بمونم خونه رو یکم مرتب کنم... شده بود انگاری طویله! یه دستمال سر بستم و آهنگ و گذاشتم رو باندای تلوزیون و شروع کردم به تمیز کاری. مبلارو جا به جا کردم تا خونه از حالت یک دستی در بیاد.

رفتم در اتاقی که حدیث خیمه زده بود توش و باز کردم که با حجم عظیمی وسیله و لباس مواجه شدم و در عرض ثانیه ریختن پشمامو به وضوح حس کردم!

درو بستم و فوش قشنگی نثار روح مرده و زندش کردم و با خودم مرور کردم که حتما یادم باشه بهش بگم یکم مرتبش کنه حداقل. پله‌ها رو دو تا یکی اومدم پایین و رفتم سمت آشپز خونه و اونجا رو هم یکم مرتب کردم و رفتم نشستم رو کاناپه و مشغول دیدن تلوزیون شدم تا ممد بیاد.

نگاهی به ساعت کردم و متوجه شدم ممد خیلی دیر کرده! گوشیمو چنگ زدم و برداشتم و یه بوق نخورد گوشیو برداشت و گفت تو ترافیک گیر کردم و یکم دیر می‌شه تا برگردم! به حالت چندشی کانالای تلوزیونو بالا پایین می‌کردم که یکی اخبار بود، یکی کُشتی بود و... با یکم بالا و پایین کردن کارتون مورد علاقمو پیدا کردم!

باب اسفنجی!

(هنوزم که هنوزه می‌شینم نگاه می‌کنم)

بلند، با ذوق و شوق آهنگ اولش و می‌خونم و می‌گفتم:

باب اسفنجی!

باب اسفنجی!

باب اسفنجی!

شلوار مکعبی!

که یهو یه صدای بوم از پشت بوم اومد...

ترسون و لرزون به سمت آشپز خونه رفتم و چاقو بزرگا(نمی‌دونم اسمش چیه) با یه ماهیتابه دسته‌دار برداشتم و رفتم طرف پله هایی که به پشت بوم راه داشت!

آروم‌آروم رفتم جلو و سایه یه نفرو دیدم و رفتم پشتش و شتلق ماهیتابه رو زدم تو کلش. افتاد زمین و شروع کرد آه و ناله کردن! پیش خودم گفتم حقش بود و برم زنگ بزنم پلیس ولی دیدم صداش آشناس... با قیافه حق به جانبی گفتم:

-هوی کله خیاری، اسم و رسمت چیه؟

یهو صداش در اومد:

-زهرمار و اسم و رسمت چیه، متینم!

یدونه آروم زدم به لپم و گفتم:

-هیع واقعا متین تویی؟!

گفت:

-نه اون یکی متین تو جهان موازی هستم!

یکم ناراحت شدم بخاطر سرش چون خیلی محکم زدم ولی خب حقش بود تا بدون اجازه نیاد.یادم اومد ازش بپرسم چرا این‌طوری اومدی که خودش پیش قدم شد و گفت:

-ممد از دزد می‌ترسه و هردفعه که می‌خوایم بریم بیرون در خونشو پنج شیش قفله می‌کنه ولی من کلید دارم و خواستم بترسونمش که نیست!

اینو که گفت یه نقشه مرموزانه رسید به مغزم و نگاه موشکافانه‌ای به متین زدم و انگار اونم فهمیده بود چه نقشه‌ای تو سرمه نگاهی بهم کرد و دستامو زدم به هم و واسش توضیح دادم!

***

حدیث.صبری

با خنده روبه خاله گفتم:

-خاله دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود!

خاله با خنده خواهش می‌کنمی گفت که ارسلان سرشو از گوشیش آورد بالا بالای لبش برو بالا و گفت:

-خودشیرین!

دستشو دراز کرد تا یه دونه ناگت برداره که زدم روی دستش و گفتم:

-آقای تلخ شیفته شما نخورید دیگه بسته!

مامان ارسلان با قهقهه دست زد و گفت:

-بعله آقا ارسلان! خوردی؟ نوش جونت هستشم تف کن!

ارسلان با اعتراض گفت:

-حساب نیست!

خندیدیم که خاله گفت:

-راستی حدیث امشب و حتما حتما باید پیش ما بمونی و بخوابی! نه هم نمی‌شه بیاری!

خواستم ل**ب به اعتراض وا کنم که خاله گفت:

-اعتراض وارد نیست!

با خنده گفتم:

-خاله نمی‌شه ترلان و ممد و نمی‌شه تنها گذاشت!

خاله خندید و گفت:

-تو نگران اونا نباش! سه ماه تنها بودن باهم هیچیشون نشد! مگه بچن؟

فکر کنم خاله کلا منظور منو نفهمید! شونه ای بالا انداختم و هیچی نگفتم.

بابای ارسلان خونه نبود. تا ساعت یک شب با خاله و ارسلان فیلم دیدیم و خندیدیم که بابای ارسلان اومد و بعد کلی سلام و احوال پرسی رفت توی اتاق و معلوم بود خستس!

خاله بلند شد و گفت:

-من می‌رم می‌خوابم. فکر کنم امشب و باید از ارسلان لباس قرض بگیری!

چشمام چهار تا شد! من از این ببو گلابی لباس قرض بگیرم؟ عمرا! گفتم:

-خاله، چرا؟! بخدا این از عذاب جهنمم بدتره!

خاله چشمکی زد و گفت:

-حالا!

نگاهی به جای خالی ارسلان که رفته بود دستشویی انداختم. آخه خدا چی‌کارت نکنه، الان چه وقت دستشویی رفتن بود؟

خاله رفت توی اتاق که ارسلان بعد پنج دقیقه تشریف مبارکشو آورد و گفت:

-خب چی‌شد؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-آقای محترم چی‌شد نداره؟ مادرتون امر به جا آوردند، که من باید لباسای تویه...

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

-خدایا آخه چرا؟

ارسلان خندید و گفت:

-فعلا که مجبوری!

زیر لب مرضی بهش گفتم و همراهش رفتم توی اتاقش. البته باید ارغوانم فحش داد که کلید اتاقی که من داخلش بودم رو حواسش نبوده و همراه خودش برده خونش. چرا واقعا؟ چرا؟!

ارسلان و با حرص نگاه کردم که گفت:

-الان فکر کردی مثلا من راضیم که تو لباس منو بپوشی؟

دهنم عین باز و بسته می‌شد که گفت:

-یادم باشه لباسی که پوشیدی و بعد بندازم دور! دیگه به دردم نمی‌خوره!

قشنگ احساس می‌کردم داره از گوشام دود می‌زنه بیرون! با حرص پامو کوبیدم به زمین که ارسلان ادامو درآورد، بالشت و برداشتم و با بالشت می‌کوبیدم ارسلانم فقط می‌خندید! چرا این بشر انقد روی مخه؟ خسته شدم و وایسادم و موهامو درست کردم که یهو یه بالشت خورد به سرم که باعث شد بخورم زمین، جیغ خفیفی زدم که صدای قهقهه ی ارسلان و شنیدم!

_ خاک توسرت ارسلان!

ارسلان فقط می‌خندید و همون‌طور که با خنده می‌رفت سمت در بالکن گفت:

-من می‌رم توی بالکن لباستو عوض کن بیا!

زیر با حرص گفتم:

-برو بمیر!

ارسلان رفت توی بالکن. با حرص پاشدم و پامو کوبیدم به زمین و دوسه تا فحش به ارسلان و ارغوان دادم! آخه من الان از لباسای این اسکل چی بپوشم خدایی؟

چشمم خورد به لباس سفید دکمه دارش، اوم، این خوبه! پوشیدمش و خودم توی آینه نگاه کردم، راحت بودم داخلش! قشنگ فیت تنم بود! ای جونم، نفس کی بودم من؟ رفتم توی بالکن و ارسلان و دیدم که داره نگاهِ آسمون می‌کنه. نشستم روی صندلی و گفتم:

-هوی چسونه!

اولش توجهی نکرد دوباره صداش زدم و دستمو براش تکون دادم که برگشت سمتم و گفت:

-نمی‌ذاری پنج دقیقه آرامش داشته باشم، نه؟

اداشو درآوردم و گفتم:

-مرض بابا! تو خودت آرامش می‌گیری! من فقط آرامش تزریق می‌کنم!

ارسلان صورتشو مچاله کرد و هیچی نگفت. پوفی کشیدم و منم مثل ارسلان نگاهمو دوختم به آسمون که صدای زمزمه ی آروم ارسلان پیچید توی گوشم...

-چی از این بهتر که من پروانه شم دورت بگردم!

نفس عمیقی کشید و دیگه ادامه نداد.

نگاهم و دوختم به چشمایی که می‌شد ازشون غم عجیبی و خوند. لبم و با ناراحتی جمع کردم و بلند شدم و دستمو گذاشتم روی شونش و ادامه ی اهنگ و خوندم

-چی از این بهتر که این دل و برات دیوونه کردم!

ارسلان با لبخند تلخی نگاهم کرد و همراه هم خوندیم...

-تو که باشی، چیه، دردم؟

چی از این بهتر که دستام

شال دور گردنت شه؟

چی از این بهتر...

که عشقت مرحم درد و غمت شه؟

عشق...

یعنی درد تو به جونم!

خودمو بیشتر به ارسلان نزدیک کردم و سرمو گذاشتم روی شونش!

-عشق...

یعنی قلبت شده خونم!

عشق...

یعنی هرجوری باشی...

باز عاشق تو می‌مونم!

نفس عمیقی کشیدم که ارسلان بهم نزدیک شد. نفسم از حس عجیب ولی خیلی خوب حبس شد و آرزو کردم همین الان زمان وایسه، توی همین حالت! لبخند پنهونی زدم و نگاهم و دوختم به ماه.

خمیازه ای کشیدم که یهو ارسلان کلافه دستشو برد توی موهاش و گفت:

-من می‌رم می‌خوابم.

با تعجب به واکنش یهوییش نگاهش کردم که رفت. خنده‌ای کردم و سرم و انداختم پایین تکون دادم.

خدایا بابت امشب هم مرسی!

یه پنج دقیقه موندم توی بالکن و بعدش رفتم توی اتاق ارسلان که روی تخت خوابیده بود! با حرص نگاهش کردم و رفتم روی تختش و با پام لگدی زدم به بازوش که چشاشو باز کرد و به تعجب منو نگاه کرد. دستمو گذاشتم به کمرم که نشست روی تخت با تعجب گفت:

-الان داری چی‌کار می‌کنی؟

ل**بامو توهم جمع کردم و سری تکون دادم و گفتم:

-عزیزم شما لطف می‌کنید و می‌خوابید پایین جانم! بدو ببینم، بدو!

ارسلان وایساد روی زانوش دستمو کشید که نزدیک بود از تخت بیوفتم پایین. جیغ خفیفی کشیدم و با حرص پرتش کردم اونور و گفتم:

- ارسلان من روی تخت می‌خوابم!

ارسلان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-من چرا باید پایین بخوابم؟ بعدشم آروم حرف بزن مامان اینا خوابن!

با حرص گفتم:

-ارسلان می‌شه بری پایین بخوابی و نخوای تو حلق من؟ دارم احساس خفگی می‌کنم واقعا!

ارسلان ابرویی بالا انداخت، هی من می‌گم این پسر کلا خنگه هی نگید نه!

ولی اون حس دوست داشتنی "عشق" اومد سراغم و باعث می‌شد چشمام بسته بشه ولی خودمو نگه داشتم. با حرص ساختگی ارسلان و از خودم جدا کردم که افتاد از روی تخت پایین. با خنده دراز کشیدم روی تخت و کلمو بردم تا ارسلان و نگاه کنم، با خنده گفتم:

-آخ آخ آخ قیافشو!

ارسلان با حرص نگاهم می‌کرد و من فقط می‌خندیدم!

زبونی براش دراوردم و سرمو گذاشتم روی بالشت و گفتم:

-من نمی‌دونم! من می‌خوام روی تخت باشم، یکم رمان بخونی بد نیستا! اصولا آقایون روی مبل می‌خوابن آقای کاشی!

ارسلان با حرص بلند شد و رفت سمت کاناپه ی رو به روی تخت و دراز کشید و گفت:

-من بعدا برای تو یکی دارم!

با خنده اداشو درآوردم و خوابیدم.

***

ترلان.عصری

نقشه شیطانی که تو سرم داشتم رو به متین گفتم و خوشبختانه اونم موافقت کرد!

دیگه کم کم نزدیک بود ممد برسه. جورابا رو با این‌که خیلی تنگ بود به زور روی سرم کشیدم و بدو بدو به متین گفتم بپر بریم پشت بوم...از لبه نگاهی به پایین انداختم که ممد کلید رو انداخت و درو باز کرد و اومد داخل.آروم به متین گفتم که رسید.

اونم با یکم مکث گفت:

-بیچاره ممد که می‌خواد با تو بسازه!

منم آروم‌تر از اون با قیافه حق به جانبی گفتم:

-خیلی دلشم بخواد!

دیگه چیزی نگفتیم و وقتی رفت داخل پاهامونو محکم روی زمین کوبیدیم که یعنی دزد روی پشت بومه! با کلی راه رفتن و رژه رفتن بالاخره یه صدایی اومد ازش!

با داد و صدایی لرزون گفت:

-هوی! کی اونجاس؟!

چیزی نگفتیم که بیاد بالا و بترسونیمش!

صدای پا که اومد مشغول برداشتن وسایل روی پشت بودم شدیم که در باز شد و هیکل ممد توی چهار چوب در پشت بوم نمایان شد. اومد جلو و دید ما اونجا هستیم. ترسو تو چشماش خوندم بچم! یهو طبق نقشه متین چاقو کشید و ممد همین‌طور که عقب عقب می‌رفت گفت:

-هر چی می‌خواین بردارین ولی منو نکشید یه پنج تا نیسان آرزو دارم!

از خنده ترکیده بودم!

یهو دوویدم دنبال ممد که اونم مثل جت دووید و درو بست! منو متین جورابای روی سرمونو برداشتیم و همونطور که از خنده غش کرده بودیم آروم گفتیم:

-ممد درو وا کن!

گیج و هراسون درو باز کرد و دیگه مرده و زندمونو واسمون آباد نزاشت! سریع پریدم بغلش و گونشو ب*و*سیدم و آروم ببخشید عشقمی تو گوشش گفتم و رفتیم پایین تا شامی که درست کرده بودم و یکم سوخته بود رو خوردیم! متین قصدش بود شب اینجا بخوابه و منم تصمیم گرفتم تو اتاق لالا کنم و سرم روی بالشت نیومده خوابم برد!

***

محمد_روشنفکر

با صدای زنگ خوردن در خونه بیدار شدم و همچنان که فحش به فرد پشت در می‌دادم به سمت آیفون رفتم که دیدم نیکا و ارسلان و حدیث و رضا و محراب و دیانا و بقیه بچه‌ها با یه نیش باز پشت در وایسادن! یه لحظه پشمام ریخت.

نگاهی به سر و وضع خونه انداختم که انگاری طویله! با یکم فکر کردن فهمیدم برنامه چیه...امروز تولد متین بود و بچه‌ها واسه سوپرایزش اومده بودن و یادم رفته بود! ترلان و آروم صدا زدم و طوری که متین بیدار نشه مشغول جمع کردن خونه و تزیین خونه شدیم.

***

حدیث.صبری

زیر لب دوسه تا فحش قشنگ به اون دوتا کرکس عاشق دادم که دوساعته مارو علاف خودشون کردن!

نیکا با حرص گفت:

-آخ ممد! آخ ممد! چقد خوبه من الان بزنم تو سرت خب درو باز کن!

نه مثل این‌که نیکا بدتر از من از دست این ممد عصبیه! خندیدم و هیچی نگفتم که بالاخره مارو قابل دونستن و در و باز کردن!

همه پوکر فیس رفتیم توی خونه!

قشنگ خونه رو زیر نظر گرفتم، نه مثل این‌که از این دوتا چغندر یه چیزایی هم بر میاد! اولین باره خونه انقد تمیزه! ولی بعید می‌دونم کار این دوتا باشه حتما خدمتکار گرفتن بابا! خواستم چیزی بگم که ترلان آروم گفت:

-هیس! متین خوابه! تو هم می‌خوای الان با اون صدای نکبتت داد بزنی بیدار می‌شه!

دهن کجی‌ای بهش کردم که هیچی نگفت. ارسلان آروم گفت:

-کیک و چی‌کار کنم؟

کیک اصلی رو ازش گرفتم و گفتم بیا بریم فعلا اینارو بزار توی یخچال! با ارسلان رفتیم توی آشپزخونه. در یخچال و با پاش باز کرد که یهو پوکید از خنده! کیک و گذاشتم روی اپن. خودمم خندم گرفته بود! دستم و زدم به کمرم که ترلان اومد توی آشپزخونه و گفت:

-چتونه شما دوتا؟

با خنده اشاره ای کردم به یخچال و گفتم:

-ترلان خودت به یخچال نگاه کن می‌فهمی!

بچه‌ها همشون توی آشپزخونه جمع شده بودن تا کارای تزئین و اینا رو آماده کنن که حواسشون اومد سمت ما! ترلان رفت سمت یخچال و با دیدن یخچال خودشم خندش گرفته بود ولی ل**باشو توی هم جمع کرد و اون لنگه جوراب و زیر شلواری که توی یخچال بود و برداشت! بچه‌ها از خنده پوکیده بودن!

رو به ممد گفت:

-ممد! زیر شلواری و لنگه جورابت توی یخچال بودش!

آتوسا با خنده گفت:

-آخه جای اینا مگه اینجاس؟

نیکا: همینو بگو!

ترلان سرشو خاروند و گفت:

-ممد گفت اینار و بزار اونور دیگه نگفت کجای اونور فقط دستش به سوی یخچال رفته بود! خب منم گذاشتم توی یخچال! نباید می‌ذاشتم؟

همه به قیافه‌ی ترلان خندیدیم.

با بچه‌ها وایسادیم خونه رو تمیز کردن. رفتم روی چارپایه و همون‌طور که داشتم ریسه‌ها رو می‌زدم به سقف واسه‌ی خودم می‌خوندم و می‌رقصیدم!

ناناى نای نای ناناى! یهو نزدیک بود بیوفتم که یکی از پشت منو گرفت! با تعجب برگشتم سمتش که دیدم ارسلانِ.

خودش از چارپایه اومد بالا که صاف وایسادم، با آرامش خاصی ریسه‌ها رو از دستم گرفت و گفت:

-مراقب خودت باشه وگرنه الان میوفتادی کتلت می‌شدی دیگه هم نمی‌شد تورو جمع کرد منم کتلت له شده دوست ندارم!

دهنم عین ماهی باز و بسته می‌شد ولی حیف رو چارپایه‌ایم ریسک بزرگی می‌شه اگه بخوام برگردم و بزنم توی سرش!

ارسلان می‌ذاشت و منم چسب می‌زدم. مثلا می‌شد ارسلانم منو مثل دیانا دوست داشت که الان مثل این عاشقا کارمون و انجام بدیم؟ یهو با این فکر که ارسلان و دیانا صد در صد یه روزی با هم رل می‌زنن ناخودآگاه آهی از دهنم خارج شد.

ارسلان سرشو آورد نزدیک و گفت:

-به چی فکر می‌کنی؟

زیر لب گفتم:

-هیچی!

از حضورش کنارم موقع تزئین کردن، یه طوری شده بودم!

کارمون که تموم شد ارسلان اومد پایین و خواستم بیام پایین که بغلم کرد و آوردم پایین و تا خواستم چیزی بگم که با خنده گفت:

-دست و پا چلفتی هستی گفتم الان میوفتی!

با حرص مشتی زدم به بازوش و برگشتم تا برم بادکنکارو باد کنم که دیدم نیکا و ترلان دارن با شیطنت نگاهم می‌کنن! با تعجب گفتم:

-چتونه؟

نیکا با شیطنت گفت:

-هیچی! فقط خوش گذشت اون بالا؟

با حرص اسمش و صدا زدم که ترلان گوشیش و درآورد و نشونم داد و گفت:

-اینم از ثبت یه لحظه‌ی باحال!

نگاهی به صفحه ی گوشیش کردم که دیدم از من و ارسلان عکس گرفته اونم چه عکسی!

با خنده نگاهشون کردم و زیر لب دیوونه ای نثارشون کردم که حس کردیم صدای پا میاد از توی اتاق.

ممد آروم گفت:

-بچه ها فکر کنم متین بیدار شده باشه بدویید برید توی آشپزخونه تا لامپارو خاموش کنم.

همه رفتیم توی آشپزخونه. اون کیک کوچولوهایی که با ارسلان رفتیم خریدیم، واسه‌ی زدن توی سر متین و برداشتیم و رفتیم پشت مبلا.

***

حدیث‌صبری

متین از اتاق اومد بیرون و دوسه بار ممد و صدا کرد ولی هیچ جوابی نشنید. دستش رفت رو پریز تا لامپ و روشن کنه و همین تا روشن کرد با جیغ و داد همه پریدیم و تولدت مبارک گفتیم. بنده‌ی خدا سکته کرد!

با ارسلان رفتیم پشت متین و کیکارو زدیم بهش. متین اصلا سکته‌ی ناقص رو رد کرد!

همه با خنده متین و نگاه می‌کردیم. کیکارو از روی صورتش پاک کرد و با خنده گفت:

-خدا بگم شماهارو چیکار نکنه! این چه وضع سوپرایز کردنه؟ سکته زدم!

ممد با خنده زد روی شونه‌ی متین و گفت:

-به جون تو به غیر از این راهی نداشت! ولی یه سال بیشتر خر شدنت مبارک!

متین پوکر نگاهش کرد. برف شادی و از دست آتوسا گرفتم و ریختم بالای سرش، مهدیس هم به خودش زحمت داد و اهنگ گذاشت.نیکا رفت سمت متین و گفت:

-تولدت مبارک اسکل جان!

متین خندید و با خنده نیکا رو بغل کرد که عباس با دستش جلوی چشماشو گرفت و گفت:

-حیا کنید! جمع کنید! زشته اینجا بچه زیاده!

همه خندیدیم که متین با خنده پیشونی نیکا رو عاشقانه ب*و*س کرد! ممد پرید وسط و گفت:

-اصغر حالا می‌ری غریبه رو ب*و*س می‌کنی؟ اصلا من قهر چوسوندم!

انقدر خندیدیم که روده برامون نموند!

بعد کلی رقصیدن کیک و آوردیم و بریدیم. متین مثلِ بچه‌ها دست می‌زد و واسه‌ی خودش تولدت مبارک می‌خوند و ما بهش می‌خندیدیم. بعد کیک خوردن و یه لایو بیست دقیقه‌ای همه خسته شدیم و روی مبلا پهن شدیم. با حرص زدم به پای ارسلان و گفتم:

-تو پاشو برو اونور بشین، جای من و اشغال کردی! پاشو ارسلان حرص منو درنیار!

ارسلان زبونی درآورد و گفت:

-دلم می‌خواد! مهرااااب، توهم بیا پیش خودم!

با حرص دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:

-ارسلان!

مهراب نشست پیش ارسلان و هردوتاشون زبونی برام دراوردن و هم و بغل کردن!

یعنی بخدا اینا با شناسنامه هم صد میلیون خرجشونه! منو ستی مچاله نگاهشون کردیم. روبه ستی گفتم:

-عجب یار باوفایی داریا!

با سرش تایید کرد و گفت:

-اصلا دور و زمونه عوض شده!

با حالت زاری سری تکون دادم. چشمم خورد به دیانا که داشت به ارسلان نگاه می‌کرد و ارسلان هم متقابلا نگاهش می‌کرد. یعنی اگه بگم به دیانا غبطه نخوردم دروغ گفتم! پوفی کشیدم و سعی کردم روز خوب خودم و بقیه رو زهر مار نکنم!

***

متین‌امینی

چند روز بعد...

پوفی کشیدم به حال خودم. مامان گفته بود قراره دایی بیاد تهران و چند روزی خونه‌ی ما بمونه و خوب بود، ولی من اصلا تحمل دختر دایی کنه و چندشم تارا رو نداشتم. فرمون رو پیچوندم و وایسادم دم در خونه‌ی نیکا و دوسه تا بوق زدم که نیکا و حدیث اومدن و سوار ماشین شدن.

نگاهی به تیپ و قیافه‌ی هردوتاشون کردم؛ حدیث یه هودی صورتی پوشیده بود و کلاه بنفشش و روی سرش گذاشته بود و نیکا هم پالتوی سبزش رو پوشیده بود و یه کلاه مشکی گذاشته بود روی سرش. سلامی به هردوتاشون کردم و رفتیم سمت پارک.

می‌دونستم یه بدبختی جدید توی راه دارم ولی نمی‌دونستم این بدبختی ممکنه چقد بدتر باشه! نیکا زودتر از من و حدیث پیاده شد. حدیث برگشت سمتم و گفت:

-هوی متین، چته؟ چی شده؟ حالت گرفتس امروز!

نگاهش کردم. کی بهتر از حدیث که بهش بگم؟ گفتم:

-حدیث من یه دایی دارم که داره میاد ایران، مشکل من با اومدنش نیست، مشکل من با دخترشه! حدیث دخترش خیلی...حدیث یه چیزی بهت بگم...

حدیث حرفم و قطع کرد و دستشو گذاشت روی شونم و گفت:

-هی متین نگران نباش! من هیچی نمی‌گم!

لگدی به سنگ ریزه‌های جلوی پام زدم و گفتم:

-اون موقع من و پسرخالم همیشه با هم بودیم و از تموم راز های هم با خبر بودیم. اون موقع ۲۰ سالم بود، فهمیدم عاشق تارا دختر داییم شدم. تارا دختر قشنگی بود ولی هر روز توی پارتی و مهمونی بود فقط ۲ سال از من کوچیک تر بود.

اونم می‌گفت من و دوست داره! توی کل فامیل عشق من و تارا زبون زد همه بود. ما اون موقع نامزد بودیم؛ یه روز منم بدون این‌که بهش بگم رفتم مهمونی که بود، نمی‌دونستم تارایی که من توی ذهنم از اون یه فرشته ساختم یه همچین آدم کثیفی باشه! همه‌ی چیزایی که توی ذهنم ازش ساخته بودم خراب شد! دیگه هیچ تارایی وجود نداشت برام و من نابود شدم. نابود شدم وقتی تارا رو توی بغل پسر خالم دیدم من....

دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم و سکوت کردم. حدیث بهت زده نگاهم کرد ومن فقط منتظر یه واکنش ازش بودم تا ببینم چی میگه. نفسشو با پوف بیرون داد و گفت:

-کسی هم چیزی می‌دونه؟

_ جز تو، معلومِ که نه! ریسک خیلی بزرگی بود گفتن همچین چیزی! می‌ترسم تارا که اومد ایران، نیکا...وای به اون روزی که نیکا بفهمه همه چیز رو! حتی فکر کردن بهش هم عذاب آوره!

-معلوم که نمی‌فهمه من پشتتم! نمی‌ذارم هیچ اتفاقی بیفته! بله! هرکی خواست تو رو اذیت کنه خودم سرش و می‌کنم زیر آب، آره داداش تو غمت نباشه!

به لحن لاتیش خندیدم و سری تکون دادم که گفت:

-حالا که خندیدی بیا بریم پیش بچه‌ها!

سرم و به معنای تایید تکون دادم و رفتیم سمت بچه‌ها که گفتم:

-تو ارسلان الان چطورید با هم؟

انگار جا خورد از سوال یهویی من ولی بعد با خنده گفت:

_مگه زن و شوهریم چطوری باشیم باهم! ولی خب، خوبیم، ام...یکم کم‌تر از قبل سر به سر هم دیگه می‌ذاریم و...ولی هیچ چیزی توی دل ارسلان بعید می‌دونم تغییر کنه! دستم رو دور شونش حلقه کردم و گفتم:

یعنی چی بعید می‌دونی؟

-می‌دونی چیه متین؟ شاید واقعا، ارسلان باید برسه به اونی که می‌خواد؛ اون دیانا رو دوست داره! نگاه کن چقدر کنارش خوشحاله! ببین می‌خنده و هیچ غمی نداره! شاید واقعا، اونا برای هم ساخته شده باشن!

از لحن غمگینش خودمم ناراحت شدم و گفتم:

تو ناامید می‌شی؟

سری به معنای نه تکون داد و گفت:

-نه معلوم که نه، چون؛ دوستش دارم! ولی می‌ذارم خودش انتخاب کنه!

دیگه چیزی نداشتم برای گفتن؛ واسه‌ی همین سکوت و ترجیح دادم!

(هیچ‌وقت اون چیزی که می‌خوای نمی‌شه! فقط باید دعا کنی بدتر نشه!

زندگی همینه! به هرچی فکر کنی، واسه ی خودش پر می‌کشه و می‌ره. عادت کن!

شاید یه روز بهتر از این بشه...

شاید برای تو بشه...

ولی برای من...

پایان همه چیز مثل یه رمان عاشقانه‌ی غمگینِ!

زندگی همینه، عادت کن!)

***

ستایش.رامین.فر

هندزفری رو گذاشتم توی گوشم و چشمام و بستم و با اهنگ قشنگ رفتم توی حس و باهاش می‌خوندم.

-حال دلم، وصل به حال دلت

جون من جون خودت عوض نشو

واسه دلم...

یهو یکی هندزفری و از گوشم کشید. برگشتم دیدم مهرابِ، با خنده ازش گرفتم و گفتم:

-سلام چطوری؟

نشست کنارم و گفت:

-وقتی می‌بینم تو حالت خوبه، منم عالی می‌شم!

با خنده لپش رو کشیدم و گفتم:

-می‌دونستی داری لوسم می‌کنی با این کارات؟

خندید و هیچی نگفت. نگاهم رو دوختم بهش که یهو یه صدایی گفت:

-بابا خوردیش بزار برای ماهم بمونه!

سرم رو گرفتم سمت صدا که با قیافه‌ی ممدرضا و رضا و حدیث که داشتن ماها رو مچاله نگاه می‌کردن، روبه رو شدیم!

مهراب با خنده و عصبانیت ساختگی گفت:

-بیاید برید ببینم! بچه فوضولا!

مهراب کفشش رو پرت کرد سمتشون که در رفتن تا بهشون نخوره.

خندیدم که مهراب گفت:

-ای کاش می‌دونستی عاشق این خنده هاتم!

اومدم یه چیز عاشقانه بلغور کنم براش که یهو یکی محکم زد به کمرم، جیغی کشیدم از ترس! فکر کنم به کمر مهرابم زد چون مهرابم یهو بلند شد و منم با بلند شدن یهوییش بلند شدم. نگاهی به پشت سرمون کردیم که حدیث رو دیدیم که نشسته بود روی صندلی. یعنی اگه بگم از حرص الان دلم می‌خواد دونه دونه‌ی موهاش رو بکنم دروغ نگفتم! با حرص جیغی کشیدم و گفتم:

-حدیث! چرا انقد روی اعصاب منی؟ حدیث میام می‌زنم شل و پلت می‌کنم ها!

حدیث با خنده زد رو پاش و گفت:

-دیدید چه راحت این صحنه‌های عاشقانه تون رو خراب کردم؟ حقتونه! مهراب عشقم ستایش نفسم! عوق! چندشا! پاشید بابا شماهم هی!

مهراب گفت:

-بخدا تو آدم نیستی اصلا!

حدیث با خنده سری تکون داد و گفت:

-می‌دونم. حالا هم از کنار تخت پادشاهی من برید کنار ببینم، راه دید من و بستید! برید ببینم!

با حرص دوسه تا شکلک براش در آوردم که ادام رو در آورد. مهراب با حرکات من خندید و گفت:

-الان داری حرص می‌خوری؟

-مهراب! نه په، دارم تورو می‌خورم!

دست به سینه وایساده بودم و مثلا قهر کرده بودم که صدای خنده مهراب اومد. برگشتم سمتش که داشت از خنده ریسه می‌رفت، گفتم:

-چته؟ هان؟ چته؟ به چی می‌خندی؟

مهراب با خنده گفت:

-یه بار دیگه حرفت رو مزه مزه کن برای خودت تا بفهمی چرا دارم می‌خندم!

ل**بامو توهم جمع کردم. مگه چی گفتم من؟ نه په دارم...وای ستی وایی! دستم رو محکم کوبیدم به دهنم که خنده‌های مهرابم شدید تر شد! آخه سوتی از این ناجورتر ستی؟ خاک تو سرت! خاعک! یعنی از خجالت داشتم آب می‌شدم که مهراب گفت:

-ای فدای اون خجالتت! عیب نداره؛ اصلا دوران رل واسه‌ی همین سوتی هاش باحاله دیگه! بیا قهر نکن!

یعنی اگه بگم دلم می‌خواست الان بزنم زیر گریه دروغ نگفتم، از طرفی هم خندم گرفته بود! اصلا نگاهِ مهراب نمی‌تونستم بکنم. یهو حس کردم بین زمین و هوا معلقم، جیغی کشیدم که مهراب گفت:

_کر شدم بابا! جیغ نکش!

بعدش منو گذاشت زمین که دیدم وایسادیم کنار همین آموزشگاه اسب سواری کنار پارک! سوالی نگاهه مهراب کردم که گفت:

-چیه؟ نکنه نمی‌خوای بری اسب سواری؟

با خوشحالی گفتم:

-نه نه! تورو خدا همین الان بریم! ولی ای کاش به بچه‌ها می‌گفتی بیان!

مهراب یه راست می‌گی گفت و رفت سمت بچه ها و بعد پنج دقیقه اومد. منو مهراب رفتیم داخل. مهراب منو بلند کرد و سوار اسب شدم! خیلی خوشحال بودم، آخه خیلی وقته سوار نشدم! مهراب دستم و گرفت و یه دستشم گرفت قد اسب و اسب رو راه برد که اسب شروع کرد آروم حرکت کردن. با ذوق و شوق گفتم:

-مهراب نمی‌شه توهم سوار شی؟

مهراب خندید و گفت:

-چرا که نمی‌شه صبر کن یکم اول تو سوار بشی!

با سرتقی گفتم:

-نه دیگه مهراب بیا!

مهراب باشه‌ای گفت و توی یه حرکت سریع اومد نشست روی اسب.

مهراب گفت:

-اگه می‌دونستم خوشت میاد، زودتر میاوردمت اینجا!

با خنده گفتم:

-آره خیلی خوشم میاد؛ ولی با تو، می‌دونی که...بیشتر بهم خوش می‌گذره!

مهراب خندید و بوسم کرد و منم سرم رو گذاشتم روی شونش و نگاهش کردم. هردومون به هم لبخندی زدیم که یهو دوباره صدای اون الهه‌ی عذاب پیچید توی گوشمون!

حدیث: خاک تو سر هردوتون! اینجا هم هم رو ول نکنیدا؟ اه اه اه اه! با تو بیشتر بهم خوش می‌گذره! برید بابا حالم رو به هم زدید!

مهراب با خنده نگاهش می‌کرد ولی من با حرص! ای خدا که هروقت ما داریم صحنه های عاشقانه برای هم ایجاد می‌کنیم، این الاغ نمی‌ذاره!

***

ترلان.عصری

یه نگاه به ستایش و مهراب کردم که خیلی لاو طوری رو اسب نشسته بودن و جینگیلی جونگول بازی در میاوردن! بخدا حالم به هم خورد! در حدی بود که به ممد گفتم چشمای منو بگیره! یه ایش بلندی گفتم که ستایش و مهراب نگاهی به من کردن و مهراب گفت:

-حالا یه بار خواستیم سوار بر اسب رمانتیک باشیما حالا اگه گذاشتین با عشقم راحت باشیم!

پوکر فیسانه نگاهی بهش کردم و گفت:

-هوی الدنگ پ بقیمون داریم الاغ سواری می‌کنیم؟! مثلا منو ممد داریم مثل شما خز بازی در میاریم؟ یا مثلا متین و نیکا یا حدیث و ارس...

تا اومدم ادامشو بگم حرفم تو دهنم موند و سریع یه نگاه به دیانا کردم که بغض و حسادت‌و تو چشماش خوندم و یه لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم ولی دیگه مثل شکری بود که روی قالی ریخته بود و دیگه نمی‌شد جمعش کرد! خودمو زدم به اون راه که دیانا با داد گفت:

-آره دیگه حدیث و ارسلان، دیانا هم شلغم! شما چه بخواین چه نخواین منو ارسلان همو دوست داریم حالا بعضیا اگه ارسلانو دوست دارن به کتف راستم! می‌خواستن دوست نداشته باشن تقصیر دل خودشونه...

کلی حرص خوردم که چرا دهنم بی موقع باز شد داشتم فکر می‌کردم که صدای ممد بلند تر از صدای دیانا بلند شد:

-چرا صداتو می‌ندازی تو سرت جلو جمع؟ حرف تو درست که به قول خودت تو و ارسلان همو دوست دارین، ولی دلیل نمی‌شه دل یه نفر دیگه رو بشکونی! چرا هیچی حالیت نیس که بقیه هم مثل خودت دل دارن؟! دیانا تو بجای این‌که بخوای خودتو واسه ارسلان عزیز کنی بیشتر از چشم هممون میوفتی...

ممد برگشت سمت کنار استبل که جای حدیث بود و منم همزمان باهاش برگشتم و نگاه کردم که با جای خالی حدیث مواجه شدم! ارسلان دستاش مشت شد و برگشت یه چی به دیانا بگه که پشیمون شد و دوید سمت در خروجی. همه پشت ارسلان رفتن و من موندم و دیانا که سر جاش خشکش زده بود. یه سر به عنوان تاسف واسش تکون دادم و انگشتمو به نشونه تحدید جلوش گرفتم و گفتم:

-به جان ممد چه روحی چه جسمی. اتفاقی واسه حدیث بیوفته زندت نمی‌ذارم!

قطره اشکی از چشمام چکید که بدون توجه بهش پاکش کردم و پشت سر بچه ها رفتم...

***

ارسلان‌کاشی

از آموزشگاه اومدم بیرون.

ای خدا، ای خدا، از دست این دیانا! کسی نیست بگه آخه مگه مجبوری تو؟! با چشم دنبال حدیث گشتم ولی دیدم نیست. توی پارک یکم دوییدم تا پیداش کنم یهو دلشوره افتاد به جونم، نکنه دوباره مثلِ قضیه‌ی شمال بشه؟

کلافه چنگی به موهام زدم و دوباره پارک و گشتم و تو کافه رو هم گشتم. قشنگ کل پارک و نیم ساعت داشتم زیر و رو می‌کردم. بچه ها هم اومدن کنار من که با عصبانیت گفتم:

-شماها دیگه چرا اومدید؟

مهدیس گفت:

-چرا حرص می‌خوری؟ خب ماهم اومدیم دنبالش بگردیم!

دیانا: اره دیگه! خانم قهر می‌کنن، همه باید برن التماسش کنن برگرده! چرا؟ چون سریع دلش می‌شکنه و دل نازکِ!

متین با عصبانیت گفت:

-بس کن دیانا! بخدا دارم حرمتت رو نگه می‌دارم و سعی می‌کنم نزنم تو دهنت! بس کن نرو رو اعصابم!

آتوسا: دیانا همین یه بار و بس کن!

دیانا با بغض گفت:

-باشه نمی‌رم روی اعصاب! ولی منم ادمم، دل دارم!

بعدش اونم گذاشت رفت. دلم از صداش که پر بغض بود به درد اومد، دو سه قدم دوییدم سمتش و صداش زدم که توجهی نکرد و رفت!

با حرص پام رو کوبیدم به حوض توی پارک و گفتم:

_قهر کردن این یکی و کم داشتم! دیگه کسی نمی‌خواد عین بچه‌ها قهر کنه بذاره بره؟

مهدیس گفت:

-من و رومینا می‌ریم دنبال دیانا!

پوفی کشیدم. ای خدا اینم از زندگی من. نشستم لبه‌ی حوض توی پارک، بچه‌ها هم نصفشون رفتن دنبال دیانا نصف دیگشونم موندن کنار من.

ترلان: الان می‌خوای چی‌کار کنی؟

بدون توجه به حرف ترلان، گوشیم رو درآوردم تا بهش زنگ بزنم ببینم کجاست، نزدیک پونزده بار اون گوشی لامصبشو گرفتم ولی جواب نداد. دوباره زنگ زدم.

ستایش و ترلانم همین‌طور دور خودشون می‌چرخیدن و نگران بودن. داشت بوق می‌خورد که یه صدایی از کنارم گفت:

ـ ارسلان دنبال من می‌گردی الان؟

سریع بلند شدم و برگشتم سمتش، سرش رو انداخته بود پایین. نفهمیدم چی شد که یهو بغلش کردم و سفت به خودم فشردمش. می‌تونستم حدس بزنم شوکه شده، طولی نکشید که اونم من رو به خودش فشرد.

سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

-کجا رفته بودی نیم ساعت داشتم کل پارک و می‌گشتم دنبالت؟ می‌دونی هممون رو نگران کردی؟ فکر کردم الان مثل ماجرای شمال می‌شه!

از بغلم دراومد و سری تکون داد و گفت:

-جایی نرفته بودم، فقط سعی کردم جلوی چشمت نباشم تا پیدام نکنی!

ترلان با حرص اومد سمت حدیث و گفت:

-حدیث فقط یه بار دیگه از این کارا کنی چنان می‌زنم تو دهنت که اسمتم یادت بره! با این سابقه‌ی خرابت!

با این‌که سعی می‌کرد با عصبانیت بگه هممون خندمون گرفت! خیالم از بابت حدیث راحت شد ولی معلوم بود یه چیزی هست که این وسط ناراحتش می‌کنه! رفتم سمت ممد و گفتم:

-من می‌رم دنبال دیانا.

اومدم برم که دستم و گرفت و برگشت سمتم و گفت:

ارسلان، اون باید سعی کنه مشکلش رو با خودش حل کنه. من و تو و بقیه‌ی بچه‌ها هم نمی‌تونیم بهش کمکی کنیم وقتی خودش اینطوری می‌خواد!

اومدم حرفی بزنم که صدای حدیث اومد:

ممد ولش کن بذار بره دنبال دیانا! دیانا که تنهایی نمی‌تونه مشکل خودش رو حل کنه، بزار ارسلان بره پیشش!

ای کاش لحنش مثل دیانا طعنه امیز بود که بخواد مثل خوده دیانا باهاش رفتار کنه، ولی فقط می‌تونستم توی لحنش دلسوزی و یه غمی رو بفهمم! ممد نگاهم کرد و دستم و ول کرد و گفت:

-حدیث کی می‌خوای دست برداری از این دلسوزیت؟ اون دلت رو شکست نمی‌خوای بفهمی هنوزم؟

حدیث بدون توجه به ممد سمت من لبخند تلخی زد و گفت:

-برو ارسلان!

بدون توجه به اونا رفتم سمتی که دیانا رفت!

***

حدیث‌صبری

به رفتن ارسلان خیره شدم که یادِ یه جمله افتادم؛ حتی رفتنت هم قشنگ‌تر از خیلی هاس! ممد گفت:

حدیث این مشکل دیاناعه...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

ممد، این مشکل دیانا نیست! مشکل من که نمی‌تونم حلش کنم! چرا اون دوتا که هم رو عاشقانه می‌پرستن باید تو آتیش عشق من بسوزنن؟

ترلان اومد سمتم و نگاهم کرد و بغلم کرد و گفت:

این‌طوری نگو، مهربون نباش، دلسوزی نکن، بغض نکن، چرا حرف گوش نمی‌کنی؟ چرا این‌طوری دلسوزی می‌کنی در حق کسی که دلت رو می‌شکنه؟

از بغلم آروم در اومد وقتی دید هیچی نمی‌گم. ل**بامو توی جمع کردم و لبخند کوتاهی زدم و هیچی نگفتم. چطوری می‌خواستم سنگدلی کنم، وقتی که هیچ‌کس بهم یاد نداده؟ چطوری می‌تونم مثل خود دیانا باهاش رفتار کنم وقتی کسی اینارو بهم یاد نداده؟ من حتی بلد نیستم قهر کنم، سریع آشتی می‌کنم! چطوری می‌تونم دلسوزی نکنم؟ چطوری می‌تونم بغض نکنم؟ چرا کسی این چیزا رو توی زندگیم بهم یاد نداده؟

برای این‌که جو رو عوض کنم با لحن همیشگیم گفتم:

-پاشید برید ببینم! پاشید کلیپاتون رو درست کنید! عه!

متین خواست حرفی بزنه که التماس وار نگاهش کردم و هیچی نگفت. چشمم و دوختم به سمتی که ارسلان رفت ولی معلوم بود رفته اون‌طرف پارک چون نمی‌تونستم پیداش کنم اصلا!

یه کلیپی اومد توی سرم ولی ای کاش ارسلانم بود که با اون کلیپ می‌گرفتم! بچه ها هرکدوم رفتن سر کلیپ گرفتنشون ولی من موندم تا ارسلان بیاد. یه چیزی داشت مثل پتک می‌کوبید توی سرم. انقد ارسلان ارسلان می‌کنی، فکر کردی آخرش مثلا ارسلان میاد بهت می‌گه دوستت دارم؟ زهی خیال باطل! حتی عقلم هم بهم پوزخند می‌زد. شاید دیانا بیشتر از من توی این دنیا ارسلان و دوست داره، شاید واقعا من بین اونا اضافیم! نیکا و متین داشتن باهم کلیپ می‌ساختن که صدای آهنگشون اومد چقدر این شعر حرف دل منو می‌زد! با شعرش شروع کردم خوندن:

اولش به هرچی فکر می‌کنی...

آخرش نمی‌شه!

بارون بند اومده منم!

آخرشم اون بده منم!

اونی که همه جا پشتت دراومده!

و...

تو پر این و اون زده...

منم!

هرچی منتظر ارسلان موندم نیومد فکر کنم کنسل باشه. با بچه ها دوسه تا از این کلیپا که راه می‌ریم گرفتم و استوری کردم.

چون گفته بودم ساعت هشت پست جدید می‌ذارم مجبور شدم از یه ایده‌ی دیگه استفاده کنم. خیلی وقت بود با ستی و ترلان کلیپ نگرفته بودم واسه همین رفتم تا با اونا کلیپ بگیرم. یه کلیپ دوستانه!

گوشی رو دادم دست ممد تا فیلم بگیره.

ممد:

-یک دوسه...

ستی و ترلان با هم داشتن حرف می‌زدن که مهراب اومد سمتشون، مثلا مهراب مزاحم بود اینجا و بماند که ستی چقدر غر زد!

ترلان و ستی هی می‌گفتن برو مزاحم نشو. از پشت ستی و ترلان دراومدم و گفتم:

هی آقا بند کفشت بازه!

مهراب خم شد تا بند کفشش رو ببنده که هر سه تامون همزمان مثلا به مهراب لگدی زدیم و مهرابم پرت شد!

دستمو دور گردن ستی و ترلان انداختم و برگشتیم سمت دوربین و با خنده سمت دوربین حرکت کردیم! گوشی رو از ممد گرفتم و آهنگ "از اون به بعد شدیم همه چیز هم تالک داون" رو انداختم روش.

دلم می‌خواست پستی که توی ذهنم بود با ارسلان بگیرم ولی نشد دیگه! پوفی کشیدم سرم رو انداختم پایین و سعی کردم فکرم رو منحرف کنم از ارسلان!

نزدیکای غروب آفتاب بود ولی ارسلان هنوز پیش دیانا بود، ریسک بود اگه می‌رفتم و بهش می‌گفتم کلیپ بسازیم چون صد در صد بازم دیانا قهر می‌کرد. بی‌خیال کلیپ ساختن! رفتم توی پارک واسه‌ی خودم قدم بزنم، زیر لب واسه‌ی خودم آهنگ بچه محل زدبازی و می‌خوندم که ارسلان و دیدم که تنها داره میاد سمت بچه‌ها. با ذوق رفتم سمتش و گفتم:

ـ ارسلان می‌گم میای یه کلیپ بگیریم؟

ارسلان اول متعجب و بعد با خنده سری به معنای آره تکون داد و رفت سمت بچه‌ها. به کل دیانا رو فراموش کرده بودم و اون لحظه فقط به شیرینی کلیپی که می‌خواستیم بگیریم فکر کردم!

اومدم برگردم سمت بچه‌ها که با دیانا چشم تو چشم شدم. یه قدم رفتم عقب، فقط به هم خیره شده بودیم و هیچی نمی‌گفتیم. می‌دونستم من در حقش خ**یا*نت کردم، می‌دونستم الان توی ذهنش یه آدم بدم. سرم رو انداختم پایین؛ چی داشتم که بگم؟ صدای پر بغض دیانا پیچید توی گوشم که گفت:

ـ چرا می‌خوای ارسلان و ازم بگیری؟ چرا می‌خوای من و از ارسلان جدا کنی؟ چرا دوستش داری؟ فکر کردی چون ارسلان چند بار تو روت خندید و بهت محبت کرده دوستت داره؟ من ارسلان و دوست دارم و تو داری اون و ازم

می‌گیری! ازش دور شو، از ارسلانم دور شو، نمی‌خوام تو قلبش و به دست بیاری، ارسلان مال منِ، فقط مال من! از زندگیش برو بیرون وگرنه یه کاری می‌کنم همه چی توی دلت بمونه!

می‌تونستم صدای تیکه‌های قلبم و بشنوم که داشتن خورد می‌شدن. می‌تونستم حس کنم حرفاش پیرم کرد! حس می‌کنم من بدترین آدم روی زمینم!

-حدیث، مگه نمی‌خواستی که کلیپ بگیریم؟

سرم رو گرفتم بالا که ارسلان و دیدم ولی دیانا نبود. لعنتی چطوری بهت بگم صدام می‌کنی دلم می‌خواد بپرم بغلت و بگم عاشقتم؟ لعنتی می‌دونستی وقتی اسمم رو صدا می‌کنی چقدر حس می‌کنم زندگی قشنگ؟ لعنت به تو و این دل، لعنت! آروم رفتم عقب و گفتم:

نه پشیمون شدم، ولش کن! فکر کنم امروز روز خوبی نباشه!

ارسلان دستش رو گذاشت روی شونم و گفت:

مطمئنی که حالت خوبه؟ اگه بخاطر حرفای دیاناس...حدیث می‌گم تو واقعا...

می‌دونستم می‌خواد چی بگه، ولی چه جوابی داشتم که بدم؟ که ممد صدام زد و می‌تونم بگم نجاتم داد از گفتن حقیقتی که حتی ارسلانم صد در صد آزار می‌داد!

با ببخشیدی رفتم پیش ممد و آروم گفتم:

_ کاریم داشتی؟

ترلان اومد سمتم و گفت:

-تو مگه امروز پست نمی‌خواستی بزاری؟ دیر می‌شه عا!

با بی حسی تمام گفتم:

-نه امروز حوصله ندارم، شاید فردا یا پس‌فردا گرفتم؛ امروز حالم گرفتس!

ترلان صدام زد ولی هیچی نگفتم. صدای متین پیچید توی گوشم:

_حدیث، می‌دونم دوستش داری، ارسلان هم صد در صد دوستت داره ولی داره با خودش می‌جنگه چون فکر می‌کنه داره به دیانا خ**یا*نت می‌کنه! زمان بده، هم به خودت، هم به ارسلان! تو دوستش داری، پس صد در صد بهش می‌رسی!

با بغض نگاهم رو دوختم به چشمای متین به چشماش رو با اطمینان باز و بسته کرد. نیکا گفت:

حرفای دیانا و چیزای بد امروز رو فراموش کن!

سری تکون دادم. نمی‌تونستم فراموش کنم ولی می‌تونستم نادیده بگیرم! انگار فقط خودم خبر داشتم ته این دل من، همش بدبختی می‌گذره و لحظات خوشم بین این همه بدبختی داره گم می‌شه!

یه داب با آهنگ "دل دل تهی" برای پستم گرفتم که حداقل زیر قولم نزده باشم و پستش کردم! اومدم اعلان‌هام رو ببینم که یهو یکی زد رو شونم، برگشتم که دیدم ستی یه کیک دستشِ و بچه ها همزمان گفتن:

پونصد کا شدنت مبارک سوتون!

با خوشحالی دستم رو گذاشتم رو دهنم و خندیدم! دخترا رو بغل کردم جز دیانا که خودش رو کشید عقب. می‌دونستم هنوز دلخوره، واسه‌ی همین هیچی نگفتم. ترلان گفت:

ایشالا یه میلیون بشی!

رضا با خنده گفت:

دیدی آخر پونصد کا شدی سوتون؟

با خنده آره‌ای گفتم. ارسلان گوشیش رو درآورد و زد روی فیلم و گفت:

بچه‌ها! این و نیگا کنید، پونصد کا شده! پونصد کا شدنت مبارک الهه‌ی عذاب!

دخترا با جیغ داد گفتن:

دوباره پونصد کا شدنت مبارک!

خندیدم که متین و ممد اومدن وسط موج مکزیکی رفتن! بهشون خندیدم و گفتم:

آقا پونصد کا شدنم رو به همتون تبریک می‌گم دیگه خودتون برام ادیت بزنید!

مهراب و ارسلان قیافه هاشون و مچاله کردن و آتوسا هم گفت:

-خودشیفته!

با بچه ها خندیدیم و یه لایو سی دقیقه‌ای گرفتیم!

شاید امروز اتفاق بد زیاد افتاد برام، شاید امروز قلبم شکست؛ ولی...همین که الان اینجام کنار بچه‌ها، مخصوصا کنار ارسلان، فکر کنم به همین راضیم!

(تو دلم رو شکوندی!

ولی من نادیده می‌گیرم...

دیدی چقدر سریع نادیده گرفتم؟)

***

عسل‌ایزدیان

رفتم سر تقویم و دیدم امروز بیست و هفت بهمن ماهِ. یعنی دقیقا یازده روز دیگه یعنی هشت اسفند تولد رضا بود و خیلی خوشحال بودم! واسه‌ی تولدش می‌خوام یه سوپرایز بزرگ براش تدارک ببینم. حداقل سه چهار روزی هست که ندیدمش بزار بهش زنگ بزنم باهم بریم بیرون یه دوری بزنیم. بوق، بوق، بوق صدای خواب آلودش پیچید توی گوشم:

الو! جانم عسل؟

دلم برای حرف زدنش و عسل گفتنش رفت! با ذوق و شوق گفتم:

رضا میای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟ توروخدا نه نیار!

رضا خندید و گفت:

باشه میام دنبالت! امر دیگه؟

یکم فکر کردم و گفتم:

اوم، نه دیگه امری نیست فقط مراقب خودت باش داری میایا!

صدای قهقهه‌ای که زد من و برو تو یه دنیای دیگه!

خدافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی تخت و واسه‌ی خودم آهنگ می‌خوندم. چرخی زدم و وایسادم روبه روی آینه و نگاهی به خودم کردم و بعد نگاهم و چرخوندم سمت لوازم آرایشیم! بعد زدن کرم و کرم پودر رژگونه‌ی آجری رنگمو زدم و یه سایه‌ی آجری و سفید پشت چشمام پیاده کردم با یه رژلب نارنجی آرایشم رو تموم کردم! یه بوس واسه‌ی خودم فرستادم توی آینه! خود شیفته هم خودتونید! شلوار مشکی و هودی سفید رنگم و پوشیدم و روشم یه پالتوی مشکی انداختم و شال سفید رنگم و با یه کلاه بافتنی نارنجی انداختم سرم و گوشیم و برداشتم و رفتم بیرون که دیدم رضا وایساده دم در و عینک آفتابیش رو هم روی چشمش زده! خنده‌ای کردم و دستی تکون دادم و رفتم سمتش که در ماشین و برام باز کرد و گفت:

مفتخر فرمودید عسل خانم می‌خواستید یکم دیرتر بیاید!

با خنده نشستم و گفتم:

نمک نریز نمکدون

با خنده سری تکون داد و نشست و ماشین و روشن کرد.

گوشیم و وصل کردم به ضبط و آهنگ "عشق ایهام" رو گذاشتم و باهاش داب گرفتیم و یکم اسکل بازی درآوردیم و گذاشتم استوری. رضا گفت:

خب کجا مد نظرت که بریم؟

ل**بامو توی هم جمع کردم و گفتم:

خب، هرجا که تو، بگی! نه نه نه! بریم یه جا که برف باشه!

رضا خندید و گفت:

آخر کجا؟

نیشم و تا بناگوش باز کردم و گفتم:

-برف بازی!

رضا با خنده باشه ای گفت.

رفتیم یه جا که کلی برف داشت. با این‌که یه ساعت راه بود ولی خیلی جای قشنگی بود و بعضی از مردمم داشتن برف بازی می‌کردن و آدم برفی درست می‌کردن!

با خوشحالی گفتم:

تهران که زیاد برف نیومد بیا بریم آدم برفی درست کنیم باشه؟

هرچی می‌گفتم رضا می‌خندید و انجام می‌داد. همونطور که داشتیم آدم برفی درست می‌کردیم یه گوله برف زدم به صورتش که اول بهت زده نگاهم کرد و بعد خندید که دوباره غافلگیرش کردم و یکی دیگه زدم به سرش و رفتم پشت آدم برفی و براش زبونی درآوردم. خم شدم و یه گوله برف دیگه درست کردم تا بزنم بهش که دیدم وایساده روبه روم. انقد یهویی بود که جیغ خفیفی کشیدم که دیدم توی دستش یه گوله برف و داره با خنده نگام می‌کنه.

گفت:

بزنم تلافی کنم؟

با خنده گفتم: صبر کن یه لحظه!

کلاه کاپشنم رو کردم سرم و دستم و گرفتم جلوی صورتم و گفتم:

حالا بزن!

منتظر بودم که بزنه ولی یهو فرو رفتم تو جسم گرمی، چشمام رو وا کردم که دیدم توی بغل رضام. با خنده دستشو دورم محکم حلقه کرد و گفت:

به نظر تو، من دلم میاد خوشگلم رو بزنم؟

غرق چشماش شده بودم جز یه لبخند محو هیچ‌کاری نکردم! خندید و من فرو رفتم توی بغلش. چقدر این لحظه بهترین لحظه‌ی دنیاعِ!

صداش نجوا شد توی گوشم:

عسل، خیلی دوستت دارم؛ این رو بدون که بدون تو، نمی‌تونم زندگی کنم! شدی دلیل نفس کشیدن من، این و بدون!

خندیدم و گفتم:

رضا، عاشقتم! بیشتر از اون چیزی که فکر کنی! فقط تویی که خودت رو توی قلب من جا دادی! دیوونتم در همین حد بگم!

دستامو دورش حلقه کردم. با این‌که هوا خیلی سرد بود ولی هردومون یه لحظه هم احساس سرما نمی‌کردیم و این یعنی زندگی الان روی بهترین

لحظه‌هاش داره ساز می‌زنه! خیلی خوبه کسی که شدی دلیل نفس کشیدن و زندگیت الان بغلت کرده باشه و تو توی بغلش باشی!

رضا زیر گوشم جمله‌های عاشقانه‌ای می‌گفت؛ که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این حرفا رو بلد باشه!

(هرسال این زندگی رو، برف بازی و شادی هر لحظه رو من فقط و فقط با تو می‌خوام! چون اولین بار هام رو با تو تجربه کردم!

فقط {طُ})

***

ستایش‌رامین‌فر

زیر لب واسه‌ی خودم آهنگای مسخره‌ای که حدیث فرستاده بود و می‌خوندم که گوشیم زنگ خورد و دیدم مهراب. نگاهی به خونه انداختم که دیدم کسی نیست توی خونه. پوف خداروشکر! رفتم توی بالکن و نشستم روی صندلی و جواب دادم و با خوشحالی گفتم:

الو! شتری عشقم؟

خندیدم که با خنده گفت:

صدای تورو که می‌شنوم خیلی خیلی حالم خوب می‌شه!کجایی چیکار می‌کنی؟

خودکار روی میز و برداشتم با روی کاغذ شکلای عجیب غریبی می‌کشیدم و گفتم:

بیکار توی خونه! تو کجایی؟

پوفی کشید و گفت:

منم بیکارم، می‌خوام برم خونه‌ی ارسلان با ممد رضا و مهدیس، میای توهم؟!

با خوشحالی گفتم:

آماده‌ی آمادم بیا!

با تعجب و خنده گفت:

یعنی الان آماده‌ای؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

آماده‌ی آماده!

مهراب گفت:

باشه، پس من دم درم بیا پایین!

با خنده گفتم:

بیست دقیقه‌ی دیگه آمادم!

می‌تونستم حدس بزنم که قیافش پوکر شده. گفت:

پس چرا می‌گی آماده‌ای؟

-سخت نگیر بابا! خدافظ!

بدون این‌که بهش اجازه‌ی خداظی بدم قطع کردم و با خنده زبونی براش به گوشی درآوردم! سریع شلوارم و با یه شلوار اسلش مشکی عوض کردم و هودیِ سبزم رو پوشیدم و موهام و بافتم و کلاه سفیدم رو گذاشتم روی سرم و بعد یه آرایش مختصر و کوچیک و برداشتن گوشیم رفتم بیرون و همین تا خواستم از در خونه برم توی کوچه مامانم گفت:

کجا شال و کلاه کردی؟

با خنده برگشتم و گفتم:

دارم می‌رم خونه‌ی دوست پسرم مهری جون میای؟

مامانم دمپاییش رو پرت کرد سمتم و گفت:

تو خیلی غلط می‌کنی! بزار بابات بیدار بشه! دختره‌ی سرخود!

با خنده دمپاییش رو پرت کردم سمت خودش و گفتم:

بابا مامان شوخی کردم دارم پیش حدیث!

یکم فکر کرد و گفت:

آهان همون دوست خل و چلت؟ خب برو تا فردا هم نیا!

همون‌طور که رفتم بیرون و خواستم درو ببندم با شیطنت روبه مامانم گفتم:

فقط من حال و حوصله‌ی بغل کردن بچه ندارم ها! مراعات کنید!

سریع در و بستم که صدای جیغ مامانم و چند تا فحش پند آمیز رفت هوا! اوه اوه اوه! با خنده گوشیم و برداشتم تا به مهراب زنگ بزنم که صدای بوق ماشین اومد، سرم رو گرفتم بالا که دیدم ماشین مهراب! سریع سوار شدم و به مهراب و مهدیس و ممدرضا سلام کردم که مهراب گفت:

که من و اذیت می‌کنی؟

با خنده لپش و کشیدم و گفتم:

بسه دیگه.

مهراب خندید و هیچی نگفت. تا خود خونه‌ی ارسلان اینا هیچی نگفتیم و تنها چیزی که سکوت ماشین و می‌شکست همون صدای آهنگ بود! رسیدیم دم در خونشون، خواستم پیاده بشم که مهراب گفت:

ستایش تو صبر کن!

و بعد روبه ممدرضا و مهدیس گفت:

ما الان میایم شما برید!

بعد از رفتن اون دوتا گفت:

بیا بشین جلو می‌خوام بهت یه چیزی بگم!

با تعجب گفتم:

چی؟!

با خنده گفت:

حالا تو بیا.

باشه ای گفتم و از همون داخل ماشین رفتم نشستم جلو و منتظر گفتم:

خب می‌خوای چی بگی؟

خندید و گفت:

در داشبورد و باز کن!

در داشبورد و باز کردم که دیدم یه دسته گل رزِ قرمز داخلشه! با هیجان دستم رو گذاشتم روی دهنم و گفتم:

برای منه؟

خندید و سری تکون داد که با خنده دسته گل و درآوردم و بوش کردم که دیدم یه کارت هم روشه! برش داشتم که دیدم روش یه چیزی نوشته، بلند خوندمش:

اگر یک روزی از کنار من بروی، اون روز من هم بدون شک زنده نخواهم ماند! از طرف مهراب به عزیزترین کس زندگیش!

با برچسب تزئینش کرده بود! دروغ بود اگه بگم از خوشحالی بغضم نگرفته! با خوشحالی و صدایی که داشت می‌لرزید گفت:

خیلی دوستت دارم مهراب!

خندید و موهام و زد پشت گوشم و همونطور که کلاهم رو درست می‌کرد گفت:

من بیشتر!

با خنده نگاهش کردم که با اهنگ توی ماشین همخونی کرد:

غوغا می‌کنه چشات!

همین و می‌خواستی!

شیدا می‌کنه چشات...

همین و می‌خواستی!

ای وا چی داره چشات؟

من: همین و می‌خواستی!

-از جا می‌کنه دل و...

-همین و می‌خواستی!

-درجا می‌بره دل و...

-همین و می‌خواستی!

-ای وای دل بر منو...

-همین و می‌خواستی!

همزمان با هم خندیدیم که گفتم:

مهراب، مرسی که هستی!

لبخندی پاشید به صورتم که بغلش کردم و عطرش رو کشیدم توی ریه هام و چشمام و با آرامش پنج ثانیه بستم. دستاش و محکم دورم حلقه کرده بود و سرش رو گذاشته بود روی سرم. بعد از چند دقیقه سرم و بوس کرد و گفت:

بریم، وگرنه بچه‌ها کلی مسخرمون می‌کنن!

با خنده سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل!

***

ارسلان‌کاشی

دخترا داشتن با هم حرف می‌زدن که رو به ممدرضا طوری که فقط خودش و مهراب بشنون گفتم:

بین تو و مهدیس خبریه؟

ممدرضا سری به علامت منفی تکون داد که یهو یه بالشت پرت شد توی صورتم! درست نشستم سرجام که حدیث گفت:

هوی اسکلا! ما پوسیدیم توی این خونه ها! ما رو ببرید بیرون!

مهراب موهاش و درست کرد و ادایی درآورد که ستی گفت:

مهراب عشقم! من بعدا برای شما دارم!

(بچه ها اگه دقت کنید عسل و رضا رفتن برف بازی و واسه‌ی همین رضا نیست)

ممدرضا ادایی درآورد که مهراب گفت:

از سری سوالات آقای خاص!

بعدش رو کرد به ممد رضا که ممدرضا گفت:

چرا می‌گن پوسیدیم؟ چرا نمی‌گن نپوسیدیم؟

حدیث با خنده بالشت و پرت کرد سمت ممدرضا و گفت:

عه؟ واسه‌ی این‌که ما رو نبرید بیرون ستاد آقای خاص تشکیل می‌دید؟ من برای شما سه تا دارم!

با خنده بلند شدم و گفتم:

پاشید بابا! شما هزار بارم ستاد آقای خاص و انجام بدید اینا باز بهتون گیر می‌دن! خداروشکر کنید نگفتن بریم پاساژ!

دخترا هورایی گفتن که حدیث گفت:

من می‌رم آماده بشم!

***

رفتیم شهربازی و از اونور هم بچه‌ها زنگ زدن به ممد و ترلان و دیانا! یه طورایی اسم دیانا که اومد زیاد خوشحال نشدم چون دلم نمی‌خواست یه گیر الکی بده و باعث ناراحتی کسی بشه. حدیث با ذوق و شوق اینور و اونور می‌رفت. با خنده گرفتمش و گفتم:

دِ یه جا وایسا توهم!

خندید و گفت:

عه، خب می‌خوام برم بازی کنم!

سری تکون دادم که از زیر دستم در رفت و زبونی برام درآورد گفت:

اگه می‌تونی بیا من و بگیر!

با خنده دوییدم دنبالش که جیغ خفیفی کشید و در رفت. داشتم دنبالش می‌دوییدم که یهو وایساد، آروم رفتم سمتش که برگشت سمتم و گفت:

من می‌رم پیش؛ ترلان!

متعجب نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که سریع رفت. پوفی کشیدم و نگاهی به دور و برم کردم که صدای دیانا رو از پشت سرم شنیدم:

ارسلان، سلام!

برگشتم سمتش و گفتم:

چطوری؟

با خنده دستم و کشید و گفت:

بریم بازی کنیم؟

نگاهم یهو گره خورد به نگاه حدیث که نظاره گر ما دوتا بود. حس کردم یهو راه نفسم بسته شده و نمی‌تونم نفس بکشم! پوفی کشیدم و گفتم:

بریم!

دیانا با خنده من و کشوند سمت ترن هوایی که نگاهی به ترن هوایی کردم و گفتم:

نگو که می‌خوای سوار بشی؟

دستشو زد به کمرش و گفت:

ببینم مگه من چمه؟

چشمام و چرخوندم و گفتم:

یعنی می‌گی باور کنم که تو، نمی‌ترسی؟

انگشت اشارش رو چرخوند و گفت:

حالا خواهید دید آقای کاشی!

شونه‌ای بالا انداختم و باشه‌ای گفتم و سوار شدیم. دیانا بعضی وقتا جیغ می‌کشید و موقعی که می‌رفت بالا خودش و توی بغلم جا می‌داد و چشماش رو می‌بست! دستم رو دور کمرش حلقه کردم و زیر گوشش گفتم:

که بعضیا نمی‌ترسن نه؟

دیانا با دستش فشار خفیفی به دستم داد و گفت:

ارسلان من الان این هی داره می‌ره بالا و پایین حس می‌کنم دل و رودم می‌خواد بیاد بالا و قبض روح بشم بعد تو داری تیکه می‌پرونی؟

با خنده سری تکون دادم و هوی بلندی گفتم که دیانا با خنده مرضی گفت.

بعد چند دقیقه بالا و پایین رفتن از ترن هوایی دراومدیم که رفتیم پیش بچه ها که دیانا دستش و گذاشت روی سرش و گفت:

وای خدا الان که بیوفتم! سرم داره گیج می‌ره!

مهراب گفت:

تو که دل و جرئت نداری آخه مجبوری؟ فقط تز الکی می‌دی!

دیانا با اعتراض مهراب و صدا زد. ترلان و حدیث اومدن سمت ما و گفتن:

بچه‌ها کی پایه‌ی سالتورِ؟!

ستی با هیجان گفت:

کو؟ کجاست؟

حدیث با دستش اشاره ای با قسمتی که سالتور بود کرد که ستی گفت:

نه این یکی دیگه خیلی بزرگِ من می‌ترسم!

حدیث و ترلان ترسویی نثار ستی کردن و منتظر روبه ما بودن که من و دیانا و بقیه کشیدیم عقب که ترلان گفت:

نیاید! خودمون دوتا می‌ریم!

بعد دستاشون و با حدیث زدن قد هم و خندیدن و با خنده رفتن سمت سالتور.

چشمم امروز فقط دلش می‌خواست بره دنبال حدیث. از خندیدنش خنده‌ی محوی نشست روی لبم.

مهدیس:

بیاید بریم این دوتارو ببینیم باور کن می‌ترسن!

ستی نچی گفت و رفتیم سمت سالتور که دیانا صورتم و با دستش قاب گرفت و گفت:

من و تو بریم بازی کنیم؟

دستم و گذاشتم به کمر دیانا و گفتم:

دیانا، یه امروز و بی‌خیال شو!

دیانا پوفی کشید و گفت:

اصلا تو برو من همین‌جا روی صندلی می‌شینم.

پوفی کشیدم و گفتم:

الان می‌خوای اعصاب و من و خورد کنی، یا قهر کردی؟

با حرص گفت:

تو فکر کن هر دو!

کلافه چنگی به موهام زدم و گفتم:

من حال و حوصله‌ی منت کشی ندارم امروز! اومدی، اومدی نیومدی به من مربوط نیست!

دیانا برو بابایی گفت. هی خدا، آخه این چه وضعشه؟ بیشتر از این دیگه نمی‌خوام اعصابم خورد بشه؛ واسه‌ی همین رفتم پیش بچه‌ها.

***

محمد.روشنفکر

آخر شب بود و ما هنوزم تو شهربازی ولو بودیم...خیلی خسته بودم نگاهی به ترلان انداختم که با حدیث و ستی داشتن حرف می‌زدن...یه اشاره بهش کردم که بیاد جلو.

که با کمی مکث اومد گفت:

جانم عشقم؟

- می‌گم ترلان یه پیشنهاد، دیگه بسه هر چی موندیم اینجا به بچه‌ها بگو بساطو جمع کنن بریم خونه ما شب اونجا بمونن فردارو هم یه کاری می‌کنیم!

ترلان یکم فکر کرد و گفت:

- اوکی خیلیم خوبه فقط تو با پسرا هماهنگ کن منم به دخترا می‌گم به نیکا و عسل هم زنگ می‌زنم می‌گم!

سری تکون دادم و گفتم:

باشه حله

رو به ارسلان و ممدرضا کردم و بهشون گفتم اونا هم که رو هوا قبول کردن!

***

ترلان.عصری

ممد نشست پشت رول و ممدرضا کنارش و منو مهدیس و ستی و مهراب چپیدیم عقب! حدیثم می‌خواست بیاد که دیگه جا نبود ارسلان گفت با ما

میاد. ممد آهنگو پلی کرد و رفتیم تو فاز چسناله! آهنگ اوج گرفت و منم شروع کردم به خوندن با آهنگ!

من پشیمونم اما...

پشیمونی فایده نداره...

وقتی تو نگذری از گناهم...

دلم دیگه چاره نداره...!

تا اومدم اوج بعدی رو بگیرم ممد زرتی زد بعدی و گند زد به حالم!

یهو زد فاز:

حامد پهلانه!

می‌گن از همه سر تره اون!

منو ستی و مهدیسم گفتیم:

ما که ندیدیم!

دوباره ممد و مهراب و ممد رضا:

می‌گن از همه بهتره اون!

باز ما:

- ما که ندیدیم!

- می‌گن یه جوری میرقصه دل آدم میلرزه بیا وسط بلرزون ..!

- ما که ندیدیم!

بعد یک ساعت و نیم اوضاع ترافیک رسیدیم خونه که دیدیم عسل و رضا دم در منتظر بودن. یه نگاه به بچه‌ها انداختم که دیدم دیانا نیست رو به حدیث گفتم:

دیانا کو ؟

حدیثم لبخند تلخی زد و گفت:

تو راه با ارسلان دعواش شد بعدم گفت می‌ره خونشون!

یه خنده به روش پاشیدم و رفتیم بالا!

که با صحنه‌ای که مواجه شدیم پشمامون ریخت...!

***

حدیث

چهار چشمی داشتیم خونرو نگاه می‌کردیم. با تعجب روبه ترلان گفتم:

ترلان چرا خونه اینطوریه؟ داخلش بمب ترکیده؟

رفتیم داخل که باعث شد همه به سرفه بیوفتیم. دستم و گذاشتم جلوی دهنم که ممد رو به ترلان گفت:

ترلان مگه تو زیر گاز و خاموش نکردی؟

ترلان هینی کشید و دست به کمر گفت:

ممد به من چه! تو گفتی خاموش می‌کنی!

ممد:

ولی من سپردم به تو!

ترلان:

منم به تو گفتم!

ممد:

آره ولی بعدش گفتم دارم لباس می‌پوشم خودت خاموش کن!

ترلان:

گفتی ولی منم داشتم لباس عوض می‌کردم!

ممد:

من زودتر از تو رفتم توی ماشین!

یعنی بخدا، انقدر که سرمون چرخید بین این دوتا مهره‌های گردنمون جا به جا شد! با داد گفتم:

ساکت شید دیگه! عه!

ترلان یهو بشکنی زد و گفت:

آهان! راست می‌گه تقصیر منه!

هممون پوکر فیس به ترلان نگاه کردیم که ارسلان اومد وسط و گفت:

فکر کنم که، یه خونه تکونی افتادیم!

ستی نشست روی مبل و گفت:

عمرا اگه من دست به سیاه و سفید بزنم!

من و مهدیسم نشستیم کنارش و گفتیم:

ماهم همین‌طور!

ترلانم دید به نعفشه بیاد بشینه، نشست! پسرا چهارچشمی نگاهمون می‌کردن که ارسلان گفت:

یعنی شماها یه روز دست به سیاه و سفید بزنید اتفاقی میفته؟

بلند شدم و روبه روش وایسادم و اول انگشت زدم به شلوار سیاهش و بعد و بعد به ساعت سفیدش و گفتم:

من دست زدم به سیاه و سفید پس می‌شینم!

ارسلان بدبخت مات نگاهم می‌کرد که ابروهام و بالا پایین انداختم و بچه‌ها زدن زیر خنده! یهو ممد یکی یه دستمال پرت کرد تو بغلمون و گفت:

دیگه خیلی دارید حرف می‌زنید! دو نفره دو نفره کار کنید ببینم!

با حرص به ترلان نگاه کردم و گفتم:

ترلان روی اون گاز کوفتی چی بوده؟

ترلان لبخند گل گشادی زد و گفت:

سیب زمینی!

با حرص لگد می‌زدم به پاش که پرید رفت بغل ممد که ستی با خنده گفت:

رل ذلیل بدبخت!

ممدرضا دستی کشید به مبلا و دیوارا و گفت:

کارگر بیاری به صرفه تره! خیلی داغون شده خونه!

مهدیس بشکنی زد و گفت:

زدی توی هدف!

با خنده گفتم:

غمتون نباشه الان زنگ می‌زنم کارگرم میاد!

ارسلان متعجب نگاهم کرد که گفتم:

هان؟ چیه؟ پس دوستی به چه دردی می‌خوره؟

بچه‌ها که تازه منظور من و گرفته بودن زدن زیر خنده. اول زنگ زدم به نیکا و گفتم خودش و پویان جمع کنن بیان ولی بهشون گفتم؛ مهمونی گرفتیم! خبیث هم خودتونید! ارسلان و بچه‌ها هم زنگ می‌زدن به بقیه و به همشون گفتیم یه ساعت دیگه خونه‌ی ممد باشن!

ولی به آتوسا و امیر گفتیم می‌خوایم چی‌کار کنیم! با خنده زدیم قد دستای هم و همزمان هورایی گفتیم و خندیدیم. همینطور که می‌خندیدیم نگاهم

رفت سمت ارسلان و نگاه اونم همزمان چرخید به سمتم! سریع جهت نگاهم و عوض کردم.

***

متین‌امینی

دستم و کلافه بردم توی موهام که صدای نحس تارا بلند شد.

تارا:

متین عزیزم چرا نشستی توی اتاق؟ من از راه دور اومدم تورو ببینم ها!

با حرص دستم و مشت کردم و از روی تخت بلند شدم. برگشتم سمتش و گفتم:

اگه یه لحظه، فقط یه لحظه اون دهن مبارکت و ببندی و اعصاب من و خورد نکنی خیلی عالی می‌شه!

قهقهه ای سر داد و گفت:

چرا این‌طوری می‌کنی با من؟ متین من دوستت دارم!

دستم و توی هوا چرخوندم و گفتم:

خیلی روی اعصابی تارا خیلی!

اومد سمتم و با لوندی گفت:

چرا روی اعصاب باشم گلم؟! متین من و تو مثلا می‌خواستیم چند سال پیش نامزد کنیم ها! الان هم دیر نشده!

دستم و مشت کردم و زیر لب غریدم:

من از همون اولم تورو نمی‌خواستم و واسه‌ی همین همه چی و به هم زدم. اونقدرها هم خر نیستم که تورو بگیرم که همه جات عمله!

-پس اون نیکای...اون بهتره نه؟

اسم نیکا که اومد حس کردم رگ غیرتم باد کرده! خیز برداشتم سمتش و یقش و گرفتم و چسبوندمش به دیوار و گفتم:

یه بار دیگه، بخوای اسم نیکا رو توی اون دهنت بیاری من می‌دونم و تو! نیکا شرف داره به صد تای تو!

یقه‌ی لباسش و با عصبانیت از دستم کشید بیرون و گفت:

ولی من از نیکا سر ترم حالا نگاه کن!

دستم و گرفتم سمت در و گفتم:

حالا هم برو از اتاق من بیرون!

دیدم نمی‌ره و داره با موهاش ور می‌ره داد زدم:

گفتم برو بیرون!

پرید بالا و گفت:

ایش رفتم بابا!

خواست بره سمت در که گوشیم زنگ خورد. بدون توجه به اون جلبک رفتم سمت گوشیم که دیدم اسم "وروجک" روش داره خودنمایی می‌کنه. لبخندی

زدم و گوشیم و جواب دادم که صدای پر شور و هیجان حدیث پیچید توی گوشم:

-الو سلام قورباغه چطوری؟

خندیدم و گفتم:

قورباغه عمته! تو چطوری وروجک؟!

با خنده گفت:

-منم خوبم و خوشم و خواستم! متین می‌گم جمع کن بیا خونه‌ی ممد. مهمونی گرفتیم خونش بزن و برقص پاشو جمع کن بیا! یه ساعت دیگه دقیقا خونه‌ی ممد باشیا! خودافظ! اومدم حرفی بزنم که قطع کرد. با خنده رفتم سراغ کمدم تا لباسم رو عوض کنم که دیدم هنوز این جلبک توی اتاقه. گفتم:

-برو بیرون.

موهاش و پیچ و تابی داد و گفت:

-خب اگه می‌خوای جایی بری، دوتایی می‌ریم دیگه. هوم؟!

با حرص گفتم:

-من جهنم هم بخوام برم با تو نمی‌رم! حالا هم برو بیرون.

ایشی گفت و رفت بیرون و منم سریع در و قفل کردم. خدایا این یکی و خودت ختم به خیر بکن! سری تکون دادم و لباسم رو عوض کردم و سوئیچ و برداشتم و سریع رفتم پایین که مامان گفت:

-کجا می‌ری متین؟

همین‌طور که کفشام و می‌پوشیدم گفتم:

-دارم می‌رم خونه ی ممد.

تارا با اعتراض گفت:

-می‌بینی عمه؟ من و نمی‌بره اصلا!

زندایی پاش و گذاشت روی اون یکی پاش و گفت:

-خب متین جون ببرش دیگه...

چندش‌وار نگاه تارا و زندایی کردم. هردوتاشون سر تا پاشون عمل بود. انقدر ژل به خودشون تزریق کرده بودن که باید به عنوان بادکنک توی تولدا ازشون استفاده بشه! گوشیم و گذاشتم توی جیب هودیم و گفتم:

-همه اونجا پسرن اگه دختر هم بود مطمئن باش نمی‌بردمش!

بدون این‌که منتظر حرف دیگه‌ای باشم سریع از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم.

(تا می‌تونید فقط به این یاروعه فحش بدید راحت و آزاد باشید!)

***

حدیث‌صبری

از عمد در و باز نکردیم که همه‌ی بچه‌ها قشنگ جمع بشن بعد! امیر و آتوسا که زودتر از همه اومدن هیچ، از اونورم مهراب و ممد رضا رفته بودن خونشون

هرچی لباس گشاد و شلوار کردی بود پیدا کرده بودن آورده بودن! اینم بگم خونه‌ی ارسلانم رفتن شخم زدن! از تصور این‌که مهراب و ممدرضا با شخم رفته خونه‌ی ارسلان خندم گرفت! (این یه تصور بودا واقعا با شخم نرفتن) ارسلان با خنده گفت:

قشنگ، صداشون در اومده!

ترلان گفت:

حالا بزار در و باز کنیم، بدتر صداشون در میاد!

همه سری به معنای تایید تکون دادن که ممد گفت:

همشون اومدن!

نگاهی به خونه انداختم هنوزم در و دیوارا و کلا همه جا پر از دود بود و فقط پنجره ها رو باز کرده بودیم. آتوسا رفت سمت در و در و باز کرد و یهو بچه ها مثل قوم مغول ریختن داخل خونه! متین خواست حرفی بزنه که با دیدن خونه همه دهنشون وا موند!

نیکا گفت:

چرا، خونه این شکلی شده؟

رفتم سمت لباس گشادایی که روی مبل بود و واسه‌ی همه یه دست پرت کردم و گفتم:

توی خونه هاتون زیاد خوردید و خوابیدید یکم کار کنید!

پانیذ گفت:

اسکلمون کردی؟ دوساعته دارم آرایش می‌کنم! من می‌رم! با لبخند ملیح همشون و نگاه کردم و گفتم:

یه قدم برید سمت در من و می‌دونم و شماها! حالا هم بدویید اینارو بپوشید! انگار از قصر اومدن که ناز می‌کنن!

می‌دونستم الان همه دارن دوسه تا فحش توی اون مغزشون بهم می‌دن ولی مهم نیست! سری تکون دادم و نگاهی به لباس توی دستم انداختم و روبه مهراب گفتم:

حالا جدی جدی این مال ارسلانه؟ آخه خیلی گشاد نیست؟ بعید می‌دونم ها!

مهراب با خنده گفت:

خودم واسه‌ی تولدش خریدم!

زیر لب با خنده تف تو روحتی گفتم و رفتم توی اتاق ترلان و پوشیدمش! خدایی خیلی گشاد بود من که توش گم شدم چه برسه به ارسلان! از تو اتاق رفتم بیرون که چشمم خورد به ارسلان. با دیدن اون شلوار کردیِ که پاش بود از خنده پوکیدم که ارسلان با خنده گفت:

مرض! خودش و ندیده شده کوزت!

با خنده و جیغ گفتم:

من شدم شبیه کوزت؟ ارسلان برات دارم فقط وایسا!

بدو بدو افتادم توی خونه دنبالش و بچه ها بهمون می‌خندیدن! بعد کلی دوییدن توی خونه وایسادم و گفتم:

آقای کاشی من بعدا برای شما دارم!

شالم و بستم دور سرم و گفتم:

یعنی هرکی ما رو ببینه فکر می‌کنه چیزی زدیم!

عسل همونطور که داشت با پانیذ زمین و طی می‌کشید گفت:

یعنی هرچی خونه ی بابام کار نکردم...

رومینا نذاشت حرفش و ادامه بده و گفت:

اینجا کار کردم بخدا!

متین رفت بالای سر رومینا و گفت:

الان دقیقا وقت خوبی واسه‌ی تلافیه! این جارو درست دستمال نکشیدی! قشنگ بزن! نگاه کن اینجا هم هست! اینجا هم نزدی! اصلا نمی‌خواد برو با مسواک دیوار و پاک کن! رومینا برگشت سمت متین و دستمال و زد به هوا و گفت:

متین! خیلی بیشوری!

عباس رفت سمتش و گفت:

کار کن، کار کن! پس‌فردا می‌خوای شوور کنی کاری کن بیان بگیرنت!

من و نیکا و ترلان داشتیم توی آشپزخونه ظرفارو می‌شستیم. البته ترلان و که چه عرض کنم، نشسته بود روی کابینت و فقط واسه‌ی ما آهنگ می‌خوند و زر می‌زد!

با حرص اسکاج و زدم به صورتش که جیغ خفیفی کشید؛ گفتم:

مرض بگیری! جای اینکه پای گوش من زر زر کنی کمک کن!

خم شد و صورتش و شست که یهو با دستش آب ریخت روم! با خنده جیغی زدم و منم آب ریختم روش که خورد به نیکا! با خنده گفتم:

اوه اوه اوه!

حالا هی نیکا آب می‌پاشید، هی من، هی ترلان! داشتیم آب بازی می‌کردیم که صدای ارسلان و شنیدم و برگشتم سمتش دیدم داره فیلم می‌گیره!

ارسلان: خانوم صبری خانوم فلاحی خانوم عصری؛ کوزت بودن خوش می‌گذره بهتون؟!

نیکا با اعتراض گفت:

کوزت خودتی و زن آیندت!

نامحسوس زدم به پای نیکا و آب پاشیدم به ارسلان که گفت:

حدیث؛ نکن گوشی دستمه!

با خنده گفتم:

تا تو باشی به ما بگی کوزت!

ارسلان برای این‌که حرص ما رو در بیاره چند بار کوزت کوزت گفت که ترلان رفت پشت سرش و بدون این‌که ارسلان متوجه بشه کف ریخت روی زمین که ارسلان اومد بره عقب که لیز خورد و با پشت افتاد زمین! همه‌ی بچه‌ها زدن زیر خنده. ستی نشست روی اپن و گفت:

آقای کاشی، خوردی؟ تف کن نمونه توی گلوت!

ارسلان با خنده یه بیشوری نثار ستی کرد. رفتم سمت ارسلان و دستش و گرفتم و گفتم:

پاشو بابا پاشو!

دستم و گرفت و خواستم بلندش کنم که من و کشید سمت خودش و نزدیک بود بیوفتم روی زمین و همزمان جیغی کشیدم که رفتم توی بغل ارسلان! لباسش و چسبیده و بودم و چند ثانیه همونطور مات توی همون حالت بودیم! صدای سوت نیکا و ستی و ترلان بلند شد که سریع بلند شدم و روبه ارسلان گفتم:

خیلی دست و پا چلفتی هستی!

ارسلان با خنده بلند شد و گفت:

تو دست و پا چلفتی هستی به من چه!

با خنده و حرص آروم مشت می‌زدم بهش!

بعد تموم شدن ظرفا با مهدیس رفتیم سمت مبلا که ممد رضا با گوشی اومد سمتمون و گفت:

این‌جا ما چند تا خانوم متشخص و مشاهده می‌کنیم!

مهدیس با خنده دستش و گرفت جلوی صورتش و گفت:

نگیر ممدرضا!

تا تونستیم کلی فیلم و عکس از همدیگه گرفتیم و خندیدیم! با خستگی همه افتادیم روی مبلا! یه دست و یه پام از مبل آویزون بود که امیر گفت:

ای خدا خسته شدم! عزیزم دیدی چقدر از من کار کشیدن!؟

آتوسا گفت:

آقا امیر، شما بخوای بری خونه‌ی خودت فکر کردی من دست به سیاه و سفید می‌زنم؟ یا خودت کار می‌کنی یا برام خدمتکار می‌گیری! بعله.

ارسلان با خنده گفت:

امیر خوردی؟ هستشم بنداز سطل آشغالی!

پانیذ گفت:

من اگه انقدر که کار کردم؛ خونه‌ی مامانم کار می‌کردم الان خیلی راحت‌تر بودم!

متین بالشت و پرت سمت رومینا و گفت:

هوی، این هنوز کثیفه ها!

رومینا با حرص دندوناشو نشون داد و بالشت و پرت کرد سمت ممد!

بعد کلی خندیدن، زنگ زدیم و شام آوردن و همونجا خونه‌ی ممد خوابیدیم!

ماشالا انقدر زیاد بودیم تو حلق هم خوابیده بودیم!

(خوشا دیوونه‌هایی که عاقل نشدن مثل ماها!)

توی خونه نشسته بودم و مچاله اسکل بازیای ترلان و ممد و نگاه می‌کردم! یه مشت چندش دور من جمع شدن

ترلان: ممد می‌گم اگه بچمون پسر شد تو بازم دوسش داری؟!

ممد کناز ترلان نشست و گفت:

مگه می‌شه دوستش نداشته باشم! ولی می‌خوام بچم شیر خشکی باشه!

ترلان با اعتراض گفت:

عه! ممد چرا؟!

ممد نگاهش و دوخت به چشمای ترلان و گفت:

دوست ندارم! دیگه هم کلکل نکن!

بالشتای روی مبل و پرت کردم سمتش و جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

مرض بگیرید دیگه! عه! جمع کنید بابا چندشا! اه اه اه! اصلا من برم زنگ بزنم ارسلان بیاد دنبالم بریم بیرون. چندشا!

ممد با شیطنت گفت:

تو برو! من و ترلانم می‌مونیم خونه پیش هم!

با حرص گفتم:

حواسم بهتون هست!

***

ترلان‌عصری

حدیث که رفت من موندم و ممد توی خونه تنها. رفتم پیشش و سرم و گذاشتم روی شونش و عطرش و بو کشیدم. ممد هم سرش و گذاشت روی موهام که با خنده گفتم:

ممد قلقلکم میاد!

ممد خندید و شروع کرد قلقلک دادنم که می‌خندیدم و از سر هیجان جیغ می‌کشیدم. بعد از این‌که کلی التماسش کردم بس کرد و با خنده روی مبل پهن شدیم. ممد خندید و گفت:

خب ترلان خانوم برنامه‌ی امروزت چیه؟!

نگاهش کردم و گفتم:

موندن پیش جناب عشق جان! دیگه برنامه‌ی خاصی ندارم!

ممد با خنده گفت:

برنامه‌ی منم همینه!

موهاش و با دستم پریشون کردم و گفتم:

وقت که کردی اون ریشای نازت رو هم بزن اقای روشنفکر!

با خنده گفت:

آهان، پس خانوم عصری خوشش نمیاد؟!

با خنده نه ای گفتم و نگاهش کردم.

با خنده گفتم: می‌گم ممد، من خیلی خوابم میاد خب! می‌خوام برم بخوابم! بیای اذیتم کنی من می‌دونم و تو!

با خنده موهام و به هم ریخت و گفت: خیلی خب خانوم خواب‌آلو! نکش خودت و تازه من امشب می‌خواستم ببرمت بیرون، شهربازی، رستوران، کافه، پاساژ، عروسک فروشی!

اداش و درآوردم و گفتم: هه، هه، هه! خندیدم! ساعت پنج عصره خوابم میاد می‌خوام بخوابم!

ممد خندید و گفت: چیکارت دارم؟! برو بخواب حالا که فکر می‌کنم منم خیلی خوابم میاد منم میام پیشت!

با خنده رفتیم توی اتاق. رو به ممد گفتم: تخت مال منه! بفرمائید پایین جناب آقای روشنفکر!

ممد خندید و گفت:

اصلا توهم بیا پیش من روی زمین بخواب! این حرفارو نداریم که دیگه ما!

بعدش بدون این‌که بزاره من چیزی بگم من و کشید پیش خودش و چون خیلی خوابم میومد خوابم برد!

ولی نمی‌دونم چرا حس خوبی نداشتم!

***

حدیث‌صبری

با عشق نگاه ارسلان کردم که سرش توی گوشیش بود. واسه‌ی این‌که دیگه زیاد ضایع نباشه نگاهی به دور و برم کردم که گارسون بعد مدت‌ها اومد و یه منو گذاشت کنارمون. نگاهی به ارسلان کردم که هنوز توی گوشیش بود. خم شدم و گوشیش و ازش گرفتم که گفت:

عه حدیث بدش!

گوشیش و گذاشتم توی کیفم و گفتم:

آقای کاشی اومدیم بیرون نیومدیم که شما سرت توی گوشی باشه!

اخمش و باز کرد و با خنده نگاهم کرد. چشمکی زدم و گفتم:

حالا خوب شد!

سفارش و دادیم. ارسلان داشت از پنجره ای که کنار میزمون بود بیرون و نگاه می‌کرد. دستام و توی هم قلاب کردم؛ یه دلهره‌ی عجیبی داشتم، که گفتم:

ارسلان یه سوال بپرسم؟!

ارسلان برگشت نگاهم کرد و گفت:

بپرس...

پوفی کشیدم و گفتم:

اگه یه روز، مثلا می‌گم ها! جو گیر نشی. اگه یه روز، من، بهت بگم دوستت دارم تو چیکار می‌کنی؟!

ارسلان اولش تعجب کرد ولی بعدش قهقهه‌ای زد که با حرص گفتم:

مرض بگیری ملت دارن نگاهمون می‌کنن!

ارسلان خندشو قطع کرد و گفت:

شوخی قشنگی بود! ولی خب اگه بخوام جدی باشم...نمی‌دونم چیکار می‌کنم! اصولا آدم تا توی اون موقعیت قرار نگیره نمی‌تونه دقیق بگه چیکار می‌کنه!

سری تکون دادم و بشکنی به معنای حق با توعه زدم براش ای کاش می‌تونستم همین الان بهت بگم که عاشقتم! ولی حیف، که انگار نمی‌تونم! سرمو گرفتم سمت پنجره ولی حس می‌کردم ارسلان داره نگاهم می‌کنه!

-چرا این سوال و پرسیدی حدیث؟!

حس کردم قلبم اومده توی دهنم. بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

-هیچی بابا همینطوری!

-نگاهم کن!

نگاهش کردم که گفت:

-یعنی باور کنم همینطوری زدی این حرفو؟!

سری تکون دادم و گفتم:

-اره بابا!

ل**باشو توی هم جمع کرد و گفت:

-پس حرفای دیانا که...

سریع حرفش و قطع کردم و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

-جدی نگیر. اشتباه فکر کرده!

سری تکون داد و هیچی نگفت. اگه ولم می‌کردن همینجا میزدم زیر گریه! ولی حیف که ارسلان الان اینجاست و این گریه کردن رسوام می‌کنه!

شاید اگه ارسلان هم منو مثل دیانا دوست داشت، بهش می‌گفتم.

***

ارسلان‌کاشی

حس می‌کردم قلبم به جواب دلخواهش نرسیده! انگار از اینکه گفته همینطوری پرسیدم ناراحتم. دارم با خودم میجنگم که پسش بزنم، خدایا چرا نمی‌تونم؟!

چرا عاشق دو نفر شدم؟! چرا نمی‌تونم انتخاب کنم؟! ولی من که عاشق حدیث نشدم. من دیانارو دوس دارم و این حسی که به حدیث دارم قطعا از روی بچه بازیه نه دوس داشتن!

سعی کردم فکرمو مشغول یه چیز دیگه کنم. بعد از خوردن غذا و حساب کردنش رفتیم سوار ماشین شدیم. نگاهش کردم که کلا داش تو یه دنیای دیگه واسه ی خودش سیر می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-راستی حدیث میگم که، هنوز می‌خوای خونه ی ممد اینا بمونی؟! نمی‌خوای بیای دوباره پیش ما؟!

نیم نگاهی بهش انداختم که گفت:

-نمی‌دونم ولی فعلا که پیش ممد اینام!

ده بگو اره لعنتی! بگو میام خونه ی شما پیشتون! چرا نمی‌گی؟! اه! با حرص مشت ارومی زدم به فرمون.

+ می‌دونی، من از خدامه بیام پیش شما! می‌دونی که رودروایسی با کسی ندارم!

نگاهش کردم که داشت با خنده نگاهم می‌کرد. با خنده گفتم:

-پس میای؟!

نگاهش و دوخت به جلوش و گفت:

-دوست دارم، ولی از طرفی ترلان و ممد...

سریع منظورش و گرفتم و حرفش و قطع کردم و گفتم:

-اونا بچه که نیستن! همین امشب بیا!

با خنده برگشت سمتم و گف:

-ارسلان خل شدی واقعا؟! همین امشب؟ نمی‌شه که...

-واسه ی چی نشه؟! الانم زنگ میزنم به مامان و بابام بهشون میگم. تازه کلی هم خوشحال می‌شن.

انگار هول کرده بودم. ولی خیلی خوشحال بودم که برمی‌گرده پیش ما! با خنده سری تکون داد و گفت:

-از دست تو ارسلان!

***

حدیث‌صبری

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-می‌گم که تو مطمئنی که همین امشب بیام؟! ساعت یک شبه!

ارسلان دستش و گذاشت روی سقف ماشین و گفت:

-معلومه!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-خیلی خب، پس...بیا تو تا وسایلم و جمع کنم.

ارسلان سری تکون داد و رفتیم داخل ساختمون و سوار آسانسور شدیم و طبقه خونه ی ممد و زدیم.

ارسلان: می‌دونی با این‌که اگه دیانا بفهمه سرم و از جاش کنده، ولی دلم می‌خواد پیش ما باشی!

با اومدن اسم دیانا اخمی کردم که ارسلان فهمید یکم ناراحت شدم و سریع گفت:

-حدیث من معذرت می‌خوام تو...اصلا فراموش کن چی گفتم!

آسانسور که وایساد درش و باز کردم و همزمان مهم نیستی گفتم. کلید و چرخوندم و با ارسلان رفتیم داخل خونه. کیفم و گذاشتم روی جا کفشی و متعجب خونه رو نگاه کردم که ارسلان گفت:

-اینا نمی‌تونن خونه رو تمیز نگه دارن نه؟!

رفتم سمت لباس ممد که پرت شده بود روی مبل و گفتم:

درسته شلختن ولی...دیگه ترلان تحمل طویله بودن خونه رو نداره! عجبیه که تمیزش نکرده!

لباس و گذاشتم روی مبل و اسم ترلان و صدا زدم ولی جوابی نشنیدم. شونه‌ای بالا انداختم و رفتم در اتاق ترلان و باز کردم و با صحنه‌ای که دیدم جیغی کشیدم و رفتم عقب ارسلان بدو بدو خواست بیاد سمتم. ترلان و ممد از خواب پریدن و ترلان تازه فهمیده بود که چه خاکی ریخته رو سر خودش! ترلان با جیغ بلند شد و ممد کلافه داشت نگاهِ دور و بر می‌کرد. با داد گفتم:

-شما دو تا چه غلطی کردین؟! می‌فهمین چیکار کردین؟!

ترلان هیچی نگفت و فقط یه گوشه کز کرده بود و داشت گریه می‌کرد! ترلان روبه ممد با گریه و جیغ و داد گفت:

-نقشت همین بود نه؟! این‌که من و بی آبرو کنی؟!

ارسلان چنگی زد به موهاش که ممد گفت:

من نمی‌دونم، واقعا نمی‌خواستم همچین اتفاقی بیفته! من، من متاسفم ترلان!

با داد گفتم:

به نظر تو الان متاسف بودن تو...ممد باورم نمی‌شه! واقعا باورم نمی‌شه یه غول ساختی توی ذهنم از خودت! باورم نمی‌شه این و دارم بهت می‌گم ولی؛ دیگه بهت اعتماد ندارم! فکر می‌کردم با این‌که منحرفی می‌فهمی نباید با هرکسی از این کارا کنی. ترلان خط قرمز من بود!

ارسلان گفت:

خراب کردی ممد!

ممد با داد گفت:

گفتم که نمی‌خواستم این اتفاق بیوفته.

ترلان با گریه رفت سمت ممد و زد توی گوشش و گفت: 'محمد تو چیکار کردی؟! من...بهت اعتماد داشتم که موندم خونت! تو چیکار کردی؟ بهت اعتماد داشتم!

دیگه نتونست ادامه بده و زد زیر گریه. رفتم سمتش و بغلش کردم و گفتم:

تقصیر خودتم بود ترلان!

روبه ارسلان گفتم:

ارسلان، امشب می‌شه ترلان...

ارسلان سریع حرفم و قطع کرد و گفت:

عیبی نداره!

سری تکون دادم و با ترلان رفتیم سمت اتاق من و ممد و با ارسلان تنها گذاشتیم.

***

ارسلان‌کاشی

کلافه نگاهم و دوختم به در بسته‌ی اتاق حدیث و روبه ممد گفتم:

-ممد خودت می‌فهمی چیکار کردی؟!

ممد لباسش و از روی مبل چنگ زد و پوشید و گفت:

خودمم نمی‌دونم چیکار کردم! ارسلان من نمی‌خواستم این اتفاق بیفته! باور کن!

بهش نگاه کردم و سری تکون دادم و با ناراحتی گفتم:

بعید می‌دونم که دیگه، ترلان و حدیث بهت اعتماد داشته باشن!

ممد بلند شد و گفت:

غلطیه که خودم کردم خودمم درستش می‌کنم!

خواست بره سمت اتاق حدیث که مچ دستش و گرفتم و گفتم:

ممد نرو فعلا! فعلا نرو!

با حرص دستش و از توی دستم کشید بیرون. کلافه نگاهی به اینور و اونور کرد و لیوان روی میز و برداشت و یهو پرتش کرد روی دیوار! رفتم سمتش و گفتم:

این غلطا چیه می‌کنی؟! بس کن ممد بشین!

نگاهش کردم. می‌تونستم از توی نگاهش پشیمونی رو بخونم! یه لحظه فکرم رفت سمت این‌که منم بخوام با کسی که دوستش دارم و دوستم داره، همچین کاری و انجام بدم اونم درحالی که موافق نباشه.

اصلا دور از تخیلات و فکر منه. سری تکون دادم که گوشیه ممد زنگ خورد. با تعجب نگاهش کردم که گوشی و برداشت و اخماش رفت توی هم و گوشی و قطع کرد.

***

ترلان‌عصری

سرم و دلم درد می‌کرد. نیش‌خندی به حال خودم زدم و رو به حدیث که داشت لباسارو میذاشت داخل ساک گفتم:

-حدیث، دیدی چی‌شد؟! دیدی؟! نمی‌تونم هضمش کنم حدیث نمی‌تونم!

داشتم گریه می‌کردم و به خودم می‌لرزیدم. حدیث نشست کنارم و بغلم کرد و گفت:

-هیش، آروم باش ترلان!

توی بغلش مثل جنین جمع شدم و گفتم:

-چطوری آروم باشم حدیث؟! چطوری؟! نمی‌تونم! خودم و دستی دستی بدبخت کردم. فقط بخاطر این‌که به محمد اعتماد کردم!

با هق هق ادامه دادم:

-چطوری تونست این کار و با من بکنه؟!

حدیث هیچی نمی‌گفت. اصلا چی داشت که بگه؟ حس می‌کنم بخاطر این اتفاق همه‌ی عالم و آدم حتی حدیث از من بیزار شدن! حدیث دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت:

-باهم می‌ریم چند روز خونه‌ی ارسلان اینا، بعدش یه خونه باهم اجاره می‌کنیم و با هم می‌ریم داخلش!

رو به بهش گفتم:

به خاطر من می‌خوای قید موندن پیش ارسلان و بزنی؟

نگاهم کرد و گفت:

ترلان هیچی نگو، باشه!؟

ساک و برداشت و ارسلان و صدا زد. شالم و برداشتم و کردم سرم که ارسلان اومد و حدیث سمتش گفت:

ارسلان اینارو می‌بری توی ماشین؟!

ارسلان باشه‌ای گفت و دو تا چمدون برداشت. حدیث کیف خودم و کیف خودش و برداشت با هم از اتاق رفتیم بیرون. حتی دلم نمی‌خواست به محمد نگاه کنم! حدیث زیر ل**ب خدافظی سمت ممد گفت.

داشتیم می‌رفتیم سمت در که صدای محمد من و برگردوند سمت خودش. به اپن تکیه داده بود و سیگارش دستش بود و موهاش پریشون شده بود. انگار می‌تونستم از توی چشماش پشیمونی بخونم.

-یعنی واقعا می‌خوای بری؟! بخاطر این کار مثل همون بی‌معرفت توهم بی‌معرفتی کنی و تنهام بزاری؟!

دلم گرفت از لحن حرف زدنش، دلم گرفت از حالت داغون بودنش؛ حتی دلم گرفت از خودش! دلم می‌خواست با این‌که این بلا رو سرم اورده بمونم پیشش ولی از طرفی هم دلم نمی‌خواست بمونم پیشش چون دیگه بهش اعتماد نداشتم! حدیث سمت محمد گفت:

دلم نمی‌خواست هیچ‌وقت اینطوری بشه ولی خودت خواستی! ای کاش قبلش فکر همه جاش و می‌کردی!

دستم و کشید که ارسلان اومد و گفت:

گوشیم و جا گذاشتم.

من و حدیث برگشتیم سمت ارسلان و ارسلان گوشیش و از روی میز برداشت و همین تا برگشتیم با کسی که دیدیم چشمامون چارتا شد. می‌تونستم لرزش بدنم و حس کنم. حالم بد بود و با دیدن فرد رو به روم بدتر شد! این، این‌جا چیکار می‌کرد؟! با تعجب سمت محمد گفت:

-ممد اینجا چخبره؟!

نیم نگاهی به بچه‌ها کردم. ارسلان و ممد از خشم رگای دستشون زده بود بیرون...

***

ممد روشنفکر

با عصبانیت غریدم:

-تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟!

اومد نزدیکم و دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

-یعنی چی این‌جا چیکار می‌کنم؟! یه زمانی اینجا خونه‌ی منم بوده محمد. بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی دیگه خودم اومدم! نمی‌دونستم مهمون هم داری!

مشتم و زدم به دیوار کنارش و که از ترس پرید بالا! گفتم:

همین الان می‌ری بیرون از خونه‌ی من!

حدیث دست ترلان و کشید و گفت:

ما دیگه می‌ریم حال و حوصله بحث تو و رل قدیمیت هم نداریم!

اسمش و صدا زدم که پروانه (من نمی‌دونم اسم رل ممد چی بوده ولی توی رمان اسمش پروانه می‌زاریم)

اومد نزدیک حدیث ترلان و گفت:

به به، خانوم عصری و خانوم صبری! مشتاق دیدار!

ارسلان با عصبانیت وایساد جلوی پروانه و گفت:

واسه‌ی چی برگشتی؟!

نگاهم و چرخوندم به سمت ترلان که داشت با گریه مارو نظاره می‌کرد.

پروانه با خنده سمت ارسلان گفت:

فقط برگشتم پیش عشقم، مشکلی داری؟!

اومدم جلوش و گفتم:

مشکلش اینه که من دیگه تورو دوست ندارم! حالا هم گورت و گم کن!

حدیث گفت:

کاری ندارم چی بینتون می‌خواد بگذره؛ ارسلان فقط بیا بریم!

پروانه برگشت سمت ارسلان و گفت:

چند تا چند تا ارسلان؟! از دیانا هم گذشتی رسیدی به این؟! یا بزار راحت‌تر بگم...

می‌دونستم ارسلان الان به حرمت من هیچی بهش نمی‌گه وگرنه می‌زد تو دهنش!

پروانه روش و برگردوند سمت حدیث و گفت:

-تو اومدی و معلوم نیست که چیکار کردی که ارسلان و از دیانا دزدیدی! درست می‌گم؟!

حدیث با دست ترلان و ول کرد یهو محکم زد تو گوش پروانه! پروانه ناباور دستش و گذاشت روی صورتش و گفت:

تو چه غلطی کردی؟!

حدیث خواست حرفی بزنه که چشمم خورد به ترلان که بیهوش شد یهو! بلند اسمش و صدا زدم و رفتم طرفش و بغلش کردم و چند بار صداش کردم و دیدم جواب نمی‌ده. حدیث رو به ارسلان با بغض گفت:

ارسلان تو روخدا برو ماشین و روشن کن بریم بیمارستان!

بدون توجه به حضور پروانه ترلان و بردیم توی ماشین و رفتیم سمت بیمارستان.

***

حدیث‌صبری

دکتر: یه شک بهش وارد شده. امشب و همین‌جا می‌مونه و فردا مرخص می‌شه.

نیم نگاهی به دکتره کردم و سری تکون دادم که رفت بیرون. ارسلان و ممد اومدن داخل اتاق که برگشتم سمت ممد و گفتم:

ممد، ممد، نمی‌دونم باید بهت چی بگم! ولی اگه دوستم نبودی قطعا می‌زدم تو دهنت که آسفالت بشی! می‌دونی که این کارو هم می‌کردم! ممد هیچی نگفت و دستش و برد توی موهاش. رو به ارسلان گفتم:

امشب من پیششم شما دو تا برید!

ممد گفت:

نمی‌خواد تو پیشش باشی من می‌مونم!

با عصبانیت برگشتم سمت ممد و گفتم:

-ممد اون روی سگ من و داری بالا میاری! وقتی می‌گم من می‌مونم یعنی می‌مونم!

ممد هم عصبی شده بود و گفت:

اون روی سگتم بیاد بالا هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی! خودم پیشش می‌مونم و تمام!

زیر ل**ب عوضی ای نثارش کردم که ارسلان دستم و گرفت و گفت:

-هی حدیث آروم باش! شاید بهتر باشه امشب ممد پیشش بمونه که اگه ترلان به هوش اومد بتونن مشکلشون و حل کنن!

برگشتم سمتش و گفتم:

-ارسلان دیوونه شدی؟! می‌خوای دوباره...

حرفم و قطع کرد و گفت:

-به خاطر من حدیث! جون ارسلان!

لعنتی انگار نقطه ضعفم و می‌دونست. دستم و مشت کردم و رو به ممد گفتم:

-فقط به خاطر ارسلان!

نگاهی پر اضطراب به ارسلان کردم که چشماش و با اطمینان باز و بسته کرد. پوفی کشیدم و سرم و انداختم پایین و با ارسلان از بیمارستان اومدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم که گفتم:

-ارسلان ای کاش...

ارسلان نگاهش و قفل کرد توی نگاهم و گفت:

-حدیث بزار اون دوتا تنها باشن؛ بالاخره باید مشکلشون و حل کنن یا نه!

با ناراحتی گفتم:

-ترلان اگه بیدار بشه و ممد و باز ببینه و شکه بشه چی؟! امشبم که اون رل ممد اومد و کلا همه چی و بدتر کرد! حس می‌کنم اوضاع به هم ریخته‌تر از اینم می‌شه!

ارسلان ماشین و روشن کرد و دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

-نگران نباش!

ارسلان در خونه رو باز کرد و رفتیم داخل. خیلی بی حال و حوصله بودم. ارسلان نگاهی بهم کرد و گفت:

- فکر کنم الان باید بهت بگم به خونه‌ی خودت خوش اومدی نه؟!

لبخند تلخی زدم که ارسلان گفت: می‌خوام یکم از این حال و هوا درت بیارم باشه؟! اومدی خونه‌ی خودت خوشحال باش! الانم برات یه سوپرایز دارم! با این‌که مناسب این حال و هوا نیست....سری تکون دادم و همونطور که می‌رفتیم سمت اتاق من گفتم:

- خیلی خب، سوپرایزت چیه؟!

ارسلان خندید. در اتاقم و باز کرد و ساکم و گذاشت داخلش و گفت:

- بیا داخل فقط زیاد هیجان زده نشو!

متعجب نگاهش کردم و رفتم داخل خونه که با دیدن چند تا شمع چیده شده رو یه میز و چند تا بادکنک و گل رز پر پر شده واقعا هیجان زده شدم! با تعجب و خنده گفتم:

- ببینم خبریه؟!

رفتم نزدیک میز که ارسلان با گوشیش عکس گرفت و گفت:

- مامان و بابا گفتن حالا که داری میای واست یه غافلگیری کوچولو ترتیب بدیم! ایده‌ی ارغوان بود!

با خنده گفتم:

- باز خوبه ارغوان و مامان و بابات همچین کارایی بلدن!

ارسلان ادای خندیدن و درآورد و گفت:

- چقدر تو بامزه‌ای خیارشور!

با خنده گفتم:

- نفسم، خیارشور تویی نه من!

ارسلان دهن کجی بهم کرد. ولی خب با این غافلگیری هنوز دلم پیش ترلان بود. ای‌کاش خودم پیشش می‌موندم. پوفی کشیدم که ارسلان دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

- به این چیزا فکر نکن دیگه! راستی یه چیز دیگه هم هست! ولنتاینت مبارک!

یهو یه خرس عروسکی از پشتش درآورد سمتم با خوشحالی دستم و گذاشتم روی دهنم و گفتم:

- ارسلان مرسی!

خرس رو گرفتم که گفت:

- شام امشب هم به مناسبت همین بود! میخواستم بیشتر از این غافلگیرت کنم ولی نشد! با تعجب گفتم:

- پس دیانا....

انگشت اشاره و به معنای سکوت گذاشت روی ل**بم و گفت:

- هیچی نگو! امشب شب تو بود! با این‌که اتفافای خوبی نیوفتاد! شبت به خیر بچه کوچولو!

نگاهش کردم و گفتم:

- شب تو هم بخیر کله رنگی!

پنج دقیقه نگاه به هم کردیم که ارسلان در و باز کرد و رفت بیرون. رفتم پشت در و دستم و گذاشتم روی در.

ای‌کاش می‌دونستی که با این کارت چقدر بیشتر از قبل دل من لرزید! ای کاش حال من و داشتی که می‌فهمیدی بودن با تو بهترین حس دنیاس! فقط حیف که، حس من نسبت به تو یه طرفس! دستی کشیدم به گردنبند روی گردنم و چشمام و بستم و روزی و تصور کردم که من به ارسلان میگم دوستش دارم! چشمام و وا کردم و رفتم سمت میز دلم نیومد شمعاشو خاموش کنم. رفتم

روی تختم دراز کشیدم و گوشیم و برداشتم و رفتم توی اینستا که دیدم ارسلان استوری گذاشته، بازش کردم.

خندم گرفت. همون موقع که گوشیش و درآورد ازم عکس گرفت! زیر عکسم نوشته بود:

- با این‌که امشب اتفافای بدی افتاد ولی، ولنتاینت مبارک باشه وروجک!

خرس عروسکی رو برداشتم و نگاهش کردم. زیر لب با بغضی که می‌دونستم از سر خوشحالی بود گفتم:

- مرسی ارسلان! خیلی دوستت دارم!

ای‌کاش ممد امشب و واسه‌ی هیچ کدوم از ماها خراب نمی‌کرد! دلم گرفته بود از بدبختی الان ترلان! پوفی کشیدم و خرس رو گذاشتم کنارم و انقدر نگاهش کردم که چشمام گرم شد.

***

ترلان‌عصری

حس می‌کردم همه‌ی جای بدنم درد می‌کنه. سر درد شدیدی که داشتم نمی‌ذاشت حتی چشمام و هم باز کنم! به زور چشمام و باز کردم. من کجام؟! وای خدا خیلی تشنمه! به زور نشستم سرجام که یهو یکی اومد داخل، با دیدن ممد موندم! حس می‌کردم نفسم بالا نمیاد به خاطر کاری که باهام کرده! ممد نشست کنارم و گفت:

- ترلان خوبی؟! هیچ جاییت درد نمی‌کنه؟! چیزی نمی‌خوای؟!

تموم مدت فقط داشتم با نفرتی که خودش به وجود آورده بود نگاهش می‌کردم! با عصبانیت و بغض گفتم:

- فقط برو بیرون! همین! اصلا نیا پیش من ممد! ازت بدم میاد می‌فهمی؟! خودت کاری کردی ازت متنفر بشم!

همه‌ی اینارو دیگه داشتم با گریه داد می‌گفتم! ممد ناباور نگاهم می‌کرد و من فقط هق هق می‌کردم چون این چیزی نبود که می‌خواستم! یهو یه پرستار اومد داخل و رو به ما گفت:

- خانم چه خبرتونه؟! ساعت چهار صبحه! آروم‌تر، مثلا اینجا بیمارستانه!

با داد و گریه گفتم:

- فقط به این آقا بگید بره بیرون! من اصلا نمی‌شناسمش مزاحم داره می‌شه!

پرستاره رو به ممد گفت:

- آقا بفرمایید بیرون وگرنه زنگ می‌زنم حراست بیمارستان!

ممد ناباور زیر ل**ب اسمم و صدا زد که یهو یه قطره اشک از چشماش افتاد پایین، اون گریه کرد!؟ پرستار بردش بیرون و من موندم و یه دنیا درد! من شکستنش و دیدم! لعنت بهت ترلان! لعنت به دیروز! لعنت به همه چی! لعنت...چرا باید اینجوری می‌شد؟! دستم و گذاشتم روی دهنم تا هق هقم خفه بشه! حس می‌کردم من و ممد سهم هم نیستیم! نمی‌دونم چرا! ولی نمی‌تونم بمونم تهران! یه دو روزی و می‌رم پیش حدیث و بعدش می‌رم شهرستان! حس می‌کنم حالا که اون دختره اومده ممد دیگه تنها نیست و

حالش اکی می‌شه! من و واسه‌ی چی بخواد وقتی که عشق اولش اومده؟! با این فکرا شدت گریه کردن منم دو برابر می‌شد! فکر این‌که ممد من و بخواد حالا که اون اومده فراموش کنه زجر آور بود!

***

ممد روشنفکر

حس می‌کردم نفسم گرفته به خاطر همه چی! انگار یه چیزی داره روی گلوم سنگینی می‌کنه! خدایا چرا باید همچین غلطی می‌کردم؟! دستم و کشیدم لای موهام و چنگ محکمی بهشون زدم. توی این هیر و ویری فقط پروانه رو کم داشتم!

ای خدا، خدایا دوباره این و فرستادی تا زجرم بده؟! تا دوباره بخواد این دل لعنتیم و بشکنه؟ دروغ بود اگه بگم هنوز دوستش ندارم ولی اون در مقابل ترلان هیچه!

ترلان من بهتر از اونه! ولی دیگه نمی‌خواد ترلان من باشه! صدای حدیث اکو می‌شد توی سرم که می‌گفت؛ دیگه بهت اعتماد ندارم و توی ذهنم از خودت یه غول بزرگ ساختی! چرا همچین غلطی کردم من؟! چرا!؟ مشتم و کوبیدم به صندلی و همزمان دادی از روی عصبانیت کشیدم!

***

ارسلان‌کاشی

با صدای گوشیم از جا بلند شدم و رفتم سمتش که دیدم از ناشناسه! اخم کمی کردم و گوشی و برداشتم و الویی گفتم و برای این‌که صدام از حالت گرفتگی در بیاد یه سرفه‌ی کوتاهی کردم که پشت خطی گفت:

- آقای ارسلان کاشی؟

نشستم روی تخت و گفتم:

- بله خودم هستم!

- بیمارتون مرخص شدن یه آقایی به اسم محمد روشنفکر می‌خواد ایشون و ببره خونه و بیمارتون نمی‌ذارن و شماره‌ی شمارو به بنده دادن!

با تعجب گفتم:

- باشه الان میام!

سریع بلند شدم و رفتم دست و صورتم و شستم و بعدش لباسم و عوض کردم. در اتاق حدیث و زدم و آروم درش و باز کردم که دیدم عروسکی که دیشب بهش دادم و توی بغلش گرفته و مثل بچه‌ها خوابیده! لبخند پنهانی اومد روی لبم. رفتم سمتش و پتو رو آروم کشیدم روش که نگاهم قفل شد به صورتش. حس می‌کردم بین یه دوراهی گیر افتادم! دوراهی خیلی بدیه! خیلی بد! آهی کشیدم و بلند شدم و رفتم از خونه بیرون و سوار ماشین و شدم و تا بیمارستان روندم.

***

دیانارحیمی

عکس ارسلان و گرفتم توی دستم. دوستش ندارم همش ادعاس! فقط دنبال یه چیزی هستم! اونم انتقامه نه از باباش و مامانش! از خودش! همه‌ی روزای سختی که کشیدم به خاطر اون بود! ولی حس می‌کردم قلبم گرفته به خاطر این‌که انگار بهش یه حسی دارم! مامان اومد توی اتاقم و گفت:

- دیانا مامان، این کار و نکن!

با گریه برگشتم سمتش و گفتم:

- یعنی تو نمی‌خوای انتقام بابا رو ازشون بگیری؟! هان؟! اگه بابای اون...

شدت گریم نذاشت ادامه بدم و هیچی نگفتم. مامان دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

- نه دیگه! ارسلان و قاطی ماجراهای بابات و باباش نکن! الان هشت ساله که می‌گذره! دیگه گرفتن انتقام...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

- ولی مامان هرکاری که کنی من می‌خوام ازش انتقام بگیرم! از پسرش می‌گیرم تا بسوزه! همونطور که من و تو رو دو سال سوزوند! همونطور که جون دادن بابا رو توی تخت بیمارستان دیدیم! همونطور که وقتی نیاز به پول داشتیم تا قلبش و عمل کنیم هیچ کاری نکرد بابای ارسلان و فقط تماشا کرد همین!

مامان با ناراحتی گفت:

- تقصیر بابای ارسلان نیست دیانا! تقصیر خانواده‌ی باباته! موقعی که من و بابات ازدواج کردیم اونا مخالف بودن واسه‌ی همین ما رو از خودشون روندن!

گفتم:

- پس اون موقعی که بابای ارسلان پول شرکت و کشید بالا و باعث شد ورشکست بشیم و بابا سکته کنه چی؟! اینارو نمی‌گی چرا؟!

مامان خواست حرفی بزنه که گفتم:

- مامان تورو خدا تنهام بزارم همین! تورو خدا!

مامان هیچی نگفت و بلند شد و رفت!

هق هق گریم پیچید توی اتاق! دلم می‌سوزه واسه‌ی خودم، واسه‌ی بابام! حتی واسه‌ی ارسلانی که می‌خواد بمیره و اون دختره حدیث که آخر باعث کشتن خودش می‌شه! ولی نمی‌ذارم ارسلان بهش برسه تا وقتی که نقشم و عملی نکردم و انتقام نگرفتم! فقط می‌خوام انتقام خون بابام و بگیرم همین! نگاهی به عکس خودم و ارسلان که به زور زده بودم به دیوار کردم. حس می‌کنم یه چیزی نمیذاره نفس بکشم!

(خب هرکسی یه دردی داره! هیچ آدمی بی درد نیست!)

***

ارسلان‌کاشی

در و باز کردم و همونطور که دستم و گذاشتم پشت کمر ترلان تا تعادلش و از دست نده حدیث و صدا کردم که سریع مثل جت اومد و تا ترلان و دید سریع اومد طرفش و گفت:

- خوبی ترلان؟!

ترلان هیچی نگفت و فقط سکوت کرد. حدیث وقتی دید ترلان هیچی نمی‌گه پوفی کشید و گفت:

- بیا بریم توی اتاق.

حدیث ترلان و بردش توی اتاق و بعد خودش اومد بیرون و پیش من و گفت:

- ممد و چیکار کردی؟

دستم و بردم لای موهام و گفتم:

- به زور ردش کردم!

حدیث پوفی کشید و گفت:

- نباید این‌طوری می‌شد! نمیدونم دیگه تصمیم ترلان چیه!

سری تکون دادم و گفتم:

-دهر تصمیمی بخواد بگیره تا هروقت بخواد می‌تونه اینجا بمونه.

حدیث تشکر وار نگاهم کرد و گفت:

- مرسی کله رنگی!

لبخندی زدم و نگاهش کردم. تقریبا نگاهامون پنج دقیقه توی هم قفل بود که به خودمون اومدیم و سرمون و انداختیم پایین. نگاهی به ساعت کردم و بعد روبه حدیث گفتم:

- فکر کنم نهار امروز دستت و می‌بوسه!

حدیث هینی کشید و با حرص ادام و درآورد و بعد گفت:

- ارسلان من غذا درست نمی‌کنم! این و بفهم! نفهم!

با خنده زبونی براش درآوردم و گفتم:

- پس فردا می‌خوای شوهر کنی بعد نمی‌گن چرا بهش هیچی یاد ندادین؟!

حدیث با حرص و خنده کوسن روی مبل و پرت کرد سمتم و گف:

- خیلی بیشعوری ارسلان!

بعدش بلند شد و رفت سمت اتاقش که گفتم:

- خانم صبری هرکاری بخوای کنی نمی‌تونی از دست نهار درست کردن فرار کنی ها!

حدیث برگشت سمتم و با خنده گفت:

- باشه بابا نکش خودتو ، یه نهاری درست می‌کنم برات...تا ته معدت برنج سوخته بره! حالا نگاه کن!

با خنده گفتم:

- بیا برو حرف نزن!

رفت توی اتاقش و در و بست. حس می‌کنم همه چی درهم و بر هم شده! انگار هیچی سرجاش نیست. امیدوارم اوضاع خراب‌تر از این نشه یوقت!

***

نیکافلاحی

داشتم لباسامو درست می‌کردم که گوشیم زنگ خورد. رفتم سمتش که دیدم متینه! با خوشحالی گوشی و برداشتم. خب نیکا آروم باش، نفس عمیق، جو گیر نشو، حالا جواب بده. گوشی و جواب دادم و با ذوق گفتم:

- الو سلام غورباقه!

منتظر بودم متین یه حرفی بزنه که به جاش صدای یه دختر پیچید توی گوشم:

- عزیزم سعی کن با عشق من درست حرف بزنی، بعدشم زنگ زدم بهت بگم که دیگه به نامزد من زنگ نزن!

حس می‌کردم قلبم گرفته و دنیا داره دور سرم می‌چرخه! دستم و گرفتم به دیوار تا تعادلم و حفظ کنم و بعد گفتم:

- شما؟! منظورت چیه، که...عشقت و نامزدت؟! چی داری میگی؟! متین...

قهقهه‌ای زد از پشت تلفن و گفت:

- فکر کردی چون متین دو سه بار توی روت خندیده یعنی دوستت داره؟! من تارا ام دختر داییش عشق ثابقش و نامزدش و هیچی احتیاجی به تو توی زندگی ما نیست و سعی کن...

خواست ادامه‌ی حرفش و بزنه که صدای متین اومد و انگار گوشی و ازش گرفت. هیچی حس نمی‌کردم حتی صدای قلبم و...انگار قلبم دیگه نمی‌زد!

متین:

الو نیکا؛ ببین اونطوری که تو...

سریع فقط قطع کردم و گوشی و با داد پرت کردم سمت دیوار و شروع کردم گریه کردن!

یعنی همش دروغ بود؟ خدایا آخه چرا؟! مگه اون نگفت ترکم نمی‌کنه؟ از گریه سکسکه‌م گرفته بود.

در اتاق باز شد ولی هیچ اعتنایی نکردم و همین‌طور داشتم گریه می‌کردم به حال خودم. پویان نشست کنارم و با هول گفت:

- چی شده نیکا؟! چرا داری گریه می‌کنی؟!

نگاهش کردم و یهو پریدم بغلش و فقط گریه کردم! خدایا بگو همش دروغه!

***

متین‌امینی

با عصبانیت شیشه‌ی عطر تارا و زدم زمین که شکست و تارا جیغ کشید! رفتم یقشو چسبیدم و گفتم:

- این چه غلطی بود که کردی هان؟! به خدا تو آخر من و قاتل می‌کنی! دست از سر من و زندگیم بردار فهمیدی؟! هان؟!

اومد حرفی بزنه که گفتم:

- به جون نیکا حرفی بزنی همین شیشه خورده‌های عطرت و فرو می‌کنم توی چشات که بمیری! می‌دونی که این کارم می‌کنم!

هیچی نگفت. وای خدا وای خدا، حالا چیکار کنم؟! دستم و کشیدم به ته ریشام و گوشی و برداشتم. الان بهش زنگ بزنم چی بگم؟! بلند شدم و رو به تارا گفتم:

- بهش زنگ می‌زنی می‌گی چرت و پرت گفتی فهمیدی؟! یا قشنگ بفهمونمت؟!

تارا پوزخندی زد و صورتش و اورد جلو و گفت:

- من این کار و نمی‌کنم! حالا هرکاری می‌خوای بکن!

عصبی شدم و محکم زدم توی دهنش که پرت شد روی زمین. گوشیم و روشن کردم و که صدای نحسش و شنیدم که گفت:

- تو به این بگو نفرت؛ من بهش می‌گم شروع یه داستان عاشقانه!

زیر لب خفه‌شویی نثارش کردم و زنگ زدم به حدیث، امیدوارم بتونه یه کاری بکنه! (اینجانب از عوامل رسیدگی و ترمیم مسائل عاطفی و اجتماعی و ستاد حل مشکلات! چه خبره همه من و گیر آوردن!؟)

دستم و گذاشتم به کمرم و با پام می‌زدم به دیوار که بعد دو سه بار زنگ زدن حدیث خانوم گوشی و برداشت!

***

حدیث‌صبری

دست‌کشام و پوشیدم و گفتم:

- آقای کاشی من کف می‌زنم تو بشور!

ارسلان پوکر نگاهم کرد و گفت:

- تو خونه‌ی شوهرم بری، می‌خوای بهش بگی کف می‌زنم تو آب بکش؟!

با خنده گفتم:

- آره بابا! تازشم شام و نهار با اونه نه من!

ارسلان با دستش یکم آب ریخت روم که هینی کشیدم و با خنده رفتم عقب و گفت:

- پس بیچاره اونی که می‌خواد شوهرت بشه!

با خنده ل**بام و توی هم جمع کردم و نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که ترلان اومد توی آشپزخونه. گفتم:

- به به! ساعت خواب!

ترلان سری تکون داد و هیچی نگفت. من و ارسلان نگاه ناراحتی به هم انداختیم.

گوشیم زنگ خورد. دست‌کشام و درآوردم و گوشیم و از روی اپن برداشتم که دیدم نوشته متین. ساعت چهار بعد از ظهره عجیبه که این موقع بیدار باشه! شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم و تا خواستم سلام کنم سریع گفت:

- حدیث می‌خوام یه چیزی بهت بگم، به کمکت نیاز دارم!

به صورتم چینی دادم و گفتم:

- باشه چی شده مگه؟!

متین: امروز گوشیم رمزش باز بود مامانم صدام کرد رفتم ببینم چیکارم داشت که تارا (دیگه طبق معمول خودتون می‌دونید چی شد!) یعنی اگه بگم چشمام داشت از حدقه درمی‌اومد دروغ نگفتم! یا خدا! با تعجب و صدای بلند گفتم:

حالا چی؟! الان می‌خوای چیکار کنی؟! وای خدا متین!

نگاه ارسلان و ترلان کردم که داشتن با اخم و تعجب من و نگاه می‌کردن! با حرص گفتم:

- بزار من این دختر داییت و ببینم، به جون همین کله رنگی حدیث نیستم دک و پوزش و نیارم پایین!

متین گفت:

- حدیث به نیکا می‌گی چی شده؟!

آره‌ای گفتم که متین پوفی کشید و خدافظی گفت و قطع کرد!

ل**بام و توی هم جمع کردم و گفتم:

- دیگه بهتر از این نمی‌شه!

ارسلان با تعجب اومد گفت:

- چی شده مگه؟!

گفتم:

- هیچی خر تو خر شد! بپوش می‌ریم خونه‌ی متین اینا اول من حرصم و خالی کنم بعد می‌ریم خونه‌ی نیکا اینا مشکل و حل کنم!

ترلان گفت:

- چی‌شده مگه خب؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

- بریم من توی راه توضیح می‌دم بهتون.

اومدم برم سمت اتاق که ترلان گفت:

- شما برید من نمیام!

خواستم حرفی بزنم که ارسلان دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

- بزار تنها باشه!

سری تکون دادم و رفتم سریع آماده شدم.

ارسلان با حرص زد روی فرمون ماشین و گفت:

- دیگه بدتر از این نمی‌شه! می‌شه!؟

با حرص گفتم:

- حتما می‌شه دیگه! ما که شانس نداریم.

ارسلان ماشین و پارک کرد، سریع از ماشین پیاده شدیم و زنگ خونشون و زدیم و چند ثانیه گذشت که در باز شد. با ارسلان سریع رفتیم داخل خونه مامان متین سلام کرد که با خوش‌رویی جواب دادیم. ارسلان رو به مامان متین گفت:

- خاله، متین کجاست؟!

- توی اتاقشه!

ارسلان خواست بره که آستینش و گرفتم و رو به مامان متین گفتم:

- راستی شنیدم مهمون دارید! مزاحم که نیستیم!؟

نگاهی به ارسلان کردم که یعنی صبر کن کار دارم. فکر کنم منظورم و گرفت چون پوفی کشید و مثل آدم وایساد! مامان متین با خنده گفت:

- نه عزیزم مزاحمتی؟! بیاید تا آشناتون کنم!

با مامان متین رفتیم سمت پذیرایی که رو کرد به یه زن و گفت:

- زنداداشم و دخترش تارا جون!

با خنده‌ی روزکی سلامی کردیم که دیدم تارا داره با موهاش ور می‌ره و زل زده به ارسلان! بزار بزنم چشماش و در بیارم دختره‌ی هیز!

با حرص رو به ارسلان گفتم:

- عزیزم تو برو پیش متین منم الان میام!

ارسلان با تعجب نگاهم کرد که نگاهش کردم. باشه‌ای گفت و رفت سمت اتاق متین. رو به اون دختره‌ی چندش کثافت الدنگ بوق بوق گفتم:

-تاراجان می‌شه یه لحظه بیای؟!

به بدنش قری داد و بلند شد. کشوندمش سمت در اتاق متین که گفت:

- کاری داری؟!

انگار طلبکار بود! لبخند زورکی زدم و گفتم:

- معلومه عزیزم!

یهو یقش و گرفتم و در اتاق متین و وا کردم و بردمش توی اتاق که جیغ خفیفی کشید. در اتاق و بستم و چسبوندمش قد دیوار و گفتم:

- ببین خانوم خوشگله،(درخواست آهنگ شلوار پلنگی و دارم) من اعصاب درست و حسابی ندارم، خب؟! می‌زنم هرچی پول دادی واسه‌ی ژل زدن به خودت بره باد هوا! حالا هم زنگ می‌زنی به نیکا و می‌گی زرت و پرت گفتم! گفتی گفتی، نگفتی فاتحه‌ی خودت و بخون!

ولش کردم و دو قدم رفتم عقب و نگاهی به قیافه‌ی مات ارسلان و متین که بین من و این دختره‌ی چندش می‌چرخید نگاهی کردم! رو بهشون اشاره کردم چیه که گفتن هیچی! تارا تابی به موهاش داد و گفت:

- به متینم گفتم، من نمی‌گم! اصلا اگه خودش جرعت داره زنگ بزنه بهش بگه به من چه؟! من فقط عشقم و می‌خواستم!

برگشتم با حرص سمت متین گفتم:

- من آخر قاتل می‌شم! حالا نگاه کن!

دیگه اونقدرا خر نبودم که نفهمم داره به ارسلان نگاه می‌کنه! اخه ارسلان یهو نگاهش چرخید سمت تارا و اخمی کرد و بعد نگاهش و دوخت به من!

نگاهم و رو به تارا کردم و گفتم:

- از اتاق گمشو برو بیرون!

یهو از این حرف یهویی من موند و گفت:

-چی؟!

رفتم سمتش که می‌رفت عقب در و باز کردم و گفتم:

- برو از اتاق بیرون! چهار کلمس! رفتی رفتی، نرفتی پرتت می‌کنم! شک نکن!

بعدش هلش دادم و در اتاق و بستم و وایسادم پشت در و گفتم:

- من آخر خودم و از دست همه‌ی شما می‌کشم! حالا تماشا کنید!

رفتم و نشستم روی تخت و گفتم:

- می‌خواید چیکار کنید حالا؟! من نیکارو می‌شناسم تا حرف اصلی و از زبون این گورخر نشنوه هیچی و باور نمی‌کنه! آخه الان توی این هیر و ویری وقت این اتفاق بود؟!

متین با تعجب گفت:

- کدوم هیر و ویری؟!

پوفی کشیدم و نگاهم و چرخوندم سمت ارسلان و گفتم:

- خودت بهش بگو. من می‌رم به نیکا زنگ می‌زنم.

***

ترلان‌عصری

داشتم توی گالری عکسارو نگاه می‌کردم که یهو یه شماره‌ی ناشناسی زنگ زد! با تعجب جواب دادم و الویی گفتم که صدای یه دختر آشنا پیچید توی گوشم!

- ترلان تویی؟!

اخمی کردم و گفتم:

- بله خودم هستم!

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- خب پس درست گرفتم شماره رو! ببین خوشگل خانم، من پروانه‌م رل اصلی و عشق اول و همه چیز محمد! می‌خوام بهت یه چیزی بگم قشنگ آویزه‌ی گوشت بکن!

حس می‌کردم قلبم نمی‌زنه از درد و بدبختی خودم! پس محمد فقط می‌خواست من و بدبخت کنه! اون نیازی از اولشم به من نداشت، یعنی نیازی به عشق من نداشت! بازی خوردی ترلان، بازی! پروانه:

از محمد دور شو! فهمیدی؟! اون دیگه نمی‌خواد تورو ببینه، خودش گفت این و بهت بگم! اصلا یه کار کن...برگرد شهر خودت! برگرد از همون جایی که اومدی و هیچ‌وقت خودت و طرف محمد پیدا نکن!

خواستم حرفی بزنم که قطع کرد! به گوشی نگاه کردم و با گریه عطر روی میزم و که هدیه ممد بود و پرت کردم و جیغی کشیدم! خدایا این بدبختی کافیم نبود؟! یعنی همش دروغ بود؟! رفتم سمت آینه با این‌که شیشه‌ی عطر رفت توی پام و پام و زخم کرد ولی حالم بدتر از اینا بود! به خودم نگاهی توی آینه کردم. باشه می‌رم، اگه این چیزیه که تو می‌خوای من می‌رم! از زندگیت می‌رم!

با داد و گریه رو به آینه گفتم:

- از زندگیت می‌رم عوضی! از زندگیت می‌رم!

***

چند روز بعد...

حدیث‌صبری

- یعنی اصلا جواب تلفن هیچ‌کس و نمی‌ده؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم چی بگم، ولی پویان می‌گفت حال و حوصله‌ی هیچ احد و ناسی و نداره و خودش و توی اتاق حبس کرده! ستی می‌گی حالا چیکار کنم؟! ترلانم که معلوم نیست چش شده گیر داده می‌گه می‌خوام برم شهرستان! ستی نگاهم کرد و گفت:

- الان کجا رفته؟!

شونه‌ای بالا انداختم و سری تکون دادم گفتم:

- گفته می‌خوام برم بیرون تنها باشم! با منم حرف نمی‌زنه! امروز عسل زنگ زده توی این هیر و ویری می‌گه چهار روز دیگه تولد رضاست می‌خوام سوپرایزش کنم بیا کمک!

ستی خندید و با خنده گفت:

- همین و کم داشتی خدایی!

با حرص بالشت و پرت کردم سمتش و گفتم:

- مرض کثافت! من حالم خوب نیست داری چرت و پرت می‌گی؟!

ستی با خنده گفت:

- کرونا گرفتی؟! نیا نزدیک من پس!

با حرص زدم پس کلش و گفتم:

- بیا برو می‌زنم شتکت می‌کنم!

نگاهه ساعت کردم و گفتم:

- ستی میای بریم دم در خونشون؟!

ستی پوکر نگاهم کرد و گفت:

- خونه‌ی کی؟!

با حرص گفتم:

- خونه‌ی عمم! خونه‌ی نیکا دیگه! تا من زنگ بزنم ترلان ببینم کجاست! زنگ خونه‌ی نیکا رو زدیم که صدای مامانش اومد:

- سلام بفرمائید!

صدام و صاف و صوف کردم و گفتم:

- سلام خاله خوبی؟! حدیثم، خواستم بگم که نیکا خونه هست؟!

مامان نیکا:

سلام حدیث جان، خوبی؟! نه والا از امروز صبح نمی‌دونم کجا رفته جواب تلفن من و هم نمی‌ده! بیا بالا گلم!

ستی گفت:

- نه خاله مرسی مزاحم نمی‌شیم. هر وقت نیکا اومد یه زنگ به ما بزنید کار فوریش داریم! مامان نیکا باشه‌ای گفت و با ستی شروع کردیم راه رفتن. گفتم:

- ای خدا، امیدوارم دیگه بدبخت‌تر از این نشیم!

ستی اوهومی گفت و بعدش گفت:

-راستی حدیث تولدت کی بود؟!

لگد آرومی زدم به سنگ‌ریزه‌های جلوی پام و گفتم:

- ده اسفند، چطور؟!

ستی گفت:

- نمی‌خوای به ارسلان بگی دوستش داری؟!

سرم و گرفتم بالا و لبخند تلخی زدم و گفتم:

- به نظر خودت، من جرعت همچین کاری و دارم؟ می‌تونم وقتی ارسلان من و...اصلا فراموشش کن ستی! رابطه‌ی تو و مهراب که خداروشکر اوکیه؟!

ستی مشتی زد به بازومو گفت:

- زبونت و گاز بگیر اگه بخواد بد بشه! نه بابا خوبیم ما فعلا! البته امیدوارم!

سری تکون دادم و گفتم:

- منم!

گوشیم و در آوردم و زنگ زدم به ترلان و که جواب داد و گفتم:

- ترلان کجایی تو؟!

ترلان گفت:

- میام الان خونه!

کلید و دادم ستی که در خونرو باز کرد و گفت:

- منتظرم!

***

با حرص گفتم:

-ترلان یعنی چی رفتی بلیط گرفتی می‌خوای بری؟! بچه‌ها شما یه چیزی بهش بگید!

مهراب گفت:

- ترلان از خر شیطون بیا پایین!

ترلان لبخند تلخی زد و گفت:

- بچه‌ها خواهش می‌کنم! بخدا اگه این‌جا بمونم حالم بدتر از اینی که هست می‌شه!

دلم می‌سوخت به حال این روزاش! بغضم گرفته بود. رفتم سمتش و بغلش کردم و گفتم:

- بمیرم برات و توی این روزا دیگه نبینمت! ولی نرو ترلان خواهش می‌کنم!

ترلان من و از بغل خودش کشید بیرون و گفت:

- واسه‌ی فردا بلیط گرفتم حدیث! دیگه از دستم راحت میشید!

ستی با حرص گفت:

- ترلان می‌زنم توی دهنت! یعنی چی راحت می‌شیم؟! حق نداری بری!

ترلان در جواب ستی فقط غمگین نگاهش کرد و بعد گفت:

-الان دیگه عشق ثابق ممد برگشته دیگه احتیاجی به من نداره!

ارسلان خواست حرفی بزنه که ترلان گفت:

- خواهش می‌کنم بچه‌ها! درکم کنید؛ واقعا سخته بخوام این‌طوری تحمل کنم!

بعدش رفت توی اتاق و در و بست!

من و بچه‌ها نگاه غمگینی بهم کردیم.

)

(•بمیرم‌من‌واسه‌عشق‌دوتامونو...•

•واسه‌تنهایی‌بی‌انتهامونو...•

•کی‌باید‌جمع‌کنه‌این‌قلب‌داغونو...•)

***

فردا

ترلان‌عصری

چمدونم و دست گرفتم و منتظر اسنپ بودم تا برم فرودگاه! اصلا نمی‌تونم برم انگار! یه حسی داره مانعم می‌شه! خدایا چرا آخه یهو این‌طوری شد؟! آخه چرا؟!

انقدر حالم بد بود بخاطر این‌که از دیشب تا صبح بیدار بودم و فقط گریه می‌کردم، هر آن ممکنه بیوفتم! بدون این‌که به کسی حرفی بزنم از خونه اومدم بیرون، فقط برای این‌که نمی‌خوام از رفتن منصرف بشم! خدایا این چه حس بدیه!؟ مانع گریه‌هام نشدم. بالاخره اسنپ اومد و خودش ساکم و

گذاشت صندوق عقب. خواستم برم سوارش بشم که یهو یه صدایی از پشت سرم اومد و گفت:

-دترلان جون حدیث خریت نکن! چرا می‌خوای بری آخه؟! تورو خدا ترلان!

برگشتم سمتش و با قیافه‌ی اشکیش رو به رو شدم! بغلش کردم و گفتم:

- دیگه من باید برم حدیث! چه بخوای، چه نخوای! مهم اینه اونی که بدون من خوشبخته راحت باشه!

حدیث از بغلم دراومد و مثل بچه‌ها پا کوبید زمین و گفت:

- حق نداری بری ترلان همین که می‌گم! اصلا ارسلان تو بهش یه چیزی بگو! ستی تو یه چیزی بگو!

ارسلان هیچی نگفت و فقط سکوت کرد. ستایش ناراحت نگاهمون کرد و گفت:

- ترلان بس کن، از خر شیطون بیا پایین!

هردوتاشون و بغل کردم و گفتم:

- برمی‌گردم بابا! قول می‌دم!

حدیث با دستش یه طرف صورتش و که اشکی شده بود پاک کرد و گفت:

- قول می‌دی؟!

بغلش کردم و با بغض طوری که خودش بشنوه فقط گفتم:

قول می‌دم، به شرط این‌که دفعه‌ی بعدی که اومدم ببینم تو و ارسلان با همین! بهش بگو دوستش داری حدیث! پیشاپیش روز تولدتم مبارک باشه وروجک! از بغلش در اومدم و رو به مهراب و ارسلان با لبخند گفتم:

- خدافظ پسرا! مراقب این دو تا دوستای دیوونه‌ی منم باشید!

سوار ماشین شدم و دستی براشون تکون دادم. ماشین حرکت کرد از پنجره‌ی ماشین نگاهشون کردم و واسه‌ی حال دل خودم اشک می‌ریختم! رسیدم فرودگاه و ساکم و با کمک راننده اسنپ برداشتم و رفتم داخل فرودگاه. رفتم سمت یکی از این باجه‌ها و گفتم:

- پرواز تهران به یزد...

حرفم و قطع کرد و گفت:

- ده دقه تاخیر داره ، پرواز نو و سه!

باشه‌ای گفتم و رفتم نشستم.

هنوزم منتظر اون بی‌معرفت بودم که حداقل یه زنگ بزنه.

ولی زارت خیال باطل...تو فکر بودم که صدای خانوم پشت میز اومد که داشت با صدای نسبتا بلندی می‌گفت:

- خانم عصری! خانم عصری!

که به خودم اومدم و سری تکون دادم و رفتم جلو میزش و با قیافه علامت سوالی نگاهش کردم...

صداشو صاف کرد:

- شما مگه پرواز نود و سه نبودین تهران به یزد؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که گفت:

- پس کجا بودین؟ یک ساعت هست که پرواز کرده و بلندگوهای سالن انتظار اعلام کردن...

یه لحظه انگار کل فرودگاه رو سرم خراب شد و پیش خودم فکر کردم با چه رویی برگردم پیش حدیث اینا...به سمت چمدونم حرکت کردم و دسته چمدونو گرفتم و به حالت بی حس و حالی به سمت در فرودگاه حرکت کردم...انگار همه زمین و آسمون دلشون خراب کردن بیشتر حال منو می‌خواست...نمی‌تونستم راه برم و همونجا تو محوطه بیرون فرودگاه یه جایی رو واسه نشستن پیدا کردم.

نشستم و سرمو قالب دستام کردم و به بغضی که گلومو چنگ میزد اجازه باریدن دادم...هق هقام کل محوطه رو پر کرده بود، دیگه خسته شده بودم از این همه بدبختی...

(حسم مث اون کسیه که تو قبر گذاشتنش ولی نزندس!)

همین‌طور داشتم به بدبختیام و خام شدنام توسط حرفای محمد فکر می‌کردم که احساس کردم یه نفر دستش و گذاشت رو شونم و اسممو صدا زد...فکر کردم خیالاتی شدم ولی وقتی سرمو برگردوندم با قیافه نسبتا شکسته محمد رو به رو شدم!

خونم به جوش اومد که پاشدم و فیس در فیسش با اشکایی که انگار با هم مسابقه می‌دادن گفتم:

- ها؟ چیه؟ می‌خوای از این بدبخت ترم کنی؟ می‌خوای بیشتر از این شکست خوردنمو ببینی؟ می‌خوای بیشتر از این ببینی که کمرم تو هجده سالگی شکست و مقصرش تو بودی؟ اومدی چی بگی بی وجدان؟ اومدی بگی من رسیدم به عشق اولم و تو رو دیگه نمی‌خوام؟ نه نمی‌خواد بگی همه رو خودم می‌دونم! بسه هر چی بدبختی سرم آوردی به جای این‌که بعد اون گندی که زدی بیای یکم پشتم باشی که دلم حداقل سر سوزنی به این گرم باشه که پشتیبانه‌ای دارم به اون پروانه گفتی زنگ بزنه و بگه دیگه نمی‌خوای ببینیم؟ از من که گذشت ولی بد به کارما اعتقاد دارم اقای روشنفکر!

تعادلی رو پاهام نداشتم و نشستم سر جام که محمدم نشست کنارم و اشکاشو با پشت دست پاک کرد و گفت:

- ترلان ببین...

حرفشو قطع کردم و نگاهمو دوختم به روبرو و گفتم:

- نمی‌خوام هیچیو ببینم و گوش کنم. تو اون چند وقتی که با هم بودیم پیش خودم فکر می‌کردم که درگیر تو شدن بهترین اتفاق زندگیم بوده؛ ولی یکم که گذشت به اینجا رسیدم فهمیدم که بدترین اتفاقی که تو زندگی افتاده بود! تو این چند وقت همش آرزو می‌کنم که همه اینا خواب باشه و وقتی بیدار شدم یه نفس راحت بکشم بگم خوب شد خواب بود ولی لعنتی هر چی می‌گذره بیدار نمی‌شم و مقصر این خواب بیدار نشدنی تویی...می‌دونی چیه دیگه نه

اشکی دارم واسه باریدن نه حرفی دارم واسه دفاع کردن. یادته از آرزوهام واست می‌گفتم؟ دیگه اونا رو هم نمی‌خوام فقط یه چیز می‌خوام، که دیگه نباشم...

محمد گفت:

- ترلان به جان خودت از ماجرای زنگ زدن اون پروانه پَست باخبر نبودم وگرنه....

باز حرفشو قطع کردم و گفتم:

- قسم جون منو نخور! آخه خیلیا به دروغ جونمو قسم خوردن!

ممد صداش‌و صاف کرد و گفت:

- باشه اصلا هر چی تو بگی ولی به جون مادرم همون شب که از بیمارستان بیرونم کردن اومدم خونه و دیدمش از خونه بیرونش کردم و دیگه حتی یک بار هم ندیدمش! ترلان به جون مامانم نمی‌دونم از کجا شمارتو آورده ولی به علی قسم زندش نمیذارم. تو بیا و منو ببخش و برگرد منم قول می‌دم جبران کنم.

قهقهه‌ای با بغض سر دادم و رومو کردم بهش و گفتم:

- جبران کنی؟ مگه آبنبات چوبی یا پفکمو خوردی که می‌گی می‌رم می‌خرم برات جبران می‌کنم؟ محمد اینو بکن تو مغزت تو آبرومو بردی...خودمم بخوام ببخشمت، دلم نمیذاره! باش بخشیدمت ولی دیگه هیچ‌وقت نگاهت نمی‌کنم چون دیگه بهت اعتماد ندارم! چمدونمو برداشتم و دیگه توجهی به صدا زدن

اسمم توسط ممد نکردم. با صورتی داغون و خیس از اشک برای اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم و چون روی برگشت به خونه ارسلان اینا رو نداشتم و به راننده تاکسی آدرس یه هتل رو دادم و سرمو تکیه دادم به شیشه و نگاه به مردم می‌کردم، که هر کدوم جنب و جوش کار خودشونو داشتن و شروع کردم به اشک ریختن تا برسیم.

(یک روز،

دست هایم را باز می کنم...

و تو می روی!

طبیعی ست که هرچه دورتر شوی،

کوچک‌تر می‌شوی، کوچک‌تر...

کوچک‌تر،

آن قدر که در آغوش هر کسی جا شوی.)

***

ممد.روشنفکر

دو روز بعد...

دوباره شماره‌ی ترلان و گرفتم که بوق خورد ولی جواب نداد! کلافه دستم و بردم توی موهام. خدایا چرا جواب نمی‌ده؟! چرا نمی‌خواد بفهمه دلم براش

تنگ شده!؟ حتما ترلان پیش حدیثه! فقط دلم می‌خواد دوباره ببینمش، دوباره بغلش کنم، بهش بگم ببخشید! بهش بگم غلط کردم!

سوییچ ماشین و از روی اپن برداشتم و سریع تا خونه‌ی ارسلان اینا روندم. ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و زنگ درشون و زدم که ارسلان گفت:

- بیا بالا.

در با صدای تیک کوچیکی باز شد. رفتم داخل ساختمون و تند تند از پله ها رفتم بالا و همین تا رسیدم دم در خونش سریع در و باز کرد و گفت:

- سلام ممد خوبی؟!

- ارسلان حدیث کجاست!؟

ارسلان اخمی کرد و گفت:

- با پانیذ و رومینا و عسل رفته بیرون. چطور؟! بیا داخل.

رفتم داخل و دیدم هیچ‌کس نیست. با تعجب گفتم:

- پس یعنی ترلان الان خونس؟!

ارسلان خندید و گفت:

- دیوونه شدی!؟ ترلان پریروز پرواز داشت رفت یزد!

برگشتم سمتش و گفتم:

- این و می‌دونم ارسلان! ولی پروازش کنسل شد خودم پریروز دیدمش! باهاش حرف زدم ولی رفت! یعنی اصلا نیومد پیش شما؟!

ارسلان با تعجب گفت:

- ترلان پروازش کنسل شد؟! نمی‌دونم به خدا! بزار بهش زنگ بزنم.

پوفی کشیدم و باشه‌ای گفتم. پس اگه نیومده خونه‌ی ارسلان دیگه کجارو داره که بره؟! نکنه رفته باشه هتل؟ نگاهی به ارسلان کردم که گوشی و گذاشت کنار و اخمی کرد و گفت:

- جواب نمی‌ده اصلا!

بلند شدم که گفت:

- کجا می‌خوای بری؟!

گفتم:

- صد در صد باید رفته باشه هتلی جایی...

ارسلان دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

- شاید نیاز داره تنها باشه ممد.

با ناراحتی نفسم و با آه دادم بیرون و گفتم:

- ای‌کاش هیچ‌وقت همچین غلطی نمی‌کردم!

ارسلان هیچی نگفت و سری تکون داد.

***

حدیث‌صبری

با حالت زاری به پانیذ نگاه کردم، دستش و گذاشته بود زیر چونش و اونم مثل من داشت نقشه‌ی قتل عسل و می‌ریخت!

عسل:

بچه‌ها راستی چه رنگی بزنیم بادکنکارو؟! وای خدا! چقدر کار ریخته روی سرم! می‌گم تالار بگیرم...

من و رومینا همزمان گفتیم:

- تالار؟!

گفتم:

-خل شدی عسل؟! تالار آخه برای چیه؟! یه تولده با...چند نفریم رومینا؟

رومینا ل**باش و توهم جمع کرد و متفکر گفت:

- حدود ۲۰ نفر ۲۵ نفری می‌شیم دیگه!

عسل با تعجب گفت:

-فقط ۲۵ نفر؟! بقیه رو حساب کردی؟!

پانیذ با بی حالی گفت:

- به خدا داری سخت می‌گیری!

همونطور که گوشیم و برداشتم اوهومی گفتم که دیدم پیام اومده واتساپ برام از طرف ارسلان. بازش کردم که نوشته بود:

- حدیث الان ممد پیشمه. اومده بود گفت که ترلان پروازش کنسل شد بعد ممد که رفت دنبالش، با هم بحث کردن یکم بعد ترلان رفت! یعنی ترلان اصلا نرفته یزد! من و ممد هرچی زنگ می‌زنیم جواب نمی‌ده! ببین تو زنگ بزنی جواب می‌ده.

با تعجب گوشی و نگاه کردم و سریع بلند شدم و گفتم:

- دخترا من می‌رم یه زنگ بزنم الان میام!

بدون این‌که منتظر حرف دیگه از جانبشون باشم سریع رفتم از کافه بیرون و شماره‌ی ترلان و گرفتم که صدای این زن نکبت پیچید توی گوشم:

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!

با حرص گفتم:

- مشترک مورد نظر غلط می‌کنه خاموش باشه!

پوفی کشیدم و زنگ زدم به ارسلان و همین تا جواب داد گفتم:

- الو ارسلان گوشیش خاموشه!

ارسلان گفت:

- نمی‌دونم چی بگم. ممد داره دیوونه می‌شه! راستی رفتین خونه‌ی نیکا؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

- رفتیم ارسلان ولی خب خودت می‌دونی که، می‌گه نمی‌خوام هیچکس و ببینم!

ارسلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- هی خدا! خیلی خب، کاری نداری؟!

ل**بام و توی هم جمع کردم و گفتم:

- نه خدافظ!

خدافظی گفت و قطع کردم. یعنی ترلان کجا می‌تونه رفته باشه؟! پوفی کشیدم و سرم و تکون دادم و رفتم داخل کافه.

***

دیانا رحیمی

با ستایش عکس گرفتم و گذاشتم استوری. (ستی نه ها! ستایش دوستش صمیمیش)

ستایش گفت:

- راستی دیانا، از نیکا خبر داری؟! خیلی وقته ندیدمش!

موهام و درست کردم و گفتم:

- ارسلان گفته بخاطر دختر دایی متین رابطشون شکر آب شده!

ستایش آهانی گفت. لیوان نسکافم و برداشتم و یه کم ازش خوردم که ستایش گفت:

- راستی دیانا مامانت همه چیز و بهم گفت! تو هنوزم به فکر انتقامی؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- می‌گی نباشم؟! تو اگه خودت جای من بودی چیکار می‌کردی؟! ولش می‌کردی؟! ستایش بگو.

ستایش پوفی کشید و نگاهم کرد و گفت:

- دیانا معلومه که می‌بخشیدم! الان هشت سال می‌گذره از اون ماجرا! دیانا چرا می‌خوای ارسلان و نابود کنی؟ انتقام چیو می‌خوای از ارسلان بگیری؟

هیچی نگفتم و نفس عمیقی کشیدم که گفت:

- دیانا این کارت درست نیست!

با بغضی که نمی‌دونم از کجا پیداش شد گفتم:

- می‌خوام ارسلان و بکشم ستایش! می‌خوام اینطوری انتقام بگیرم!

ستایش با بهت نگاهم کرد و گفت:

- دیانا خل شدی؟! می‌خوای بکشیش؟! می‌خوای خودت و بندازی زندان؟!

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

- آره می‌خوام اینکارو کنم!

ستایش گفت:

- دیانا جان هرکی که دوستش داری اینکارو نکن...

با بغض حرفش و قطع کردم و گفتم:

- کسی که من دوستش دارم الان هشت ساله زیر خاکه ستایش!

ستایش با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- دیانا؛ من می‌دونم، از دلت خبر دارم که ارسلان و دوست داری! دیانا انکار نکن اینو! هم تو ارسلان و دوست داری هم اون تورو! چرا می‌خوای خرابش کنی؟

دستم و مشت کردم و گفتم:

- من دوستش ندارم ستایش! تو که بیشتر از همه می‌دونی فقط دارم ادعای دوست داشتن می‌کنم!

ستایش دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

- یکم فکر کن دیانا! یادته روزی که تصمیم گرفته بودی واقعا بکشیش نتونستی؟ یادته گفتی نمی‌تونی؟ دیانا تو هم دوستش داری. چرا می‌خوای انکار کنی آخه؟

با حرص گفتم:

- ستایش اون موقع نتونستم چون خیلی ضایع بود! دوستش ندارم!

ستایش بلند شد و پوفی کشید و گفت:

- ماهان اومده دنبالم. من می‌رم دیانا، ولی تو بشین فکر کن! توی اعماق وجود خودت بگرد! ببین واقعا دوستش داری یا نه! ولی اگه حرف من و بخوای بدونی اینِ که؛ تو اون دوستش داری دیانا و انتقام کار خوبی نیست! خدافظ.

آروم خداحافظی کردم که رفت. گوشیم و درآوردم و عکسی که با ارسلان گرفتم و نگاه کردم. ولی من دوستش ندارم! فقط می‌خوام ازش انتقام بگیرم. اما اون دختره حدیث، می‌دونم اگه بخوام دست دست کنم اون دل ارسلان و می‌بره؛ با این‌که همین الانشم برده! ولی خدایا چرا حس می‌کنم وقتی به این فکر می‌کنم که می‌خوام انتقام بگیرم، نفسم می‌گیره؟! ای کاش حرف ستایش درست نباشه! چون نمی‌خوام وقتی کشتمش پشیمون بشم!

***

ترلان‌عصری

ساعت یک شب بود. دیگه بچه‌ها تا الان باید فهمیده باشن که من نرفتم یزد! صد در صد ممد باید بهشون گفته باشه. اصلا دلم نمی‌خواد گوشیم و روشن کنم. ای کاش سریع‌تر همه چی درست بشه. واقعا نمی‌کشم! حس می‌کنم کم آوردم، اونم به معنای واقعی! غلطی زدم روی تخت و بعدش دیدم که خوابم نمی‌بره، بلند شدم و رفتم نشستم کنار پنجره که یهو یاد خاطرمون افتادم و خندیدم!

***

فلش‌بک

با دوتا لیوان قهوه نشستم کنار ممد و گفتم:

- مرسی که این وقت شب، من و از خواب نازم پروندی!

بعد یکی از لیوانا رو دادم دستش که گفت:

- اتفاقا این وقت شب واسه‌ی دیدن ستاره ها خیلی خوبه!

با حرص مشتی زدم به بازوش و گفتم:

- مگه اومدیم کویر دیوونه؟ خیلی خیلی خل و چلی!

ممد خندید و با خنده گفت:

- اتفاقا یه روز هم می‌خوایم دوتایی، باهم، بزنیم توی دل کویر و دو روز بمونیم! روزا بخوابیم، شبا هم بیدار باشیم و ستاره‌ها رو نگاه کنیم!

خندیدم و با خنده گفتم:

- مگه من جغدم؟ می‌شه بگی کجای من شبیه جغدِ؟

- عه! مگه فقط جغدا شبا بیدارن؟!

یکم از قهوه رو برای اینکه خوابم بپره خوردم و بعد رو به ممد گفتم:

- شما حیوون دیگه‌ای هم مگه سراغ دارید جناب؟! البته من یکی می‌شناسم!

ممد گفت:

- تو اول بگو کیه، تا بعد من بگم.

با خنده گفتم:

- ممد روشنفکر! موجودی ناشناخته از سیاره‌ی ایران که معلوم نیست چطوری می‌تونه بیست و چهار ساعته بیدار باشه! بازم بگم یا بسته؟!

ممد پوکر نگاهم کرد و گفت:

- نه خیر فهمیدم مرسی!

بعدش یهو صورتش و شیطانی کرد و با لبخند خبیثانه‌ای گفت:

- مثلا خون آشام‌ها شبا بیدار می‌مونن تا بیان آدمارو بخورن! یو ها ها ها!

قیافم و مچاله کردم و سرم و بردم عقب و گفتم:

- ممد چرا این‌طوری می‌کنی؟! خدا شفات بده! بعدشم من از این چیزا نمی‌ترسم جانم، برو عمتو مسخره کن و بترسون!

بعدشم یه زبونی براش درآوردم. تو حال خودم بودم که یهو ممد انگار از یه چیزی ترسیده باشه گفت:

- ترلان؛ ترلان، پشت سرت...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چیه؟ می‌خوای اسکل کنی؟

ممد بلند شد و گفت:

- ترلان، باور کن پشت سرت یه چیزیه! اصلا تکون نخور!

دروغ بود اگه بگم ترسم نگرفت! با حالت زاری گفتم:

- ممد، چی پشت سرمه؟ می‌کشمت اگه بخوای اذیتم کنی!

ممد رفت پشت سرم تا ببینه چیه. تو حال خودم بودم که یهو بلند گفت پخ و دستش و همزمان زد روی شونم!

جیغی کشیدم و سه متر پریدم هوا که دیدم ممد از خنده داره خود زنی می‌کنه! با حرص ل**بام و توی هم جمع کردم. ممد با خنده گفت:

- وای خدا، نگا قیافش! وای خدا! ای دلمممم! که نمی‌ترسی نه؟

بعدش شدت خندش زیاد شد. با حرص جیغی خفیفی کشیدم و رفتم سمتش و شروع کردم مشت زدن بهش و همونطور که می‌زدمش اونم می‌خندید و بدتر حرصم در میومد!

- روانی! مریضی ممد، مریض! خل و چل و دیوونه! چرا نمی‌میری من راحت بشم؟! خاک تو سرت کنن! روحم از تنم جدا شد لعنتی! قبض روح شدم! خیلی بدی! کثافت وقیح! یکم دیگه فحش کاریش کردم و بعد از این‌که حسابی آروم شدم پوفی کشیدم که دیدم هنوز داره از خنده قهقهه می‌زنه! چرا این بشر این‌قدر خره؟! به جای این‌که عصبی بشه بگه چرا می‌زنی، هنوز داره به قیافه‌ی من موقع سکته ناقص زدن می‌خنده. خدایا این و گاو کن من و خر! انقدر خندید که منم از خنده هاش خندم گرفت و شروع کردم خندیدن!

اونشب، تهران پر شده بود از صدای خنده های ما! انگار دیوونه بودیم!

***

حال

با حسرت به ستاره‌ها نگاه کردم، ولی آسمون، مثل دل من امشب خاموشه! آسمون تو چرا دلت می‌گیره؟! عاشقای دیگه ای هم هستن که هنوز از هم جدا نشدن و و دلشون می‌خواد ماه و ستاره های تورو ببینن! ما که از هفت آسمون یه ستاره ها هم نداریم! پس خاموش نباش!

لبخند تلخی زدم و سرم و انداختم پایین.

***

ممد.روشنفکر

با این‌که ساعت یک و دو شب بود ولی به پیشنهاد رضا و عسل اومدیم یه جایی که کل تهران زیر پامون بود! بچه‌ها هم داشتن از فرصت استفاده می‌کردن و فیلم و استوری می‌گرفتن؛ ولی من دلم گرفته بود چون الان کسی که دوسش دارم نیست کنارم! یعنی الان کجای شهر به این بزرگیه؟ کجای این شهر و باید دنبالت بگردم بی‌معرفت؟! تو حال خودم بودم که متین گفت:

- دیدی داداش؟! همیشه زندگی روی خوشش و به ما نشون نمی‌ده! ولی ای کاش بشه وقتی می‌خواد روی بدش و نشون بده، یکم آروم نشون بده! الان تو نیاز داری به بودن ترلان و منم به بودن نیکا!

سری تکون دادم و آهی از ته دلم کشیدم و گفتم:

- انگار اگه به خاطر ترلان نبود من عاشق نمی‌شدم! اگه بخاطر اون پست فطرت پروانه نبود و کار احمقانه‌ی من، هیچوقت الان این‌طوری نبود وضعیتمون!

- ولی اگه، حدیث نبود تو اصلا ترلان و نمی‌دیدی که بخوای عاشقش بشی! فکر کنم عاشق شدنت و مدیون اونی!

لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم:

- وروجک!

بعدش رو کردم به متین و گفتم:

- راستی؛ رابطه‌ی تو و نیکا چی شد؟!

متین پوفی کشید و گفت:

- چی بگم آخه؟! حدیث و ارسلان و ستی، چند بار رفتن دم در خونشون ولی نیکا گفته نمی‌خواد کسی و ببینه! تنها کسیم که می‌ره پیشش مهدیسِ، که اونم می‌گه چند بار خواسته ماجرا رو بهش بگه ولی نیکا کلی عصبی شده و گفته اگه حرفی بزنی نه من نه تو! نمی‌دونم باید چیکار کنم دیگه!

با لبخند تلخی نگاهِ چهره‌ی غمگینش کردم و بعد دستم و انداختم دور شونش و گفتم:

- مهم اینه که، هرچی بشه بازم من و تو با همیم! مگه نه؟!

نگاهم کرد و گفت:

- همیشه باهمیم!

یهو صدای وروجک خلوت برادرانه‌ی من و متین و شکست و گفت:

-شما دو تا چی می‌گید به هم؟!

من و متین از هم جدا شدیم که حدیث وسط ما وایساد و با نیش باز نگاهمون کرد. بعد از مدتها با صدای زنونه ای گفتم:

- هیچی داشتیم زن و شوهری باهم اختلات می‌کردیم که تو رسیدی!

حدیث مچاله نگاهمون کرد و گفت:

- یعنی زمین به لرزه دراومد با اسکل بازیای شما دوتا شاسگول!

رو به متین با همون لحن گفتم:

- عشقم نگاه کن به من می‌گه اسکل!

متین با لحن کشیده ای گفت:

- دیگه نبینم به زن بگی اسکلا!

بعدش اومد بغلم کرد و گفت:

- وگرنه من می‌دونم و تو!

حدیث دهن کجی ای کرد و بعد گفت:

- آخی! بمیری برای این زن خر و اسکلت! ولی اسکل که چیز بدی نیست. یه پرنده ایه که تابستون غذا واسه‌ی خودش ذخیره می‌کنه، زمستون که می‌شه عقلش برعکس می‌شه یادش می‌ره کجا گذاشته غذاشو! چرا الکی به دل می‌گیری صغری جون؟!

متین خندید که گفتم:

- نگاه به من می‌گه صغری جون؟!

متین رو به حدیث گفت:

- دیگه نبینم به زن میگی صغری ها!

بعدش برگشت سمت من و انگار هنگ کرده باشه گفت:

- راستی اگه اسم تو صغری نیست پس چیه؟

دستم و توی هوا تکون دادم و گفتم:

- آرمیتا!

که حدیث با لحن آهنگ گونه‌ای گفت:

- ولی تو شناسنامه فرنگیس!

متین گیج نگاهمون کرد و بعد گفت:

آهان!

بعدش هرسه تامون زدیم زیر خنده! حدیث نفس عمیقی کشید و بعد رو به ماها گفت:

- راستی پس پسرا؛ یه تصمیم گرفتم، ولی می‌دونید یکم می‌ترسم! خواستم اول به شماها بگم.

گفتم:

- چی؟!

گفت:

- اول این‌که واسه‌ی شما دوتا نقشه ریختم! ممد نمی‌دونم ترلان تولد رضا میاد یا نه، ولی اگه اومد ازش خواستگاری کن! شرط می‌بندم اگه این کارو کنی همه چی درست می‌شه، و....

انگار یه نور امیدی توی دلم روشن شد! حرفش و قطع کردم و گفتم:

- مطمئنی جواب می‌ده؟ یعنی...اگه نیومد...

حدیث چشمکی زد و با خنده گفت:

- دیگه تولد من میاد حتما!

بعدش رو به متین گفت:

- نیکا که صد در صد تولد رضا میاد. توهم به زور اگه شد ببرش یه گوشه و بهش واقعیت و بگو حتی اگه نذاشت بهش بگی! و این‌که...

متین حرفش و قطع کرد و پوفی کشید و گفت:

- بعید می‌دونم گوش بده! ولی باید سعیم و کنم و بعدی؟!

انگار حرفی که می‌خواست بزنه رو حسابی سختش بود بزنه و داشت دست دست می‌کرد که گفت:

- می‌خوام که، به ارسلان روز تولدم بگم که، دوستش دارم! تا تولدم فقط چهار روز دیگه مونده!

مات نگاهش کردم که متین با خنده گفت:

- واقعا می‌خوای بهش بگی؟!

حدیث با اخم گفت:

- اگه بخوای مسخرم کنی...

که متین دستش و گذاشت روی شونش و حرفش و قطع کرد و گفت:

- هر چی بشه، حتی اگه ارسلان هم تورو پَس بزنه، ما پشتتیم!

با لبخند بهش گفتم:

- راست می‌گه!

خندید و گفت:

- مرسی از هردوتون!

***

عسل ایزدیان

روز تولد رضا...

نگاهی به حدیث کردم و گفتم:

- خب اینم از تزیینات! ولی خدایی به نظر خودت این باغه، یکم سرد نیست؟!

حدیث نفس عمیقی کشید و بعد با خنده گفت:

- چرا خیلی ولی به نظر خودت خیلی ضایع نیست بخوای بگی سالنم و فلان و فلان!؟

ارسلان سری تکون داد و با خنده گفت:

- باریکلا! باریکلا

دیانا برگشت سمت ارسلان و گفت:

-الان رضا پیش کیه؟!

ارسلان: ممدرضا!

سری تکون دادم و همونطور که موهام و درست کردم گفتم:

- بیچاره سکته می‌کنه!

حدیث شونه‌ای بالا انداخت که متین با خنده اشاره کرد سمت حدیث و گفت:

- وروجکه دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و زنگ زدم رضا که ممد با اشاره گفت:

- بزار ماهم بشنویم!

گذاشتم روی بلند تو که بعد چند تا بوق گفتن رضا جواب داد! همونطور که حدیث گفت سعی کردم با بغض حرف بزنم. بخدا باید به من سیمرغ بلورین بدن با این همه استعداد بازیگری

رضا: الو جانم عسل؟!

خواستم حرفی بزنم که چشمم افتاد به حدیث که ادای رضا رو درآورد و بعد اوقی زد! بخدا این آدم نیست! با حرص چشم غره ای براش رفتم و بعد سمت گوشی گفتم:

- سلام رضا عزیزم خوبی؟! رضا می‌خوام یه چیزی بهت بگم. امشب تولدته من، من خیلی دلم می‌خواست که امشب سوپرایزت کنم خب؛ ولی...

حدیث اشاره کرد که گریه کنم! الکی آروم طوری که زیاد تابلو نباشه گریه کردم که رضا با نگرانی گفت:

- عسل خوبی؟! چی‌شد؟! عسل اصلا عیبی نداره که نتونستی!

نگاهی به بچه‌ها کردم که از خنده غش کرده بودن! پوفی کشیدم و دوباره با صدای مثلا با گریه گفتم:

- رضا یه مشکلی پیش اومده خب!؟ خیلی خیلی بده، من، من نمی‌دونم چطوری می‌تونم حلش کنم! رضا خواهش می‌کنم بیا به این آدرسی که بهت می‌گم! فقط سریع بیا باشه؟!

رضا انگار هول کرده بود گفت:

- باشه باشه، گریه نکن!

سریع قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم که بچه ها صدای خنده هاشون بلند شد! لوکیشن باغ و فرستادم و بعد با خنده روبه بچه ها گفتم:

- خیلی خیلی بیشورین!

پانیذ چسبید به رومینا و گفت:

- رضا توروخدا بیا! یه مشکلی پیش اومده! آه رضای من ای خدا ای خدا!

با حرص و خنده گفتم:

- من بعدا سر تولد شماها تلافی می‌کنم!

مهراب از سرما بندری زد و گفت:

- می‌گم نمی‌شه بریم؟ داخل تالارش؟! من دارم می‌لرزم واقعا!

ستی با حرص روبه مهراب گفت:

- می‌زنم توی سرتا!

گوشی ارسلان زنگ خورد که ارسلان رفت اونور و جواب داد که سریع اومد و گفت:

- بچه‌ها رضا داره میاد! بدویید بریم بین درختا قایم بشید!

همه سریع رفتن قایم شدن. صدای ماشین اومد و بعد صدای رضا و ممد رضا اومد.

رضا داشت اسمم و صدا می‌زد! اومد وسط باغ که پانیذ یک دو سه‌ی آرومی گفت و بعد یهو هممون با جیغ و داد از پشت درختا پریدیم بیرون و همزمان برف شادی و ترقه ریختیم طرفش! با خنده و تعجب و هیجان نگاهه هممون کرد و بعد دستاشو زد قده هم و گفت:

- خدا بگم چیکارتون نکنه!

همزمان همه باهم گفتیم:

- تولدت مبارک سوتون!

با فشفشه رفتم سمتش و گفتم:

- تولدت مبارک باشه آقای ایسگاه کننده!

رضا با خنده نگاهم کرد و بعد یهو بدون انتظار من و کشید توی بغل خودش! بچه ها اویی بلندی گفتن که ارسلان گفت:

- بچه اینجاستا. نکنید یاد می‌گیره!

متین گفت:

- کو؟! من که نمی‌بینم مگه اینکه خودت و بگی!

از بغل رضا در اومدم که ارسلان اشاره کرد به حدیث و گفت:

- ایشون و می‌گم!

حدیث اولش با تعجب به ارسلان نگاه کرد و بعد با جیغ و حرص مشتی زد به بازوی ارسلان و گفت:

- عمت بچس خیارشور!

با خنده گفتم:

- شما دوتا نمی‌تونید یه شب و بس کنید؟!

حدیث و ارسلان همزمان گفتن:

- نه!

بعد به هم نگاه کردن و زدن زیر خنده!

من و رضا نگاهامون روی هم چرخید! رضا گفت:

- خیلی نگرانت شدم! ولی واقعا سوپرایز خیلی خوبی بود عسل! مرسی!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم! بازم تولدت مبارک!

- مرسی ازت! امشب بدون شب با تو بهترین شب زندگیه منه!

بعد دستم و گرفت! با خنده گفتم:

- خیلی دیوونه‌ای

رضا با خنده گفت:

- دیوونه‌ی توام دیگه!

بعد صدای اهنگ اومد!

- اصلا مگه می‌شه دوست نداشت؟!

حالا هی پیشم نباش!

تو همونی که یواش یواش...

منو کشته خنده‌هاش!

بگو تو چطوری تنهایی...

می‌ری لب دریایی!؟

که منو تو رو با هم دیده...

اصلا برا چی تو اونجایی!؟

دیانا با خنده گفت:

- به خدا اگه یه ثانیه دیگه بخواید هم و نگاه کنید من دیگه چیزی و تضمین نمی‌کنم! یه آهنگ شاد بزارید بابا! این چیه!؟

همه خندیدیم که ارسلان چشم کشداری گفت و آهنگ و عوض کرد و یه آهنگ شاد گذاشت!

***

متین‌امینی

نگاهم سمت همه‌ی بچه‌ها گشت تا ببینم می‌تونم نیکارو پیدا کنم یا نه!

نه خیر، مثل این‌که نیومده! پوفی کشیدم و سرم و انداختم پایین که یهو یکی زد به شونم. برگشتم دیدم حدیثِ که با چشماش اشاره کرد به یه طرفی. نگاهش و دنبال کردم که رسیدم به، نیکا! با خوشحالی از سرجام بلند شدم که حدیث چشمکی زد و گفت:

- موفق باشی! اگه کمک خواستی من هستم آقای غورباقه!

سری تکون دادم و از وسط بچه‌ها که در حال رقصیدن بودن رد شدم و رسیدم به نیکا که حواسش و داشت بچه‌ها رو نگاه می‌کرد. دستم و بردم تا بذارم روی شونش ولی پشیمون شدم و دستم و انداختم پایین و پوفی کشیدم و اسمش و صدا کردم! برگشت سمتم و گفت:

- چی می‌خوای هان؟! بس نبود دلم شکست؟! بازم می‌خوای دلم و بشکونی؟!

چشمام و روی هم فشار دادم و بعد نگاهم و دوختم به چشمای مشکیش که اشکی شده بود و گفتم:

- نیکا، فقط به حرفام گوش بده، خب؟! خواهش می‌کنم بزار توضیح بدم برات که چی شده. باور کن...

حرفم و صدا زدن اسمم قطع کرد و دستش و از توی دستم کشید بیرون و گفت:

- من همه‌ی چیزایی که باید می‌فهمیدم و فهمیدم! فقط دست از سرم بردار همین!

بعدش رفت سمت مهدیس که با صدای بلند گفتم:

- نیکا به خدا برات همه چیو توضیح می‌دم!

منتظر این بودم که وایسه و برگرده ولی به راهش ادامه داد تکیه دادم به دیوار!گند زدم گند! توی حال خودم بودم که یکی صدام زد سرم و با ناامیدی گرفتم بالا که چشمام گره خورد به چشمای نیکا. پوفی کشید و گفت:

- باشه بگو؛ ولی امیدوار باش قانع بشم!

با خوشحالی نگاهش کردم که یهو نگاهم گرفت به پشت سرش که ارسلان و حدیث دورتر وایساده بودن و با خنده برام دستی تکون دادن. با خنده روبه نیکا گفتم:

- بشین تا بهت بگم!

معلوم بود هنوز قهره نشست نفس عمیقی کشیدم و تمام و کمال همه چیو بش گفتم. بهت زده نگاهم می‌کرد. پوفی کشیدم و گفتم:

- تموم شد نیکا، امیدوارم قانع شده باشی!

نیکا بلند شد و گفت:

- متین خواهشا، فقط الان نیاز به تنهایی دارم!

بعدش دویید سمت در خروجی. اسمشو بلند صدا کردم ولی دیر شده بود. نمی‌دونم خوب پیش رفت یا نه، ولی امیدوارم فقط همه چی درست بشه! من بدون نیکا هیچم، بدون اون نمی‌تونم! حدیث و ارسلان اومدن سمتم که ارسلان گفت:

- چی شد متین؟!

سرم و گرفتم بالا و گفتم:

- فقط امیدوار باش همه چی درست بشه همین!

حدیث گفت:

- من فردا می‌رم باهاش حرف می‌زنم متین. بهت قول میدم همه چی درست می‌شه! بهم اعتماد کن!

لبخندی زدم و گفت:

- اعتماد دارم!

***

دیانارحیمی

از دور دیدم ارسلان و متین و حدیث دارن باهم حرف می‌زنن. پوفی کشیدم و قیافه‌ی عصبی به خودم گرفتم. اصلا از این‌که هی این دو نفر بخوان کنار هم باشن خوشم نمیاد! واقعا به معنای واقعی حس حسادت می‌کردم؛ ولی پسش زدم چون دل بستن به ارسلان یه اشتباه بزرگ محسوب می‌شه برای من و منم دلم نمی‌خواد یه اشتباه خیلی بزرگ کنم! رسیدم پیششون و ارسلان و صدا کردم که برگشت سمتم. حدیث رو کرد به متین و گفت:

-متین من می‌رم پیش عسل فکر کنم نیاز به کمک داشته باشه!

متینم نگاهی به من کرد و بعد رو به حدیث گفت:

- صبر کن تا منم بیام!

بعد هردوتاشون رفتن. نگاهی به ارسلان کردم و گفتم:

- ارسلان یه چیزی و می‌خوام برای بار هزارم بهت بگم. از این‌که هی بخوای با حدیث باشی و اینا متنفرم! این و کی می‌خوای درک کنی؟! ارسلان خواهش می‌کنم دور و بر اون دختر نباش! اوکی؟!

ارسلان کلافه دستش و کرد توی موهاش و گفت:

- ببین دیانا می‌دونم چه حسی داری، خب!؟ ولی سعی کن اخلاقتو خوب کنی! انقدر سعی نکن غرور این دختر و جلوی همه فقط بخاطر این‌که من و دوست داری، بزنی بشکنی یا بخوای دلش و بشکنی و اشکش و دربیاری! باشه؟!

اخمی کردم و با صدای تقریبا بلندتری گفتم:

- ارسلان یعنی چی؟! هان؟ بزارم اون دختره بیاد تورو از چنگ من دربیاره!؟ ارسلان چرا نمی‌خوای این و درک کنی!؟ آخر تو کاری می‌کنی که یکی از همین روزا بیام و بهت بگم دیگه ازت متنفرم و دیگه دوستت ندارم!

ارسلان مچ دستم و گرفت و با عصبانیت گفت:

- دیانا به خداوندی خدا، بین این همه احترامایی که برات قائلم. جلوی اون دهنت و بگیر و این همه چرت و پرت نگو که آخر می‌خوابونم توی دهنت!

دستم و از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- تو جرعت نداری بخوای همچین کاری و کنی! فکر کردی کی هستی اصلا، هان؟ ارسلان برای بار هزارم، نمی‌خوام، انقدر پیش اون دختر باشی!

می‌دونستم الان دیگه ارسلان به اوج عصبانیت رسیده و هر آن ممکنه یه کاری کنه، واسه‌ی همین بدون این‌که منتظر حرفی ازش باشم، رفتم سمت پانیذ و آتوسا. ای کاش بابات هیچ‌وقت کاری نمی‌کرد که بابای من بخواد این بلا سرش بیاد و الان جای ستاره‌ها باشه! ای کاش می‌شد الان جای این دعوا کردن‌ها می‌خندیدیم! ولی سرنوشتِ دیگه، می‌زنه همرو نابود می‌کنه! می‌زنه هرکسی و که انتظار روزای بد نداره و از پا درمیاره و جا بر می‌داره! باعث می‌شه که آدما نتونن جلوی چیزای بد و بگیرن! امان از این سرنوشت بد همه! شاید اگه بابات همچین کاری نمی‌کرد، من الان می‌تونستم که عاشق تو باشم؛ جای فکر کردن به انتقام گرفتن و گرفتن جون تو، به خودمون توی

آینده‌ی نه چندان دور فکر کنم! ولی من نمی‌تونم بی‌خیال انتقام گرفتن باشم! همه چی به هم ریخته شده، به همه ریخته!

توی حال خودم بودم که صدای عسل اومد که گفت:

- بیاین رضا می‌خواد شمعارو فوت کنه!

***

رضابرزگر

وایساده بودم پشت میز و بچه‌ها هم داشتن می‌شمردن تا آرزو کنم و بعد شمعارو فوت کنم! چشمام و محکم بستم و یه آرزویی کردم که برای همه باشه! زیر لب آروم گفتم:

- آرزو می‌کنم همه‌ی بچه ها به خواسته های قلبیشون برسن!

بعد شمعارو فوت کردم که بچه‌ها شروع کردن دست زدن و هورا کشیدن! با خنده همشون و نگاه کردم که حدیث اومد وسط و گفت:

- خیلی خب، الان وقت چیه؟!

همه با هم گفتن:

- کیک خوردن!

حدیث با حرص گفت:

- نه! ای کارد بخوره به اون شکماتون! یکم رژیم بگیرید چاق شدید بخدا! بعدشم نَمیرید با این عقل و آی کیویی که دارید! وقت کادو دادنه. حالا بریزید

بیرون هرچی دارید و ببینم! بچه‌ها کادوهاشون و گذاشتن روی میز کادوها و هرکدام تبریک می‌گفتن! و منم تشکر می‌کردم و بغلشون می‌کردم. همه کادوهاشون و گذاشته بودن. صدای اهنگ و کم کرد حدیث و بعد گفت:

- خیلی خب، بزارید کادوها رو بخونم و بعد بدم رضا اونوقت به سراغ شکمای شما هم می‌ریم! اول نوبت کادوی خودمه!

امیر بره با صدای بلند گفت:

- این و نگاه چه زرنگه!

حدیث با اخم با مزه ای گفت:

- ساکت شو، عه!

بعد کادوش و داد دستم و گفت:

- تولدت مبارک سوتون!

با خوشحالی ازش گرفتم و بازش کردم و با دیدن چیزی که توی جعبه ای به این بزرگی و خوشگلی بود پوکر شدم! بچه‌ها هم ساکت بودن تا ببینن حدیث چی بهم داده. نگاهم و پوکروارانه سمت حدیث و کادوش می‌چرخوندم که با خنده و نیش باز گفت:

- دیدم اون روز، اون طرفداره بهت تن ماهی داد ولی برنج و نداد! گفتم حداقل برنج بهت بدم باهاش بخوری. بعدشم برو خداروشکر کن همینم گیرت اومده! برنج کیلویی خداتومنه داداش! بعله!

همه‌ی بچه‌ها پوکیده بودن از خنده ولی من نگاهم و بین همه پوکر می‌چرخوندم! حدیثم سریع کادوهارو با اسماشون خوند و داد بهم و بعدش یکی دو دقیقه ای ساکت موند و بعدش گفت:

- خب مثل این‌که تموم شد و...عه عه، نگاه کن توروخدا! کادوی یکی و یادم رفته!

یه جعبه کادویی که مشکی و زرد بود و برداشت و گفت:

- خب، خب، بزار ببینم این مال کیه. به به! مال عسل خانومه!

بعدش داد دستم که ارسلان پوکر گفت:

- توهم خوشت میاد این و اون و اذیت کنی!

با خنده گفت:

- چه جورم!

بعدش رو به من گفت:

- بازش کن می‌خوام بدونم چی داخلشه تا برش دارم برای خودم! والا بخدا! خیلی کادو گیرت اومده امشب!

با خنده سری به معنای تاسف براش تکون دادم و کادوی عسل و با شوق و ذوقی که توی دلم بود باز کردم که دیدم، یه ساعت و یه ادکلن با یه کاغذ کوچولوعه! کاغذ و آروم برعکس کردم که دیدم روش نوشته:

- تولدت مبارک تموم زندگیم!

با لبخند نگاهش کردم که سرش و انداخت پایین و خندید. همه بچه‌ها اویی کشیدن و بعد خندیدن. رو به همه‌ی بچه‌ها گفتم:

بچه‌ها واقعا مرسی ازتون! امیدوارم بتونم براتون جبران کنم!

حدیث بلند گفت:

- بلند بگو آمین ولی اصلا عیب نداره داداش! پس‌فردا جبران می‌کنی برام!

همه متعجب جز ستی و ممد و متین گفتن:

چی؟!

مچاله نگاهمون کرد و گفت:

چی و نخودچی! اسکلا، دو روز دیگه تولدمه یعنی پس فردا، دهم اسفند! یعنی انقدر خرین که اینم نمی‌دونستید؟! مرسی واقعا! قشنگ نا امید شدم ازتون!

ارسلان با خنده گفت:

من که می‌دونستم!

ستی دهن کجی ای کرد وگفت:

آره جان عمت!

همه با خنده نگاهشون کردیم. یه تولد دیگه و سوپرایز افتادیم!

***

ترلان عصری

خسته شده بودم از تنهایی، دلم می‌خواست با یه نفر حرف بزنم ولی منو چه به آدمی که بتونم باهاش حرف بزنم؟ ولی نمی‌تونستم دندون رو جیگر بزارم، فردا هم تولد حدیثه... دلمو زدم به دریا و زنگ زدم به نیکا که صدای پر از تعجبش پیچید تو گوشم:

ترلان تویی؟

گفتم:

آره عزیزم چرا تعجب کردی؟! می‌گم نیکا می‌تونی تنهایی بیای به آدرسی که برات می‌فرستم؟

با اشتیاق قبول کرد که منم حاضر شدم که برم به کافه مورد نظرم...

***

نیکا_فلاحی

هر چی خواستم اسنپ بگیرم می‌گفت موجود نیست و منم عجله داشتم که زود برسم به ترلان چاره‌ای جز این‌که زنگ بزنم به متین نبود بهش زنگ زدم که دو تا بوق نخورده جواب داد:

- جانم نیکا؟

- سلام متین خوبی؟ ببین می‌تونی بیای دنبالم بریم یه جایی هر چی اسنپ می‌زنم نمیاره.

- باش حاضر شو نیم ساعت دیگه دم در خونتونم

اوکی دادم و حاضر شدم تا بعد از نیم ساعت متین رسید که رفتم پایین. چون با متین زیاد اوکی نبودم رفتم عقب نشستم که متین یه نگاه از آینه بهم انداخت و چیزی نگفت.

***

ترلان_عصری

منتظر نشسته بودم و زل زده بودم به در ورودی کافه که قامت متین و نیکا نمایان شد. دستی تکون دادم که اومدن سمتم و بعد از کلی سلام و احوال پرسی بحثو باز کردم...

- بچه‌ها فردا تولد حدیثه و حالم اصلا اوکی نبود، ولی دلمم نخواست واسه تولدش کم بذارم! یه مشت دو دوتا چهار تا کردم و تصمیم گرفتم با نیکا هماهنگ باشیم و زنگ بزنیم به بچه‌ها هم بگیم، که چه خوب شد تو هم اومدی متین. اول باید دنبال یه مکان خوب باشیم مشکلی هم با هزینش ندارم از چند وقت پیش پس انداز کردم اگه جایی رو می‌شناسین هماهنگ کنید.

که متین گفت:

آره من یه خونه باغ خیلی خفن و شیک می‌شناسم مال رفیقمه. زنگ می‌زنم اوکیش می‌کنم نگران نباش!

لبخندی به روی متین پاشیدم و تشکری کردم و ادامه دادم:

فقط یه چیز دیگه باید بریم خرید تدارکات تولد متین تو که ماشین داری؟

که تا اومد جواب بده نیکا اعتراضش در اومد:

عهه ترلان! این خو همش شد متین پس من نقش برگ چغندر دارم؟

منو متین خندیدیم که گفتم:

نترس واسه تو کارای بیشتری دارم کل تهرانو باید زیر پا کنی باهام تا وسایلا رو بخریم!

نیکا ادامه داد:

- خب پس چرا انقدر فِس فِس می‌کنید!؟ بیاین بریم سوار شیم...راستی ترلان تو خودت خوبی؟

- نه راستش هر کی ندونه شماها می‌دونید. دیروزم که تولد رضا بود خیلی دلم می‌خواست تو تولدش باشم ولی اصلا حالم اوکی نبود ولی خب یه حدیث که بیشتر نداریم سعی می‌کنم خوب باشم!

متین در جواب حرفم گفت:

- ترلان ممد واقعا حالش خوب نیست و من که همیشه پیششم می‌فهممش. همیشه تو فکره و شبا همیشه از خواب می‌پره و داد می‌زنه ترلانو نبرین من هنوز دوسش دارم!

با این حرف متین خیلی حالم بد شد و انگار یه نفر قلبمو گرفته بود و فشار می‌داد...رو به نیکا و متین گفتم:

- نمی‌دونم واقعا، ولی خودمم دلم واسش یه ذره شده نمی‌دونم قراره چی بشه سپردم دست خودش.

***

متین_امینی

خیلی دلم می‌خواست رابطه ترلان و ممد مثل قبل بشه. چون واقعا این دو تا بشر همو دوست دارن اما با اون گندی که ممد زد، حقو می‌دم به ترلان که هر تصمیمی خواست بگیره! چون اون دختری هست که مغزش کامله و هر تصمیمی بگیره کاملا تصمیم درستیه...تو راه خوردیم به یه موج عظیم ترافیک و گفتم تو این فاصله بچه هارو تقصیم کنم تو دو تا لیست و بدم این دو تا بیکار (ترلان و نیکا) که تا کمر تو گوشین و زنگ بزنن بچه‌ها رو دعوت کنن!

و از عمد ممدو گذاشتم تو لیست ترلان و خودمو هم گذاشتم تو لیست نیکا ببینم عکس العملش چیه و دو تا لیستارو دادم دستشون تا بیکار نمونن و زنگ بزنن...

***

نیکا_فلاحی

لیستی که غورباقه نوشته بود و دست گرفتم و یه نگاهی بهش انداختم که نفر اول نوشته بود؛ آقا متین امینی ،یک پسر گل و خوشتیپ و تو دل برو! یه نگاه بهش انداختم و زرتی زدم زیر خنده که اونم متوجه شد و ادایی واسم در آورد و چون می‌دونستم ترلان حالش خوب نیست، بحثو ادامه ندادم و شروع کردم به زنگ زدن اول زنگ زدم به غورباقه که گوشیش زنگ خورد و نگاهی به گوشیش انداخت و گفت:

تورو خدا اصرار نکنید! میام میام!

اینو که گفت بازم یه لبخند زدم و رفتم سراغ بقیه بچه هایی که تو لیست بودن و به همه اونایی که تو لیست من بودن زنگ زدم که خداروشکر کسی تو چس نبود و همه گفتن میان، تا بریم ببینیم لیست ترلان چی می‌شه!

***

ترلان_عصری

منم نگاهی به لیست تو دستم کردم که اولین نفرو این متین شخمی ممد و نوشته بود! خواستم بگم که نیکا بهش زنگ بزنه ولی هم دیگه خیلی رفتارم اینطوری رو مخ می‌شه و هم دلم واسه صدای لعنتیش تنگ شده بود! زنگ زدم که هنوز بوق نخورده جواب داد:

- جانم دورت بگردم خوب شدی؟

با این‌که چیزی که می‌خواستم به زبون بیارم باب میل خودم نبود ولی گفتم:

- سلام آقا محمد شما خوب هستین

که صدای محمد که معلوم رگه‌هایی از بغض توش بود پیچید تو گوشم:

- در این حد واست غریبه شدم که دیگه اول اسمم هم اقا میاری؟

یه لحظه دلم خواست از همون پشت تلفن داد بزنم و بگم لعنتی چه می‌دونی که دلم واسه صدات یه ذره شده بود، ولی بغضمو قورت دادم و گفتم:

- زنگ زدم بگم که، فردا می‌خوام واسه حدیث تولد بگیرم و سوپرایزش کنم، شما هم به این آدرس(...) تشریف بیارین

- خیلی ممنون از دعوتتون ولی من اگه بخوای همین‌طوری پیش ببری نمیام...

-آقای روشنفکر قرار نیست بخاطر من بیاین به خاطر حدیث تشریف بیارین!

و بدون خدافظی قطع کردم و قطره اشکی که با سِمجی از چشمم چکید و پاک کردم و شماره ارسلان که نفر بعدی تو لیست بود رو سرچ کردم بهش زنگ زدم که جواب داد و چون حدسم این بود پیش حدیثه بی مقدمه گفتم:

- سلام ارسلان اگه حدیث پیشته بگو پِخ!

- پخ!

- خو اوکیه یه آدرس واست می‌فرستم فردا می‌خوام اونجا واسه حدیث تولد بگیرم حتما بیا

- آخه...

- آخه و درد و بلا، بیایا، بای

و قطع کردم و بقیه رو گرفتم که همشون خداروشکر اوکی بودن و رو به متین و نیکا گفتم:

- تو لیست من همه اوکی بودن

نیکا هم گفت منم همین‌طور ...

***

متین ماشینو داخل پاساژ قصر تولد پارک کرد و سه نفره رفتیم داخل پاساژ و وسایلو خریدیم و رفتیم سمت همون باغ به قول نیکا غورباقه تا همه چیو حاضر کنیم که فردا کار زیادی نباشه...

***

حدیث‌صبری

واو! هو هو هو! تولد، تولد، تولدم مبارک! کیلی کیلی کیلی کیلی کیلی! حدیث چقدر قشنگه، ایشالا مبارکم باد! ارسلان اسکل و ملنگه ایشالا مبارکش باد! نگاه روز تولدم چه خوشگل شدم قربون خودم برم! گوشیم و برداشتم و نگاهی به ساعت کردم. عجیبه! ساعت پنج عصر شده و هیچ‌کس حتی یه پیام تولدت مبارک نداده؛ جز فن پیجام که قربونشون برم من! یعنی ممکنه یادشون رفته باشه؟ نه بابا، بعید می‌دونم. کل دیروز و فقط داشتم رو مخ این و اون اسکی می‌رفتم که فردا تولدمه! مگه می‌شه یادشون بره؟ البته از اینا چیزی بعید نیست. اینا از خفاشم فراموش کار ترن!

از اتاق رفتم بیرون که دیدم ارسلان روی مبل لم داده و داره کانالای تلویزیون و بالا و پایین می‌کنه! نفس عمیقی کشیدم و شاد و شنگول رفتم نشستم روی مبل تک نفره. ارسلان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چته تو باز؟!

نیشم و از اینجا تا کرج دم در عوارضی باز کردم و گفتم:

- میگما ارسلان، امروز چند شنبس؟ یعنی، چه روزیه؟

ارسلان پوکر نگاهم کرد و گفت:

- به من چه که امروز چه روزیه!؟

با حرص نقشه‌ی قتلشو توی سرم کشیدم و گفتم:

- ارسلان، آقای روباه مکار! امروز چه روزیه؟ ده اسفند چه روزیه؟! حرص منم در نیار! یکم به اون عقل پوکت فشار بیار!

ارسلان مچاله نگاهم کرد و پوفی کشید و حالت فکر کردن به خودش گرفت. منتظر بودم بگه اهان روز تولدته که یهو گفت:

آهان! لابد روز نهال کاریه، نه؟! حدیث یه چیزایی می‌پرسیا! اخه به من چه که امروز چه روزیه؟ مگه من تقویمم خواهر من!؟

با حرص بالشتی که روی زمین افتاده بود و پرت کردم سمتش و گفتم:

- خیلی بیشوری واقعا! خواهر من و هم کوفت و زهرمار!

بعد با حرص رفتم توی اتاقم. وای خدا، بگیرم خفش کنم من! خدایا چرا این نمی‌کشی من راحت بشم؟ نه، نه، خدایا غلط کردم؛ این نکش من گناه دارم!

دراز کشیدم روی تخت و داشتم به این فکر می‌کردم که اگه به ارسلان بگم دوستش دارم واکنشش چیه؟ یعنی ممکنه بهم بگه که منم دوستت دارم؟ یا، هلم می‌ده و تنهام می‌ذاره و می‌ره؟ خدایا دارم دیوونه می‌شم. ولی، بالاخره یه روزی باید بهش بگم! چه امروز، چه یه روز دیگه. تو حال خودم بودم که

یهو در اتاق باز شد. سریع سیخ نشستم روی تخت که دیدم ارسلان داره با خنده نگاهم می‌کنه. از حرص ل**بام و توی هم جمع کردم و گفتم:

- ارسلان بگو چرا خیلی خری؟ شاید من...

لا اله الا الله! چی می‌خوای؟ بفرما.

ارسلان:

با بچه‌ها می‌خوایم بریم بیرون، میای؟!

یکم فکر کردم. نکنه برام سوپرایز گرفتن؟ آره دیگه حدیث اسکل بازی در میاری! با خوشحالی از جام پریدم و گفتم:

- ایول بزن بریم!

ارسلان مچاله گفت:

- خدا بی نوبت تو یکی و شفا بده!

خواستم حرفی بزنم که گفت:

- سریع آماده شو!

وایسادم آماده شدن و یه تیپ بنفش و مشکی زدم و رفتم بیرون که ارسلان سوتی کشید و گفت:

- ماشالا سرعت عمل!

لبخند گل گشادی زدم و باهم رفتیم سوار ماشین شدیم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- ارسلان، می‌شه بدونم که کجا می‌خوایم بریم؟ چرا نمی‌رسیم؟!

ارسلان با خنده گفت:

- خانم آی کیو، راهش دوره! تا تو بخوابی و بعد بیدار بشی رسیدیم ما!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- اوکی پس رسیدیم بیدارم کن!

خو خسته شدم دیگه! چیه؟ خیلی راحت گرفتم خوابیدم. با تکون دادنای ارسلان از خواب بیدار شدم. ارسلان کمربندشو باز کرد و گفت:

- پیاده شو، رسیدیم.

نگاهی کردم و از ماشین پیاده شدم. عر، چه خونه‌های بزرگ و خوشگلی! رفتیم با ارسلان سمت یکیشون. رو به ارسلان گفتم:

- ارسلان چقدر خوشگلن خونه‌هاش!

ارسلان از لحن تعریف کردن من خندش گرفته بود و پقی زد زیر خنده! زنگ آیفون و زد که در با صدای تیک کوچیکی باز شد و رفتیم داخل. من که داشتم با دهن باز حیاطشو نظاره می‌کردم! عجب خونه باغ خفنی! یهو ارسلان جلوی چشمام و گرفت.با حرص گفتم:

- می‌شه بدونم داری چی‌کار می‌کنی؟!

ارسلان با خنده گفت:

- حرف نزن راه بیوفت.

دستام و گذاشتم روی دستاش و گفتم:

- بابا کور شدم ارسلان!

ارسلان هیچی نگفت و با سلقمه‌ای که بهم زد شروع کردم راه رفتن همراهش؛ که یهو ارسلان وایساد و گفت:

- آماده‌ای؟!

با گیجی گفتم:

- ارسلان من الان ده دقیقه هم نیست از خواب بیدار شدم، الان می‌شه بدونم توقع داری آماده‌ی چی باشم؟

یهو دستش و از جلوی چشمام برداشت که صدای جیغ و داد و صدای ترقه و فشفشه همزمان بلند شد و کلی برف شادی ریخته شد روی سرم و با برگای گل رز!

با خوشحالی دستم و گذاشتم جلوی دهنم. همشون شروع کردن به خوندن آهنگ تولدت مبارک! یه دستم و زدم به کمرم و با خنده همشون و نگاه کردم. ای خدا از دست اینا! ترلان و ستی پریدن بغلم و گفتن:

- تولدت مبارک زردآلو!

بعد از بغلم دراومدن. اصلا انقدر خوشحال بودم که از خوشحالی بغضم گرفته بود! با خنده و بغض گفتم:

- وای بچه‌ها واقعا مرسی از همتون!

عسل با خنده اومد سمتم و یه کلاه تولد گذاشت روی سرم و گفت:

- ببین یه سال بزرگتر شدی ولی هنوز بچه‌ای!

با خنده زیر لب مرضی نثارش کردم.

***

ترلان‌عصری

متین آهنگ و گذاشت و صداش و تا ته برد بالا و نشست پیش نیکا. بقیه‌ی بچه‌ها هم ریختن وسط. حدیث با خنده اومد سمتم و گفت:

- ترلان مرسی! خیلی خیلی خیلی سوپرایز خوبی بود! تولدت حتما جبران می‌کنم برات!

از بغلم دراومد و وایساد جلوم و گفت:

- پاشو برقصیم ترلان. بخوای نه بیاری و فلان... .

حرفش و قطع کردم و گفتم:

- حدیث فعلا نه، باشه؟ الان واقعا حال ندارم!

حدیث پوفی کشید و گفت:

- خیلی خب باشه.

دستش و گرفتم و گفتم:

- شاید بهتر باشه بری با ارسلان برقصی!

حدیث نگاهی به ارسلان کرد که داشت با گوشیش ور می‌رفت. معلوم بود با دیانا قهرن؛ چون خیلی عجیب بود ارسلان این‌طوری تنها باشه! حدیث شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خیلی خب پس من رفتم!

سری تکون دادم. داشتم بچه هارو نگاه می‌کردم که یهو صدای ممد پیچید توی گوشم:

- ترلان ببینم تو هنوزم می‌خوای باهام قهر باشی؟

دلم می‌خواست الان بپرم بغلش و بگم، نه دلم نمی‌خواد باهات قهر باشم! اما بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

- ببخشید من اصلا با شما صنمی ندارم که بخوام باهاتون قهر باشم آقا!

ممد معلوم بود که حالش گرفته شده! پوفی کشید و گفت:

- ترلان ببین، می‌دونم بخاطر همه چی از دستم دلخوری، ولی ببخشید ترلانم! من هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست که اینطوری بشه! الان قشنگ پونزده، بیست روزی هست که باهم سردیم ترلان!

از سر جام بلند شدم و گفتم:

- آقای روشنفکر، خواهش می‌کنم که این جشن تولد رو به کام خودم و خودتون زهر نکنید! دلم نمی‌خواد حدیث یه خاطره‌ی بد داشته باشه از اولین تولدش با شماها! لطفا این بحث و تمومش کنید!

بعد رفتم. شروع کرد دنبالم راه افتادن و صدام کردن. تقریبا رسیده بودیم وسط بچه ها که در حال رقص بودن! برگشتم سمتش و گفتم:

- می‌فهمی بهت می‌گم ولم کن، یعنی چی؟ یا کلا نفهمی؟

- ترلان بس کن دیگه! بخدا دیگه تحمل این همه دوریت و ندارم!

آخه منم ندارم ممد! منم ندارم! منم دلم خونه از تو و این دوری! تو که نمی‌دونی توی دل من چی می‌گذره! منم دلم تنگه واسه ی بغل کردن هر روزت؛ ولی خودت خواستی!

پوفی کشیدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم بس کن، اصلا حال و حوصلت و ندارم!

برگشتم که برم سمت حدیث که مچ دستم و گرفت. برگشتم سمتش و گفتم:

- دیگه چیه؟!

که یهو دیدم جلوم زانو زد و یه جعبه‌ی حلقه گرفت جلوی روم و بازش کرد! بهت زده نگاهش کردم. بچه‌ها همه مارو با دست و جیغ و سوت همراهی کردن!

دستم و گذاشتم روی دهنم و دو قدم رفتم عقب. ممد گفت:

- می‌دونم خیلی تورو اذیت کردم ترلان! ولی...بخدا همش از سر دوست داشتن بود! الان می‌خوام این دوست داشتن و برای همیشه رسمیش کنم! خانم عصری، با من، ازدواج می‌کنی؟!

از خوشحالی اشکم دراومده بود! دیگه دلم نمی‌خواست با این حرکتش بی توجه باشم نسبت بهش! دیگه دلم نمی‌خواد باهاش قهر باشم! آروم رفتم جلوش که دست چپم و گرفت و حلقه رو کرد داخل انگشتم و گفت:

- عاشقتم ترلان این و بدون!

دستش و گرفتم که بلند شد. یهو پریدم بغلش و سفت بغلش کردم و گفتم:

- ممد ببخشید که باهات قهر بودم! معذرت می‌خوام!

ممد گفت:

- همش تقصیر من بود!

- خیلی دوستت دارم ممد!

- دیوونتم ترلان دیوونه!

***

نیکافلاحی

خیلی خیلی خوشحال بودم براشون؛ چون بالاخره این دوری و قهر بودنشون باهم تموم شد! هممون یه لبخند بزرگی با دیدن خواستگاری ممد از ترلان روی لبمون بود. بچه‌ها داشتن ازشون فیلم می‌گرفتن. توی حال خودم بودم که صدای متین پیچید توی گوشم:

یه روزی، یه جایی که اصلا انتظارش و نداری، منم ازت این‌طوری خواستگاری می‌کنم!

با خنده برگشتم سمتش و گفتم:

شک ندارم، ولی هنوز از دستت ناراحتم!

متین دستش و انداخت دور کمرم و گفت:

ای بابا. نیکا، نداشتیما!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

شوخی کردم آقای غورباقه!

متین خندید و باهم رفتیم وسط و شروع کردیم رقصیدن. داشتیم می‌رقصیدیم که نگاه من چرخید روی دیانا. معلوم بود از یه چیزی کلافس! شونه بالا انداختم. به نظرم فقط داره الکی خودش و ارسلان و عذاب می‌ده! متین رد نگاهم و دنبال کرد و گفت:

دیانا آخر با این کاراش، کار دست همه می‌ده!

پوفی کشیدم و ناراحت گفتم:

فکر کردی اگه نمی‌دونستم توی سر دیانا چه چیزی هست و عشقش واقعی نیست، طرف حدیث و می‌گرفتم؟! وقتی فهمیدم دیانا، همون دختری که فکر می‌کردم مهربون ترین آدم توی دنیاس، فقط می‌خواد انتقام بگیره از بهترین رفیقم ارسلان...فقط می‌دونم نمی‌تونم اجازه بدم که اتفاقی واسه‌ی ارسلان بیوفته!

متین سری تکون داد و گفت:

منم مثل تو! ولی وقتی بخواد دیانا بخواد انتقامش و بگیره، ارسلان صد در صد ضربه‌ی خیلی بدی می‌خوره!

نگاهم و چرخوندم بین ارسلان و حدیث و دیانا، رو به متین گفتم:

- حدیث مطمئنه که می‌خواد امشب به ارسلان بگه که دوستش داره؟!

متین لبخند پنهونی نشست روی لبش و گفت:

دیر یا زود، بالاخره باید بگه. به نظر من، امشب بهترین وقته!

بعد از کلی رقصیدن ستی اومد و گفت:

بچه‌ها بسه دیگه خیلی رقصیدین! بیاید حدیث می‌خواد شمعاشو فوت کنه!

همه با خنده رفتیم سمت میز که ستی گفت:

دیگه می‌شماریم خودت آرزو کن!

حدیث دهن کجی‌ای کرد و گفت:

می‌دونم دیگه. در اون حدم اسکل نیستم!

همه شروع کردیم شمردن براش که شمعارو فوت کرد و همه براش دست زدیم. ارسلان با یه رقص مسخره رفت سمتش و چاقو رو داد بهش و گفت:

کیک و ببر که خیلی گشنمه!

حدیث با خنده و حرص گفت:

همین چاقو بخوره تو معدت که همیشه‌ی خدا گشنه‌ای!

بعد یه طرف کیک و برید. من و متین هم تا تونستیم کلی عکس و فیلم گرفتیم و گذاشتیم استوری. رفتم سمت حدیث و بغلش کردم و گفتم:

تولدت مبارک وروجک! ببینم الان می‌خوای بهش بگی؟!

حدیث طوری که خودم بشنوم گفت:

آره دیگه! ولی خیلی استرس دارم!

سری تکون دادم و با خنده گفتم:

موفق باشی!

مهراب با خنده گفت:

راستش و بگو که چی آرزو کردی!

حدیث موهاش و درست کرد و گفت:

اگه بگم که دیگه برآورده نمی‌شه!

همه خندیدیم.

***

حدیث‌صبری

منتظر بودم تا کادو دادنا تموم بشه و بعد به ارسلان بگم. اصلا دل تو دلم نبود! دلشوره‌ی خیلی خیلی بدی توی دلم داشتم! این‌که بخوام بهش بگم

دوستش دارم، خب، یکم ترسناک بود! حس خوب و بدی دارم، ولی دیگه تصمیم قطعیم و گرفتم که بگم! نفس عمیقی کشیدم که ترلان سلقمه ای بهم زد وگفت:

حدیث، می‌گم که کادو ها تموم شد. حالا نوبت توعه بقیش!

دستش و گرفتم و گفتم:

ترلان دلشوره دارم. اصلا مطمئن نیستم که بخوام بهش بگم.

ترلان دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

نگران نباش حدیث هیچی نمی‌شه!

توی حال خودمون بودیم که ارسلان اومد سمتم و گفت:

حدیث یه لحظه گوشیت و می‌دی؟ چند تا از کلیپا از گوشیم پاک شده می‌خوامشون.

نگاهی به ترلان که چشمکی زد و سریع رفت. گوشیم و دادم به ارسلان. نفس عمیقی کشیدم فقط برای اینکه استرسم بپره! لبخندی زدم و گفتم:

راستی، مرسی واسه‌ی امشب! واقعا شب خیلی خوبی بود!

ارسلان سری تکون داد و گوشیم و داد بهم و خواست بره که اسمش و صدا کردم که برگشت سمتم. پوفی کشیدم و گفتم:

ارسلان من می‌خوام که امشب، بهت یه چیزی بگم، که خیلی هم برام مهمه!

ارسلان سری تکون داد و گفت:

خیلی خب، می‌شنوم.

نگاهم و استرس وار چرخوندم بین بچه‌ها که دیدم ستی و ترلان و نیکا با ممد و متین منتظر و متعجب دارن نگاهمون می‌کنن.

بدون این‌که حتی نگاهش کنم گفتم:

ارسلان الان تقریبا یک سالی که هست که من و تو، هم و می‌شناسیم و این‌که... ارسلان گفتنش خیلی سخته برام!

نگاهم چرخوندم روی چشمای منتظرش. حدیث آرامش خودت و حفظ کن، هیچی نیست! چشمام و روی هم فشار دادم و گفتم:

ارسلان من، من واقعا نمی‌دونم یهو چی شد و چجوری، ولی...

ارسلان با خنده گفت:

حدیث چرا هی ولی ولی می‌گی؟ بگو خب.

دستام و توی هم قلاب کردم و گفتم:

ارسلان می‌خوام که بهت یه اعترافی کنم. من...من...من عاشقتم ارسلان!

سرم و گرفتم پایین. حتی جرعت نداشتم توی چشماش نگاه کنم تا ببینم الان چه عکس العملی می‌خواد نشون بده!

به هر زحمتی که شد سرم و گرفتم بالا و توی چشای پر از بهت ارسلان خیره شدم. لعنتی خب یه چیزی بگو. بعد چند دقیقه نگاه کردن به هم ارسلان با اخم گفت:

داری شوخی می‌کنی دیگه، نه؟! ولی اصلا شوخی خوبی نیست!

بغضم گرفته بود و با همون بغض گفتم:

شوخی نمی‌کنم ارسلان، دارم جدی می‌گم! یهو به خودم اومدم نفهمیدم چی شد! یهو نفهمیدم چطور بهت دل بستم! ارسلان من...

سریع حرفم و قطع کرد و گفت:

بس کن حدیث! تمومش کن! حتی یه کلمه هم دیگه نمی‌خوام بشنوم!

ناباور زیر لب اسمش و صدا کردم. ارسلان گفت:

فقط تمومش کن، باشه؟

صداش بلند شده بود و همه‌ی بچه‌ها داشتن ما رو نگاه می‌کردن! چشمام و روی هم فشار دادم. ارسلان:

فکر کردی چون چند بار باهات مهربون بودم و طرفتو گرفتم خبریه؟ من تورو مثل خواهرم دوست دارم نه چیز دیگه‌ای! حدیث من اصلا دوستت ندارم اوکی؟ تنها کسی که دوستش دارم دیاناس نه تو! سعی کن، سعی کن بندازی دور این حس مسخره‌ای که نسبت به من داری رو! سعی کن با این حس به خودت آسیب نزنی! ولی من، دوستت ندارم!

حس می‌کردم دنیا داره دور سرم می‌چرخه! صداش اکو می‌شد توی سرم؛ من دوستت ندارم! سرم و انداختم پایین و به اشکام اجازه دادم که پایین بیان.

دلم گرفته بود به شدت از خودم و این عشق و علاقه‌ی کوفتی مسخرم! می‌دونستم الان دیگه همه‌ی بچه‌ها دورمون جمع شده بودن. سرم و گرفتم

بالا و با چشمای اشکیم زل زدم به چمشای ارسلانی که می‌گه اصلا دوستم نداره! ارسلان نگاهش و ازم گرفت. نگاهم و چرخوندم بین بچه‌ها؛ نیکا و ممد و متین و ستی و ترلان داشتن با ناراحتی نگاهمون می‌کردن و بقیه هم بهت زده! لبخند تلخی زدم و رو به بچه ها گفتم:

مرسی بچه‌ها، جشن تولد خیلی خوبی بود!

بعد رو به ممد گفتم:

ممد می‌شه من و برسونی خونه؟

ارسلان پوفی کشید و گفت:

منم می‌رم خونه، خدافظ بچه‌ها!

بعد رفت سمت ماشینش.

با گریه نگاهه ترلان کردم و گفتم:

خراب کردم ترلان! خراب کردم! دیدی چی گفت؟ دیدی گفت دوستم نداره؟

متین و نیکا اومد سمتمون که رو به متین گفتم:

اون اصلا من و دوست نداشت! حتی یه ذره! دیدی؟ اون حتی بین دوراهی عشق هم نبود متین!

متین با ناراحتی سرش و انداخت و پایین و گفت:

من واقعا متاسفم!

خواستم حرفی بزنم که صدای دیانا اومد:

دیدی آخر خودت و کوچیک کردی؟ فکر کردی الکیه که به ارسلان بگی دوستت دارم بعد اونم بگه منم عاشقتم؟ نه خیر، هرچی فکر کردی اشتباه بود! از اولشم وقتی اومدی فهمیدم که نقشه ریختی واسه‌ی این‌که ارسلان و از من بگیری ولی نتونستی! تبریک می‌گم بهت!

چشمام و محکم روی هم فشار دادم. دلم نمی‌خواست هیچی و ببینم حتی صدای کسی و هم بشنوم! نیکا گفت:

دیانا به نظر خودت، الان وقت زخم زبون زدنه؟

سریع گوشی و کیفم و برداشتم و خواستم برم که دیدم ارسلان داره می‌ره سمت متین وایسادم و فقط برگشتم سمتشون که دیدم ارسلان رو به متین گفت:

پس تو و نیکا هم می‌دونستین؟

ترلان اومد و گفت:

من و ممد و ستی هم می‌دونستیم ارسلان، ولی...

ارسلان با عصبانیت گفت:

خواهش می‌کنم، دیگه نمی‌خوام هیچ حرفی بزنم! همه چی همین جا تموم می‌شه!

نفس پر بغضی کشیدم که صدای دیانا ما رو برگردوند سمت خودش:

کجا، هنوز هیچی تموم نشده آقای کاشی!

بهت زده نگاهش می‌کردیم...

***

ارسلان‌کاشی

بهت زده به دیانا نگاه می‌کردم. تفنگ و گرفته بود روبه روی من و داشت با پوزخند نگاهم می‌کرد! متین با عصبانیت گفت:

دیانا این چه مسخره بازیه‌ایه که راه انداختی؟

دیانا اومد جلوم و گفت:

مسخره بازی نیست. انتقام این هشت سال و می‌خوام ازت بگیرم!

هیچی جز این‌که باورم نمی‌شه دیانا بازیم داده باشه توی ذهنم نمی‌چرخید! با بهت گفتم:

دیانا داری شوخی می‌کنی؟ این کارا چیه؟ این چیه دستت گرفتی؟ بزارش پایین.

دیانا با داد گفت:

اون موقع که بابات کاری کرد که بابای من بمیره، باید فکر این روزا رو هم می‌کرد که ممکنه یه روز بیام و انتقام بگیرم! شاید مامانم بی‌خیال همه چی شده باشه ولی من نمی‌تونم! می‌فهمی؟!

حس می‌کردم قلبم دیگه نمی‌زد! انتقام؟ مرگ باباش؟ نمی‌فهمم اصلا نمی‌دونم داره درمورد چی حرف می‌زنه! دیانا اسلحه‌ش رو گرفت سمت حدیث و رو به حدیث گفت:

و تو...شاید بهتر باشه با تو هم انتقامم رو بگیرم!

نگاهی به حدیث کردم که اونم بهت زده داشت به دیانا نگاه می‌کرد! ترلان خواست بره سمت دیانا که ممد گرفتش. نیکا معلوم بود ترسیده، گفت:

دیانا خواهش می‌کنم بس کن! باشه؟ این‌کاری که داری می‌کنی خیلی خطرناکه!

دیانا برگشت سمت نیکا و گفت:

خطرناک؟ اصلا برام مهم نیست! الان من فقط می‌خوام انتقام بگیرم از ارسلان...

ترلان با داد گفت:

دیوونه شدی تو؟ چی‌کار حدیث داری نفهم؟

دیانا قهقهه‌ای از خنده زد و گفت:

نکته‌ی جالبش این‌جاست که...بابای حدیثم توی این شراکت دست داشته!

من و حدیث متعجب هم دیگرو نگاه کردیم. دیانا گفت:

پس بزار قشنگ بهتون بگم چی شده. هشت سال پیش، بابای من و بابای ارسلان باهم شریک بودن و بابای حدیثم فقط با بابای ارسلان شریک بود!

ولی، بابای ارسلان یهو تموم پول بابام و کشید بالا! مارو ورشکست کرد، از پشت به بابام خنجر زد اونم الکی الکی! نکته‌ی خیلی خیلی جالب‌ترش این‌جاست که بابای من و بابای حدیث فامیل بودن باهم! وقتی بابام از بابای حدیث کمک خواست، اون هیچ کمکی نکرد! بابام سکته کرد و مرد!

بغضم گرفته بود از این‌که عاشق کسی شدم که فقط برای انتقام گرفتن اومده جلو! رو بهش گفتم:

یعنی تموم این دوست داشتنات الکی بود؟

دیانا:

پس فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟! نه خیر من هیچ علاقه‌ای بهت ندارم آقای کاشی! هم تو هم حدیث، امشب دوتاتون و می‌خوام بکشم تا انتقام بابام و ازتون بگیرم!

هیچ کدوم از بچه ها از شدت ترس جرعت نداشتن حتی یه قدم هم بردارن! دیانا رفت جلوی حدیث و گفت:

چطوره اول از تو شروع کنیم؟

ستی با داد گفت:

حق همچین کاری و نداری!

ممد:

دیانا دیوونه بازی نکن!

دیانا چرخید سمت بچه ها و گفت:

حتی اگه یکیتون بیاد جلو کاری ندارم که کی باشه، با یه تیر خلاصش می‌کنم!

بعد چرخید رو به من. هیچی نمی‌تونستم بگم! زبونم قفل کرده بود از چیزی که دارم می‌بینم و می‌شنوم! دیانا من و دوست نداره؟ همش ادعا بود؟ ولی من که دوستش داشتم! پس من چی؟ من قربانی کار بابام شدم؟ تک تک خاطره‌های خوبم با دیانا از توی سرم رد می‌شد ولی همش داشت نمک می‌شد روی این زخم جدیدی که روی قلبم بود! یه چیزی روی گلوم داشت سنگینی می‌کرد.

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

دیانا، من که دوستت داشتم! من که عاشقت بودم! من که هرکاری خواستی رو برات کردم تا بفهمی چقدر دیوونتم! چرا؟!

دیانا با داد و بغض گفت:

ولی من دوستت ندارم! من عاشقت نیستم ارسلان! من بابام و می‌خوام می‌فهمی؟ بابایی که هشت سال پیش مرد، بابام و می‌خوام که الان به لطف باباهای شما دو تا نیست! تو این و می‌فهمی؟!

حدیث اومد وایساد کنار من و گفت:

دیانا این یه اتفاقه بین باباهامون نه ماها! چرا داری...

دیانا با داد گفت:

خفه شو حدیث!

نمی‌دونم چرا یهو دست حدیث و گرفتم. می‌تونستم لرزش بدنش و از دستش احساس کنم! دیانا تفنگش و گرفت روبه من و اومد وایساد جلوم. شاید فقط سه قدم فاصله بود بین ما.

سری تکون دادم و با لبخند تلخی گفتم:

این نبود تکلیف عشق بین ما دیانا! این نبود آخر این همه دوست داشتن!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

مهم نیست، به هرحال...

ماشه‌ی تفنگشو کشید و گفت:

بعد هشت سال دارم به آرزویی که باهاش تا اینجا کشیده شدم می‌رسم! چرا دیگه بکشم عقب؟ خدافظ ارسلان! یک، دو، سه...

سه رو که گفت چشمام و بستم و منتظر شدم تا بزنه توی قلبم...که یهو صدای جیغ همه دخترا رو شنیدم! سریع چشمام و وا کردم که حدیث افتاد توی بغلم...قلبم دیگه واقعا نمی‌زد! دیانا پوزخندی زد و گفت:

خودش و آخر به کشتن داد!

چشمای حدیث نیمه باز بود و یهو بسته شد! با داد اسمش و چند بار صدا کردم! ترلان و ستی با گریه اومدن سمتمون. نشستم روی زمین. ترلان با داد و گریه گفت:

توروخدا زنگ بزنید آمبولانس!

بعد شروع کرد حدیث و تکون دادن و گفت:

حدیث، توروخدا بیدار شو!

بدن حدیث غرق خون شده بود و این من بودم که داشتم ناباور و شک زده نگاهش می‌کردم. دیانا اسلحش و کشید سمت من و گفت:

خیلی خب دوباره میایم سراغ تو...

سری تکون دادم و دوباره نگاه حدیث کردم. شب تولدش شب مرگش حساب شد یعنی؟ دیانا داشت از ده تا یک می‌شمرد که یهو صدای ماشین پلیس و آمبولانس اومد. سرم و گرفتم بالا که دیدم چند همه‌ی پلیسا از توی ماشیناشون اومدن پایین و چند نفر هم حدیث و با برانکارد بردن سوار آمبولانس کردن و نیکا و ترلان و ستی رفتن همراهشون.

پلیس:

خانم لطفا اسحلتون‌رو بزارید پایین و دستاتون و ببرید بالا.

دیانا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

باشه...

بعدش یهو تفنگش و گرفتم جلوم و یه تیر زد به دستم! دادی از سر درد کشیدم و دست سالمم و گذاشتم روی دستم و نگاه دیانا می‌کردم. متین و رضا اومدن سمت من و بقیه‌ی پسرا هم سعی کردن دخترا رو از اینجا ببرن بیرون. دیانا اسلحش و انداخت پایین و لبخند تلخی زد و دستاش و گرفت بالا که سریع بهش دستبند زدن.

ای کاش جای این‌که بزنه به دستم می‌زد به قلبم!

(خرابش‌کردی!

تویی‌که‌عشقمون‌وحراجش‌کردی‌ا!)

همه چی خیلی بد ریخته به هم، خیلی! تیری که دیانا زد به حدیث، دقیقا خورد بالای قلبش! همه‌ی دکترا می‌گن که خیلی شانس آورده که نخورده توی قلبش!

ولی ای کاش، حدیث نمی‌پرید جلوی من، تا تیر می‌خورد به قلب من و من می‌مردم و هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم که دیانا، اصلا من و دوست نداشته و همه‌ی کاراش برای انتقام گرفتن بوده! هیچ‌کس حال و روز درست حسابی‌ای نداشت! مامان بابای حدیثم تا فهمیدن چی شده سریع اومدن تهران و الانم بالای سر حدیثن. قشنگ یه هفته‌ای هست که حدیث بیهوشِ!

ای‌کاش هیچ کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد! ای کاش حدیث اصلا عاشقم نمی‌شد!

این چند روز اصلا حس و حال درست حسابی نداشتم. اصلا غذا هم نمی‌خوردم، خودم و توی خونه حبس کرده بودم، با کسیم زیاد حرف نمی‌زنم! همه چیز توی دلم داره بدجوری سنگینی می‌کنه!

توی بدبختی خودم بودم که در اتاق زده شد. صد در صد باید مامانم باشه! بی حوصله گفتم:

واقعا حوصله ندارم بخوام بیام بیرون مامان. خواهش می‌کنم که ولم کن!

پوفی کشیدم که صدای نیکا اومد:

ارسلان خواهش می‌کنم که بیا بیرون. باور کن که...

- نیکا، فقط ولم کن! حالم اصلا خوب نیست!

- می‌دونم ارسلان! حال هیچ‌کس خوب نیست! خواستم بهت بگه که، امروز... خب...پوف! امروز با متین می‌خوایم بریم دیدن دیانا! خواستم بهت بگه که...

تا اسم دیانا اومد سریع از جا پریدم و در و باز کردم. از چشمای داغون نیکا معلوم بود که اونم گریه کرده! آروم گفتم:

- صبر کن، الان آماده می‌شم!

نیکا فقط با ناراحتی نگاهم می‌کرد. بغضم گرفته بود از خودم، از همه، از این زندگی! با صدای گرفته گفتم:

حدیث بهتر نشد؟!

انگار بودن حدیث روی اون تخت بیمارستان بدتر به دلم سنگینی می‌کرد! نیکا سرش و به طرفین تکون داد و گفت:

- هیچ تغییری نکرده! دکترا می‌گن که به هوش اومدنش ممکنه طول بکشه شاید بازم بیهوش باشه!

هودی‌ای که حدیث برام خریده بود و توی دستم با بغض مشت کردم و گفتم:

مثلا تا چند وقت؟!

نیکا سرش و انداخت پایین و گفت:

شاید یه ماه، دوماه، سه ماه... بستگی داره چقدر خوش شانس باشیم ارسلان!

فقط یه چیزی توی سرم می‌چرخید؛ دلم واسش خیلی تنگ شده بود!

نیکا:

ارسلان، حدیث واقعا دوستت داره! اون...

چشمام و روی هم فشار دادم و گفتم:

نیکا می‌خوام لباسم و عوض کنم.

نیکا پوفی کشید و همین‌طور که داشت از در می‌رفت بیرون گفت:

آخرش خودت باید قبول کنی که بین دوراهی عشقی ارسلان! بعد از این‌که دیانا رو دیدیم، می‌ریم بیمارستان.

بدون این‌که جوابش و بدم فقط در و روش بستم و لباسم و عوض کردم. دلم واسه‌ی هردوتاشون هم دیانا، هم حدیث، تنگ‌تر از اون چیزیه که کسی فکرش و کنه!

***

با متین و نیکا وارد فضای خفه کننده بازداشتگاه شدیم. یعنی دیانای من، الان اینجاست؟

رو به متین و نیکا گفتم:

من می‌خوام باهاش تنها باشم و حرف بزنم! خواهش می‌کنم بچه‌ها!

نیکا و متین نگاهی به هم کردن و بعد رفتن بیرون که دیانا رو درحالی که بهش دستبند زده بودن آوردن! حس می‌کردم قلبم درد گرفته و تحمل دیدن این صحنه رو ندارم! هردوتامون نشستیم روی صندلی. سرش و انداخته بود پایین و این من بودم که داشتم با چشمای خیس نگاهش می‌کردم!

آروم گفتم:

دیانا، نگاهم کن.

آروم سرش و گرفت بالا. از چشماش معلوم بود که اونم گریه کرده! آروم سرم و تکون دادم و گفتم:

باور نمی‌کنم آخر داستان ما این‌طوری باشه! باور نمی‌کنم دیانای پاک و مظلوم من، فقط برای انتقام نقش یه عاشق و بازی کرده باشه! قرار نبود آخر داستان ما اینطوری بشه دیانا! خودت بیا و بهم بگو که این یه خوابه!

- نه ارسلان خواب نیست؛ همش واقعیته!

- یعنی تو واقعا دوستم نداشتی؟!

- نمی‌دونم ارسلان!

دستاش و گرفتم و گفتم:

- دیانا، تورو جون ارسلان، بگو که عاشقمی دیانا!

- ارسلان خواهش می‌کنم بس کن! باشه؟

- دیانا تحمل ندارم که تورو اینجا و اینجوری ببینم! قول می‌دم که میارمت بیرون!

- چرا می‌خوای این کار و کنی ارسلان؟ وقتی که من می‌خواستم تورو بکشم؟

- چون دوستت دارم دیانا!

- ولی من دوستت ندارم ارسلان! چرا نمی‌خوای این و درک کنی؟!

صداش پر از بغض بود که یهو چند قطره اشک از چشماش اومد پایین! با دستم پاکشون کردم و گفتم:

- دیانا می‌خوای خودت و اینطوری گول بزنی؟!

چشماش و روی هم فشار داد و گفت:

- ارسلان از اینجا برو، برو پیش اونی که تورو دوستت داره، نه من!

- ولی دیانا من فقط تورو دوست دارم که کس دیگه‌ای رو! می‌فهمی داری چه خواسته‌ای از من می‌کنی؟ از من می‌خوای که عاشق یکی دیگه بشم؟!

دیانا سرش و انداخت پایین و بعد با گریه سرش و گرفت بالا و گفت:

- ارسلان، بیا قبول کن تو، توی یه دوراهی بین من و حدیثی خب!؟ ولی من اون کسی نیستم که تورو می‌خواد؛ باشه؟! اون کسی که واقعا عاشق توعه، واقعا لایق تو و داشتن عشقته، من نیستم! اون دختریه که با اینکه ازش بدم میاد ولی می‌خوام بگم که اون واقعا دوستت داره! من فقط می‌خواستم انتقام بگیرم، که گرفتم! همین! حالا هم برو ارسلان... .

هیچی نمی‌تونستم بگم. فقط داشتم نگاهش می‌کردم. نگاهِ چشمای پر از اشکش که اشکی شدنش داره عذابم میده! آروم زیر لب خوندم:

ای همگناه من...

بی طُ پرواز، همیشه محکوم به سقوطِ!

حرفایی که تو سینه دارم...

همش از جنس سکوته!

تبر زدن انگار، عشقم و از ریشه!

این خونه بعد از طُ...

شکل قفس میشه!

می‌دونی این دنیا، بدون طُ، بدون من...

می‌دونی زندونه!

نده قسم به جون من...

بغضم دیگه نذاشت ادامه بدم! دیانا لب زد:

متاسفم ارسلان! فقط همین!

نمی‌دونم چقدر دیگه نگاهش کردم که گفتن وقت ملاقات تمومه!

از اون فضای دلگیر به زور اومدم بیرون. داشت نم نم بارون میومد! نیکا گفت:

ارسلان، می‌دونم که باید من و متین، همه چی رو سریع بهت می‌گفتیم؛ ولی فکر کردیم که دیانا واقعا عاشقت می‌شه و از خواسته‌ای که داره دست می‌کشه! متاسفم!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-نیکا بس کن! باشه؟ فقط ازت می‌خوام که تمومش کنی! من می‌خوام برم خونه، کاری ندارید؟!

متین گفت:

-نمی‌خوای بیای بیمارستان؟!

با صدایی که سعی می‌کردم بلند نباشه گفتم:

من حالم الان بدتر از اونیه که بخوام بیام و ببینم که حدیث خوابیده هنوز روی تخت بیمارستان و به هوش نیومده! خب؟ واقعا حال ندارم، نمی‌تونم هیچ کودوم از این اتفاقارو هضم کنم!

بدون این‌که بزارم حرفی بزنن سریع کلاه هودیم و انداختم روی سرم و ازشون دور شدم. خدایا تمومش کن! باشه؟ هرکسی تحمل این چیزارو داره، من ندارم!

آهنگ مغرور اشوان و پلی کردم و رفتم توی پارک و نشستم روی صندلی و بی‌خیال غرور مسخرم، فقط به حال خودم و دیانا و حدیث، گریه کردم!

(دیوونه‌ی من معلومه کجایی؟

قرار نبود اخه این همه تنهایی...)

***

ممد_روشنفکر

تو این یک هفته که گذشت و هم دیانا رو بازداشت کردن و هم حدیث همچنان بی‌هوشه، هیچ‌کدوم از ما ها دل و دماغ هیچ کاریو نداشتیم. ترلانم که مثل دیروز و پریروز نشسته گوشه مبل و فقط به رو به رو نگاه می‌کنه و اشک می‌ریزه، نه خواب درست و حسابی! نه یه لقمه غذا و نه یک کلمه حرف! رفتم کنارش نشستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

تری، دورت بگردم! این‌طوری که تو نشستی و کاری نمی‌کنی چیزی درست می‌شه؟ باور کن هممون حالمون بده، چه متین و نیکا، چه مهراب و ستی، ارسلان از هممون بدتر! اون بیچاره اصلا نمی‌تونه کنار بیاد چه با درد جسمیش چه روحیش...پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن و حاضر شو بریم...

حرفمو نصفه قطع کرد و گفت:

محمد می شه بریم بیمارستان پیش حدیث؟ دلم واسش تنگ شده بمولا!

- باش هر جا تو بگی می‌ریم فقط نشین یه گوشه منم حالم بدتر شه... .

و ترلان پاشد بره حاضر شه و منم پشت سرش رفتم لباسامو بپوشم... .

***

ترلان‌عصری

سوار ماشین شدیم که ممد ماشین و روشن کرد و به سمت بیمارستانی که حدیث اونجا بود حرکت کردیم رو به ممد کردم که دیدم خیلی پکر و تو همه و نه تنها اون حتی من هم نابودِ نابود بودم... !

که چون فضا خیلی سنگین و دِپ بود ضبط ماشینو روشن کردم و آهنگ تنگه دلم، از مهریار رو گذاشتم و سرمو تکیه دادم به شیشه... .

- بیا بریز شهرو بهم!

هر چی که شد، پات هستم!

ببین چقدر تنگه دلم دست خودم نیست، اصلا!

به موت قسم قول دادمو...

لفظ اومدم پاش هستم!

از کجای زندگیم رد شدی؟!

که هر جارو می‌بینم من تویی!

قرار نبود بری این‌طوری...

که بمونه بینمون دلخوری...

کجای کاری که من تنهام تو هر جمع...

چرا ندیدی واست هر کاری کردم...

همین‌طوری که اشکامو پاک می‌کردم ممد گفت:

- ترلان داری گریه می‌کنی؟

- از اون شب مزخرف تولد حدیث که تو ازم خاستگاری کردی نتونستم حتی یه ذره هم با تو وقت بگذرونم، ببخشید ممد...

- ببین اصلا این حرفارو نزن تو حتی یک ثانیه هم که پیشم باشی کلی حس خوب بهم منتقل می‌شه!

زل زدم به ماشینای رو روبه رویی و لبخند تلخی زدم و گفتم:

- دیدی؟ با این‌که ارسلان دلشو تو شب تولدش شکست، ولی بازم اون لحظه‌ای که اون دیانای احمق خواست تیرو بزنه به ارسلان، بازم حدیث خودشو سپر کرد که یه وقت ارسلان دردی حس نکنه با این‌که خودش قلبش درد می‌کرد! عذاب وجدان گرفتم که کاش واسه اون شب برنامه ریزی نمی‌کردم، ولی بازم قبلش بهم قول داده بود که شب تولدش به دوست داشتن ارسلان اعتراف می‌کنه و به این خیال بود که ارسلانم دلشو نشکنه ولی دیدی چی شد؟!

***

گفتن که حدیثو نمی‌تونم از نزدیک ببینم و فقط از پشت شیشه ولی با هزار بدبختی راضی شدن پنج دقیقه با لباسای مخصوص و ماسک و هزار تا چیز کوفتی دیگه برم تو همون اتاقی که حدیث داخلش بود و محمدم پشت شیشه داشت نگاهم می‌کرد رفتم جلو و اروم زمزمه کردم:

حدیث ببین چقدر بی‌معرفتی؟ من اومدم چشای قشنگ تو رو ببینم ولی تو چشماتو بستی و خوابیدی، نمی‌خوای پاشی؟ تا حالا انقدر آروم بودنتو ندیده بودما حدیث، پاشو ببین منو محمد با هم خوبیم، پاشو ببین ارسلان چقد تو این هفته شکسته شده، حدیث اگه پا نشی اکیپ دیگه سر پا نمی‌شه! پاشو منتظرتیما آجی!

پرستار اومد و گفت دیگه نمی‌تونم پیشش باشم و منو از اونجا بیرون کرد...

با پاهای شل و قیافه‌ای آویزون و خیس از اشک رفتم بیرون که محمد و اومد جلو و خودمو پرت کردم تو بغلش و شروع کردم زار زدن که پیشونیمو ب*و*سید و اشکامو پاک کرد و گفت:

ترلان جون ممد گریه نکن! من قول می‌دم که حدیث خوب می‌شه و اکیپ سر جا می‌شه و تو هم می‌شی دیگه واقعا خانم خودم!

لبخندی به صورتش پاشیدم و لباسای مزخرفی که باید می‌پوشیدم تا برم پیش حدیث و در اوردم و تحویل دادم و با ممد راهی پارکینگ بیمارستان شدیم و سوار ماشین شدیم که بریم پیش نیکا و متین تا یه تصمیمی واسه حال ارسلان و دیانا هم بگیریم!

(پاتریک:باب! اگه من‌برم‌چیکارمی‌کنی؟!

باب‌اسفنجی:انقدرصبرمی‌کنم‌تابرگردی-!)

***

ارسلان‌کاشی این دو روز به تنها چیزی که فکر می‌کردم دیانا بود و حرفاش! آخه من چطوری باید فراموشش کنم؟! این وسط عقلم هم روزه‌ی سکوت گرفته! هر چی فکر می‌کنم فقط به این نتیجه می‌رسم که حق با بچه‌هاس؛ من بین دوراهی موندم! ولی آخه چرا؟ گردنبند ستی رو که با دیانا خریده بودم و برداشتم و زیر لب گفتم: باورم نمی‌شه همه چی بین ما، این‌طوری تموم شد! گردنبند و گذاشتم روی تخت و گوشیم و برداشتم. همه‌ی خبرا مثل بمب همه جا پیچیده بود! بعضی وقتا با خودم می‌گم که ای کاش، معروف نبودم! لباسم و با همون هودی‌ای که حدیث برام خریده بود عوض کردم. این چند روز، وقتی دلتنگ خودش و کاراش می‌شم؛ فقط این هودی رو می‌پوشم، چون انگار با پوشیدنش همه ی دلتنگیایی که دارم رفع می‌شه!

***

همونطور که انتظار داشتم، نیکا و متین و ترلان و ممد روی صندلی نشسته بودن. انگار از خودم خجالت می‌کشیدم که بعد نه روز می‌خوام اومدم ملاقات حدیث! آروم رفتم سمت بچه‌ها. ترلان با دیدن من بلند شد و اومد جلوم. می‌دونستم الان دلش می‌خواد که بزنه توی صورتم! سری تکون داد و گفت:

حیف که قول دادم هیچی بهت نگم! ولی الان، اون دختر، جای تو خوابیده روی اون تخت و تو حتی توی این چند روز قبل، یه بارم نیومدی ملاقاتش!

هیچی نداشتم بگم! حال روحیم انقدر خراب بود که حتی حال و حوصله‌ی بحث کردن و هم نداشتم! واسه‌ی همین بدون این‌که چیزی بگم سرم و انداختم پایین. نیکا گفت:

ارسلان به زور اجازه گرفتیم برای ملاقاتش! می‌تونی بری داخل تو. نگاهی به بچه‌ها کردم و رفتم داخل اتاق. از وصل بودن این همه دستگاه بهش بغضم گرفته بود! نشستم روی صندلی کناریش و گفتم: حدیث خانوم! خانوم خوشگله! می‌دونم که از دست این کله رنگی کلی ناراحتی! اومدم که باهات حرف بزنم با اینکه می‌دونم نمی‌تونی بشنوی! ولی فقط می‌خوام که خودم و خالی کنم!

به هر سختی‌ای که بود بغضم و قورت دادم و دستم و گذاشتم روی دستای بی جونش و گفتم:

توی یه دوراهی موندم حدیث! توی دوراهی بین تو و دیانا! حتی خوده دیانا هم بهم داره می‌گه که تورو انتخاب کنم! حدیث، حس می‌کنم هم بدون تو، هم بدون دیانا هیچم! ای کاش تو بیدار بشی و بگی که این کله رنگی باید چیکار بکنه! اولین روزی که هم و دیدیم و یادته؟! چقدر ازت بدم میومد اولش من! بین اون همه اشک خندیدم به روزای اولی که هم و دیدیم! یادته اون روز که توی حموم بودی، من تورو ترسوندم؟ اون روز اولی که بردمت پیش بچه‌ها، خدا خدا می‌کردم که از تو خوششون نیاد؛ ولی برعکس، یهو همه ازت خوششون اومد! یادته توی رستوران کاری کردی که همه بهم بخندن؟! دلم تنگ شده واسه‌ی همه‌ی شیطنت‌هات! فقط بلند شو یه بار دیگه بهم بگو کله رنگی! حدیث، من ادم خوبی نیستم؛ می‌خوام بدونم که تو چرا عاشق من شدی یهو؟ چرا وقتی جلوی همه دلت و شکوندم، توی پریدی جلوی من و تیر خوردی؟! ای کاش الان یکی بود و بهم می‌گفت که چی درسته و چی غلط!

چرا یهو داستان همه‌ی ما به اینجا ختم شد؟! چرا باید همچین اتفاقای برامون میفتاد؟

سری تکون دادم و دیگه هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم که یهو یه پرستاری اومد و گفت:

آقا وقت ملاقات تمومه! رو بهش گفتم: فقط چند لحظه! پرستاره سری تکون داد و رفت. بلند شدم و آهی از ته دل کشیدم و رفتم بیرون. نشستم روی صندلی کنار بچه ها و بهشون گفتم:

بچه‌ها من می‌خوام امشب پیش حدیث باشم!

متین سری تکون داد و گفت:

خیلی خب بمون. راستی، مامان بابای حدیث چطورن؟

وقتی برگشتن خونه حالشون خیلی بد بود! با ناراحتی گفتم:

حالشون بدتر از اون چیزیه که فکر کنیم! نیکا آهی کشید و گفت:

شاید اگه کمک می‌کردن به بابای دیانا، الان هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد! خواستم چیزی بگم که یهو گوشیم زنگ خورد. برش داشتم دیدم مامانِ دیاناست! نفسم و با ناراحتی دادم بیرون و گوشی و جواب دادم: الو سلام خاله.

- ارسلان می‌خوام باهات حرف بزنم. می‌شه بیای به این کافه‌ای که لوکیشن می‌فرستم؟! نگاهی به بچه‌ها کردم که داشتن متعجب من و نگاه می‌کردن.

رو به گوشی گفتم: خیلی خب. بعد قطع کردم که سریع لوکیشن فرستاد. بلند شدم و روبه بچه‌ها گفتم:

من می‌رم یه جایی دوباره میام. بعد بدون اینکه منتظر حرفی باشم ازشون سریع رفتم سوار ماشین شدم.

***

وارد کافه شدم و با چشم دنبال مامان دیانا گشتم که پیداش کردم. رفتم طرفش و نشستم روی صندلی رو به روییش. از قیافه‌ی مامان دیانا هم می‌شد تشخیص حال بدش رو داد! انگار خودش فهمید که منتظرم حرف بزنه و گفت:

می‌دونم الان از دست من و دیانا خیلی عصبی هستی! من به انتقام هیچ‌وقت فکر نکردم، ولی دیانا چرا! من هرکاری کردم نتونستم این انتقام و از توی سرش پاک کنم! اون همیشه همه جا، تو رو می‌پایید و وقتی فهمید می‌خوای تیک تاکر بشی اونم شروع کرد دابسمش ساختن تا از این طریق باهات آشنا بشه! من نمی‌خواستم هیچ کدوم از این اتفاقا بیوفته! فکر می کردم دیانا فقط می‌خواد که دلت و بشکنه؛ ولی، اون شب که تولد حدیث بود، فهمیدم قصد اصلیش چیه! سعی کردم که جلوش و بگیرم ولی موفق نشدم! دعا دعا می‌کردم که خودش بفهمه کارش یه حماقت کاملا محضِ و پشیمون بشه ولی...فقط می‌تونم بگم من واقعا متاسفم! هیچی نداشتم بگم اصلا که گفت:

با این‌که خیلی پروییه ارسلان، ولی ازت می‌خوام دیانام رو ببخشی! خواهش می‌کنم ازت دخترم تازه اولش جوونیشه؛ نزار بیوفته گوشه‌ی زندان ارسلان!

می‌دونم که خیلی در حقت بدی کرده ولی ازت التماس می‌کنم که رضایت بدی که... حرفش و قطع کردم و گفتم:

خاله من، هیچ شکایتی از دیانا ندارم که بخوام پس بگیرم! منم اصلا راضی نیستم به بودن دیانا اون تو! خودت هم بیشتر از همه می‌دونی که دیانا، همه چیز من بود! اما فقط من نیستم که باید رضایت بدم. اونی که باید رضایت بده اون کسیه که الان، روی تخت بیمارستان خوابیده! باید بری دعا کنی که به هوش بیاد خاله! حدیث فقط به خاطر من و دیانا، الان گوشه‌ی بیمارستانه!

این جمله رو با بغض گفتم و سریع بلند شدم و از کافه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم. با حرص کوبیدم به فرمون ماشین! لعنت به این عشق، لعنت به این انتقام مسخرت دیانا، لعنت به این آخر داستان لعنتی، لعنت به این سرنوشت؛ لعنت!

دوباره برگشتم بیمارستان که دیدم بچه‌ها همه رفتن و ستی و مهراب اومدن. ساعت نه شب شده بود. رفتم سمتشون و سلام دادم که ستی جواب نداد. مهراب دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

ناراحت نشو؛ فقط از دستت عصبیه!

سری تکون دادم که ستی برگشت و گفت: چرا عصبانی نباشم؟! بخاطر توعه که بهترین دوست من الان توی بیمارستانه! تو توی شب تولدش دلش رو شکوندی! با صدای بلند جوری که همه بشنون بهش گفتی که دوستش نداری؛ ولی اون نذاشت که تو بمیری! برو خداروشکر کن آقای کاشی؛ چون هرکسی جای حدیث بود، نمی‌پرید جلوی تو و جونش و به خطر نمی‌نداخت! نفس

عمیقی کشیدم و ل**بام و توی هم جمع کردم که مهراب گفت: ستی، آروم باش! الان وقت خوبی واسه‌ی این حرفا نیست!

روبه مهراب گفتم:

نه بهش حق می‌دم که از دستم عصبی باشه، چون خودمم از خودم عصبیم!

رفتم توی حیاط بیمارستان. همه چی خیلی خیلی داشت توی دلم سنگینی می‌کرد! درست وقتی که همه چی داشت بین همه درست می‌شد، یهو این اتفاق افتاد! گوشیم زنگ خورد، برش داشتم دیدم مامانمه. پوفی کشیدم و جواب دادم که گفت:

الو ارسلان، کجایی؟!

- بیمارستانم مامان، اومدم پیش حدیث. امشب هم می‌خوام پیشش باشم؛ کاری داری؟!

- نه هیچی. حالش بهتر نشد؟!

سری تکون دادم و گفتم:

نه اصلا عوض نشده! اگه بهتر شد بهتون خبر می‌دم! خاله و عمو چطورن!؟

مامان آهی کشید و گفت:

حالشون مثل همیشه‌س! فقط منتظر یه خبر خوبن!

- تقصیر من شد! نتونستم ازش مراقبت کنم!

- نه ارسلان، تقصیر هممون بود!

برگشتم که دیدم ستی و مهراب دارن میان. رو به گوشی گفتم:

مامان، من باید برم کاری نداری؟!

- نه فقط هرچی شد خبر بده.

- باشه خدافظ.

گوشی و قطع کردم که ستی گفت:

کسی هست که امشب پیش حدیث بمونه؟!

سری به معنای آره تکون دادم و گفتم:

من می‌مونم!

ستی اخمی کرد و معلوم بود می‌خواد اعتراض کنه که مهراب رو به ستی گفت: بیا من و تو بریم خونه ستی. بزار ارسلان امشب پیش حدیث باشه. ستی دودل به مهراب نگاه کرد و بعد سری تکون داد و خدافظی کردن و رفتن. رفتم داخل بیمارستان که دیدم یه پرستار از اتاق حدیث اومد بیرون. سریع رفتم سمتش و گفتم:

خانم وضعیتش هیچ تغییری نکرد؟! وایساد و نگاهم کرد و گفت:

نه هیچ تغییری نکرده! به احتمال زیاد، اگه تا دوسه روز دیگه هیچ تغییری در وضعیت بیمارتون رخ نداد...مکث کرد که سریع گفتم:

خب؟

سری تکون داد و گفت:

واقعا متاسفم! ممکنه برن به کما و دیگه کاری از دست ما ساخته نیست در این صورت! با این‌که تیر به بالای قلبش خورده، ولی بازم خیلی خیلی خطرناک بوده!

حس می‌کردم کل بیمارستان داره دور سرم می‌چرخه! نشستم روی صندلی و سرم و گرفتم بین دوتا دستام. می‌ره کما!؟ خدایا خواهش می‌کنم خودت نذار که این اتفاق بیفته! خدایا حدیث نباید بره کما! بلند شدم و از پشت شیشه نگاهش کردم. یعنی تو ممکنه بری کما؟! یعنی ممکنه دیگه امیدی به به‌هوش اومدنت نباشه وروجکم؟! ولی من دلم نمی‌خواد این اتفاق بیوفته! حدیث، بخاطر این کله رنگی هم که شده تو باید بلند بشی و نری کما! الان چطوری به بچه‌ها بگم که ممکنه چه اتفاقی برای تو بیوفته؟! ای کاش شب تولدت دلت رو نمی‌شکستم! ای کاش شب تولدت مساوی نمی‌شد با شب بازی دادن با جونت! ولی من می‌دونم، تو دختر خیلی قوی‌ای هستی، محاله بری توی کما؛ مگه نه؟! فقط یه بار دیگه چشمات و باز کن حدیث. گریم گرفته بود. سری تکون دادم و آروم رفتم داخل اتاقش و نشستم روی صندلی کنار تختش و گفتم:

حدیث، ببخشید! حدیث، دوستت دارم حالا بلند شو! بخدا دوستت دارم فقط موندم سر دوراهی! به همه‌ی مقدسات قسم که حدیث دوستت دارم! بخدا دوستت دارم!

(توکه‌خودت‌می‌دونی... توقلب‌من‌می‌مونی!) ***

ترلان‌عصری هرکاری می‌کردم اصلا خوابم نمی‌برد. روی تاب داخل حیاط نشسته بودم و زانوهامو بغل کردم و به ستاره‌ها نگاه می‌کردم. البته ستاره که چه عرض کنم؟ ستاره‌ای توی آسمون نبود آخه الان دیگه تقریبا ساعت چهار صبح می‌شد! توی حال خودم بودم که یهو یه صدایی از پشت سرم گفت:

ساعت داره چهار صبح می‌شه. تو نمی‌خوای بخوابی؟! ترسیده نگاهی به عقب کردم که دیدم ممده. پوفی کشیدم و سرم و به معنای نه تکون دادم و گفتم: هرکاری می‌کنم خوابم نمی‌بره! دلم گرفته ممد. دلم گرفته از این‌که الان همه چی در هم و برهم شده! ممد نشست کنارم و دستش و انداخت روی شونم و منم سرم و گذاشتم روی شونش. ممد موهام و نوازش کرد و گفت:

می‌فهمم داری چی می‌گی ترلان! ولی فعلا هیچی دست ما نیست!

- حتی نتونستم یه لحظه هم با تو خوش‌حال بگذرونم!

- قول می‌دم هروقت که همه چی خوب و عالی شد، ببرمت هرجایی که تو دوست داشته باشی! سری تکون دادم و خودم و بیشتر تو بغل ممد جا دادم. بیشتر فکر و ذکرم فعلا سمت حدیث بود! ای کاش می‌تونستم بدونم که توی سر ارسلان داره چی می‌گذره! ممد و متین و نیکا هم هنوز روی همین موضوع که ارسلان بین دوراهی خیلی سختی مونده، موافقت داشتن! ای‌کاش می‌تونستم فعلا این همه حجم از فکر و از خودم دور کنم! رو به ممد گفتم:

- می‌شه برام آهنگ بخونی؟! ممد نگاهم کرد و موهام و زد مشت گوشم و گفت:

- چرا که نه! هر آهنگی که خواستم؟! سری به معنای آره تکون دادم و گفتم:

- آره، هر آهنگی که خواستی. سرش و گذاشت روی سرم و گفت:

پس تو هم چشمات و ببند و سعی کن که بخوابی. باشه‌ای گفتم و چشمام و بستم.

- بودنت هنوز مثل بارونه! ساده و خنک و ناز و ارومه! اتل و متل، نازنین دل...زندگی خوب و مهربونه! دلم تنگه پرتقال من! گلپر سبزِ قلب زار من! من و ببخش از برای تو! هرچی که بخوای میارم! بارون...بارونه! چشمام انگار داشتن گرم می‌شدن. همراه ممد منم آهنگ و زمزمه می‌کردم که دیگه چشمام گرم شد و خوابم برد.

***

ارسلان‌کاشی

همین‌طور بالای سر حدیث مونده بودم. ساعت دیگه نزدیکای شیش صبح بود و از دیشب تا حالا حتی یه لحظه هم چشمام و روی هم نذاشتم و داشتم به این فکر می‌کردم که حدیث به هوش میاد! دیانا میاد بیرون و دوباره همه چی می‌شه مثل قبل! همه چی آروم و همه در حال خندیدن و شیطونی! اما هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم بین این دوراهی، یکی و انتخاب کنم! آره می‌خوام قبول کنم که هم حدیث رو دوست دارم هم دیانا رو! آخه خدایا این چه امتحان سختیه که گذاشتی جلوی روم؟! نگاهی به صورت حدیث کردم. ای کاش خودت می‌دونستی که چقدر انتخاب بین دونفر سخته حدیث! ولی حیف که نمی‌دونی! در باز شد و یه پرستار اومد داخل و به من گفت:

آقا شما می‌تونید برید بیرون.

باشه‌ای گفتم و دوباره نگاهی به حدیث کردم و رفتم بیرون.

***

حدیث‌صبری

همه چی برام یه دورایی درهم و برهم بود! انگار فقط داشتم خواب می‌دیدم! صدای ارسلان پیچید توی گوشم وقتی می‌گفت که دوستم نداره! دیانا اومد جلوی ما و یهو یه تیر زد به ارسلان! ولی اون لحظه جون ارسلان برای من مهم بود واسه‌ی همین پریدم جلوی ارسلان که تیر خورد به من! ارسلان داشت بهم می‌خندید و بلند بلند می‌گفت که ازم بدش میاد و دوستم نداره! همه خاطرات هجوم آورده بودن به سمتم! انگار نمی‌تونستم از شر این کابوس مسخره خلاص بشم! یهو یه جیغی کشیدم که پریدم از خواب بیرون! تنها چیزی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم: - من کجام؟!

(-دلم‌تنگه‌پرتقال‌من_!)

***

ترلان‌عصری

توی خواب بودم که یهو با صدای ممد از خواب پریدم. با تعجب گفتم:

چته ممد؟

با خوشحالی اومد سمتم و گفت:

ترلان پاشو آماده شو می‌خوایم بریم بیمارستان حدیث به هوش اومده!

انقدر خوش‌حال شده بودم که از خوش‌حالی قلبم نمی‌زد! با خوش‌حالی از جام بلند و شدم و نمی‌دونستم چطوری آماده بشم که بریم بیمارستان! حدیثم بالاخره بیدار شد؟ خدایا اصلا باورم نمی‌شه! رسیدیم بیمارستان و بدون توجه به ممد از هول و خوشحالی خودم بدو بدو رفتم داخل اتاق حدیث. دیدم نشسته روی تخت و داره نگاه در و دیوار می‌کنه. از خوش‌حالی بغضم گرفته بود! اسمش و صدا کردم که برگشت سمتم و نگاهم کرد و وقتی دید منم لبخندی زد. آروم آروم رفتم سمتش و گفتم:

فدات بشم من!

رفتم سمتش و آروم بغلش کردم که اونم با بغض گفت:

ترلان چرا وقتی داشتم اون همه خوابای بد می‌دیدم نیومدی بیدارم کنی؟!

نگاهش کردم و موهاش و براش درست کردم و گفتم:

تو بیدار نمی‌شدی!

سری تکون داد و گفت:

ترلان می‌گم که...دیانا...

حرفش و سریع قطع کردم و با اخم گفتم:

تو الان چیکار اون داری حدیث؟! اون باعث و بانی این همه بدبختی تو شد! و درضمن حدیث یه چند وقتی هم حق نداری محل بعضیا بزاریا!

مات زده نگاهم کرد و گفت:

ترلان دیانا هیچ تقصیری نداره اون فقط قربانی کارای بابای من و ارسلان شده بود! اگه بابای من و بابای ارسلان اون موقع به باباش کمک کرده بودن الان دیانا این‌طوری نبود! ترلان هرچی باشه دیانا هنوزم دوستمه!

خواستم حرفی بزنم که پشیمون شدم و گفتم:

ولی باید یه قولی بهم بدی اونم این که با یه نفر چند روزی قهر باشی!

قیافش متعجب شد و گفت:

کی!؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

معلومه که کی؛ ارسلان و می‌گم!

خواست اعتراض کنه که سریع گفتم:

حدیث یه بارم یه جای این‌که به حرف خودت و گوش کنی به حرف من گوش کن؛ باشه؟!

هیچی نگفت که یهو در اتاق بازشد و همه‌ی بچه‌ها مثل سربازای دوران زلیخا ریختن توی اتاق! مامان و بابای حدیث و ارسلان هم اومدن. آقا این پرستار الان چه نقشی داره که الان نیست بگه چه‌خبره نصفتون برید بیرون؟ پوکر نگاه همشون کردم که همشون هجوم بردن سمت حدیث! سری تکون دادم و رفتم کنار ممد یه گوشه وایسادم که ممد گفت:

-بالاخره بیدار شد، دیدی؟! دیدی همش خودت و اذیت می‌کردی؟!

با خوشحالی نگاهِ ممد کردم و گفتم:

یعنی الان، همه چی دوباره مثل قبل می‌شه؟

ممد شونه‌ای بالا انداخت و نگاهم کرد و گفت:

نمی‌دونم! ولی اگه تو بخوای حتما این‌طوری باید بشه!

با خنده مشت آرومی زدم به بازوش.

***

ارسلان_کاشی

انقدر خوش‌حال بودم که خدا می‌دونه! دلم می‌خواست الان برم کنارش و باهاش حرف بزنم ولی نمی‌شد، چون همه دورش بودن. ولی هنوزم یه چیزی بود، اونم این‌که دیانا هنوز داخل زندانه و رضایت حدیث لازمه برای آزادیش و بعید می‌دونم اونم رضایت بده! سرم و با ناراحتی انداختم پایین و آهی کشیدم که رضا اومد سمتم و گفت:

باز چی شده که این‌طوری داری آه می‌کشی؟!

سری تکون دادم و گفتم:

دیانا هنوز اون داخله!

رضا پوفی کشید و هیچی نگفت، چی داشت بگه اصلا؟! بی‌خیال بچه‌ها رفتم توی حیاط بیمارستان هم خوشحالم هم ناراحت! خدایا این دوراهی بدترین حس دنیاس واقعا! به مامان دیانا هم زنگ زده بودم و گفته بودم که حدیث به هوش اومده. رفتم قسمت کافه‌ی بیمارستان و یکم خوراکی واسه‌ی حدیث خریدم و یه قهوه هم واسه‌ی خودم. نگاهی به ساعتم انداختم که داشت ساعت ده صبح و نشون می‌داد. رفتم سمت اتاق حدیث که دیدم همه‌ی بچه ها جز مامان بابای من و حدیث و بیرون وایسادن. با تعجب سمتشون گفتم:

انقدر سر و صدا کردید بیرونتون کردن، نه؟!

مهدیس سری تکون داد و گفت:

نه بابا! مامان دیانا اومد و بعدشم چند تا پلیس اومدن تا ببینن حدیث شکایتی داره یا نه؛ بعد مارو کردن بیرون!

سری تکون دادم و رفتم توی اتاق که نگاها برگشت سمتم که یه پرستاری سریع گفت:

آقا من گفتم همتون بیرون باشید!

خواستم حرفی بزنم که متین گفت:

خانم عیبی نداره.

پرستاره اخمی کرد و رفتم داخل و خوراکی‌ها رو گذاشتم روی میز، مامان و بابای حدیث اخماشون بدجور توی هم بود و مامان و بابا هم همین‌طور! ولی

مامان دیانا معلوم بود که نگرانه از تصمیمی که حدیث می‌خواد بگیره! متین اومد سمتم و گفت:

تو که حالت بدتر از همه ی ماست انگار!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

متین نمی‌تونم تحمل کنم که دیانا بخوام اون داخل ببینم! نگرانم خیلی نگرانم!

پلیس:

خیلی خب خانم صبری، اگر شکایتی دارید می‌تونید بگید.

حس می‌کردم نفسم گرفته. نگاهی به حدیث انداختم که سرش و انداخته بود پایین.

***

حدیث_صبری

با دستام بازی می‌کردم و نمی‌دونستم چی بگم واقعا! الان تنها چیزی که حس می‌کنم حس کلافگی و درده و قدرت فکر کردن، الان واقعا ندارم! نگاهی به مامان دیانا کردم که داشت التماس‌وار نگاهم می‌کرد و نگاهی به مامان و بابا که سرشون و انداخته بودن پایین و بعد نگاهی به ارسلان کردم که بغضم گرفت. داشت با بغض نگاهم می‌کرد! سری تکون داد و با بغض اسمم و ل**ب زد. ل**بام و توی هم جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم. دیانا چه گناهی داره که باید بخاطر مامان بابای من و ارسلان بخواد به این روز بیوفته؟!

گفتم:

من شکایتی ندارم!

ترلان و ستی اسمم و صدا کردن که دستم و به معنای سکوت گرفتم جلوشون که دوباره همون پلیسه گفت:

پس شما رضایت می‌دید که آزاد بشن؟

سری به معنای تایید تکون دادم و آره‌ای گفتم. برگشتن سمت ارسلان و گفتن:

آقای کاشی شما چی؟ شکایتی دارید؟!

ارسلان سری به معنای نه تکون داد و گفت:

از اولم شکایتی نداشتم!

بعد یه کم دیگه حرف زدن رفتن که مامان دیانا اومد سمتم و با گریه گفت:

مرسی عزیزم! توروخدا از ته دلت دیانام و ببخش!

بین اون همه بغضی که ته گلوم گیر کرده بود لبخندی زدم و گفتم:

خاله از اولشم تقصیر دیانا نبوده که! من دیانا رو از ته قلبم بخشیدم خاله! شاید اگه مامان و بابای و منو ارسلان اون موقع یکم فکر می‌کردن الان این اتفاق نمی‌افتاد!

بعد نگاهی به مامان و بابا کردم که سرشون و با ناراحتی انداختن پایین و مامان و بابای ارسلان هم شرمنده نگاه من و ارسلان می‌کردن!

***

حوصلم سر رفته بود که نیکا اومد توی اتاق و گفت:

به زور تونستم مامانت و رد کنم بره. همون‌طور که سعی کردم بشینم روی تخت گفتم:

خوب کاری کردی!

یهو درد بدی پیچید توی بدنم و باعث شد قیافم توی هم جمع بشه! نیکا سریع اومد کمکم کرد و گفت:

یه چند روزی و سعی کن که زیاد نشینی تا وقتی مرخص بشی حدیث!

سری تکون دادم و گفتم:

من خوبم نیکا، هیچیم نیست!

نیکا سری تکون داد که یهو در باز شد و ستی و مهراب و ترلان و ممد و متین اومدن داخل! پوکر نگاهشون کردم که ستی و ترلان کلی پلاستیک پر خوراکی رو گرفتن بالا و گفتن:

دادام! ترلان اومد نشست کنارم و گفت: برات کلی خوراکی خریدیم تا بشینی بخوری!

چشمام و ریز کردم و گفتم:

من بخورم یا خودت می‌خوای بخوری؟ ستی با خنده گفت:

شکم من و تو و ترلان نداره دیگه جانم! سری تکون دادم که مهراب گفت:

بهتری؟! سری به معنای آره تکون دادم و گفتم:

یکم درد دارم ولی بهترم!

متین:

دکترت گفت که یه چند روز دیگه مرخص می‌شی!

نیکا برگشت سمت متین و گفت:

مثلا چند روز دیگه؟

ممد شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

پنج، شیش روز دیگه!

لبخند ملیحی زدم که ستی با خنده گفت: نشسته‌ام و به در نگاه می‌کنم، دری که آه می‌کشد!

بشکنی زدم و بعد انگشت اشارم و گرفتم سمتش و گفتم:

دقیقا! دخترا خوراکیارو باز کردن و وایسادن خوردن.

همش فکرم سمت ارسلان بود! ترلان می‌گفت که دستش تیر خورده! اصلا وقتی شنیدم دستش تیر خورده حس خیلی بدی داشتم! انگار یه تیری زده بودن توی قلبم! دلم براش توی این یه روزی که نیومد ملاقاتم تنگ شده! تا می‌خواستم باهاش حرف بزنم، ترلان می‌زد به شونم و توی گوشم می‌گفت؛ می‌میری یه روز به حرف من گوش بدی؟! آخه چیکار کنم من؟ خیلی سخته بخوام با کسی که دوستش دارم سرد باشم! پوفی کشیدم. گوشیِ نیکا زنگ خورد، نگاهش کرد و گفت:

ارسلانه! بزار ببینم چی می‌گه! گوشی و برداشت و جواب ارسلان و داد که معلوم نبود ارسلان بهش چی گفته که نیکا بلند گفت:

جدی؟ به همین زودی؟ خیلی خب باشه اگه تونستیم میایم!

فضولیم گرفته بود که بدونم چی گفته ارسلان به نیکا که مهراب پیش قدم شد و گفت:

چی گفت؟

نیکا نگاهش و بین هممون چرخوند و گفت:

ارسلان گفت که دیانا اومده بیرون و می‌خواد ببرتش بیرون امروز! گفت شب بریم رستوران همیشگی!

زیر لب آهانی گفتم. شونه‌ای بالا انداختم. اصلا به من چه؟ ترلان گفت:

مبارکه به سلامتی؛ ولی من پیش حدیث می‌مونم!

نگاهی به ترلان کردم و گفتم:

اگه می‌خوای بری برو تو، کاری به من نداشته باش.

ستی با حرص نشگونی از بازوم گرفت که جیغم رفت هوا و بعد گفت:

زر نزن منم می‌مونم! همون‌طور که دستم و مالش می‌دادم گفتم:

فعلا نزن من و ناکار کن، بعد هرجا خواستی بمون! به خدا آدم بین شماها امنیت جانی و مالی نداره که!

مهراب سری تکون داد و گفت:

تازه فهمیدی؟! دیگه من کم‌کم دارم به فکر این میوفتم بعضی از شبا که ستی میاد پیشم، موقع خواب گونی بکشم رو سرم از بس که موهام و می‌کشه! با

تعجب به ستی نگاه کردم که نیشش و تا بناگوش وا کرد! بیا دیگه، ببین ما با کیا شدیم هشتاد میلیون و اندین نفر! خداروشکر هرکی بین ماعه از منم خل و چل‌تره! پوفی کشیدم و سری تکون دادم. یکم بعد نیکا و پسرا رفتن و ستی ترلان موندن. ترلان گفت: خیلی زود آزاد نشد؟

ستی شونه‌ای بالا انداخت و بعد رو به من گفت:

یعنی خاک تو سر خرت کنن حدیث که رضایت دادی!

چشمام و چرخوندم و گفتم:

عه، ستی!

ترلان:

چه رضایت می‌داد چه نمی‌داد، بازم ارسلان سعی می‌کرد که دیانا رو بیاره بیرون! هرچی نباشه هنوز عاشق دیاناس!

اخمی کردم و گفتم:

ببینم، زخم زبوناتون تموم شد؟

ترلان اخمی کرد و نشست کنارم و گفت: - توهم که تا یه چی بهت می‌گم به تریپ قبات بر می‌خوره!

ستی: اوه اوه! بچه‌ها بس کنید از آخرین دعوایی که باهم کردید خیلی می‌گذره! شاید شما موهاتونو دوست نداشته باشید، ولی من دوست دارم! من و ترلان نگاهی به هم کردیم و سعی کردیم که نخندیم. یه بار باهم سر یه چیزی که یادم نیست، دعوامون شد بعد گرفتیم موهای هم و از حرص قیچی

کردیم ستی بنده خدا هم از ترس موهاش زیر تخت قایم شده بود! ترلان انگشت اشارش و گرفت سمتم و گفت:

ولی اصلا محل به ارسلان نمی‌دی!

ستی بشکنی زد و همون‌طور که داشت کمپوتای من و کوفت می‌کرد با دهن پر گفت:

راست می‌گه! بذار یه بارم اون بیاد دنبال تو! راستی این چه خوشمزس! مال خودمه ها به تو نمی‌دم! تو دیگه خیلی کوفت کردی!

از اون لبخندای معروفم زدم و گفتم:

یعنی واقعا شماها الان اومدید کنار مریض بمونید؛ یا من و بدتر با این کاراتون مریض کنید؟!

ستی و ترلان گفتن:

هردو!

سری تکون دادم و با حرص لبخندی زدم. ستی بالاخره از اون خوراکیای لعنتی دل کند و نشست کنار ترلان. ترلان گفت:

این همه تو دنبال ارسلان بودی، حالا بذار یه بارم اون دنبال تو باشه! بعدشم از کی تا حالا، خرگوش میوفته دنبال شکارچی که تو افتادی؟ با چشمای از حدقه دراومده نگاهش کردم وبعد گفتم:

ترلان. بیا دیگه...مثال از این بهتر نداشتی؟ ترلان به صورتش چینی داد و گفت:

خیلی هم خوبه تا دلت بخواد! آره داشتم می‌گفتم...بذار یه بارم شکارچی دنبال تو باشه خواهرم! ستی معلوم بود باز دوز خنگیش زده بالا و گفت:

بخواد شکارش کنه که می‌خوردش بعد این می‌میره که... .

من و ترلان پوکر نگاهِ هم کردیم و بعد همزمان گفتیم:

ستی... .

ستی شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

باشه بابا به من چه...من که خوابم میاد می‌خوام بخوابم!

گفتم:

ستی تازه ساعت پنج بعد از ظهره، کجا می‌خوای بخوابی؟!

ترلان گفت:

ولش کن بزار بخوابه که اگه نخوابه کلی هزیون می‌گه!

سری تکون دادم و ترلان کلی حرف زد که بزارم واسه‌ی چند روزم که شده با ارسلان سرد باشم! شاید بهتر باشه این یه بار و به حرف ترلان گوش بدم!

***

ارسلان‌کاشی

دیانا رو بردم رستوران، هرکاری که کردم نمی‌تونستم کاری کنم که بخنده! همش توی خودش بود و خیلی کم حرف می‌زد باهام نشستیم سر میز. دستم و گذاشتم روی دست دیانا که گفت:

بیا یه امروز بیخیال همه چی خوش بگذرونیم فقط، باشه؟!

دیانا بدون هیچ حسی نگاهم کرد و گفت: چرا داری این کارارو می‌کنی ارسلان؟! من می‌خواستم که تورو...

دستم و به علامت سکوت گذاشتم روی لبش که باعث شد حرفش و دیگه ادامه نده. لبخندی زدم و گفتم:

شاید تو بدی کردی در حقم دیانا، ولی هرکار کنم، نمی‌تونم سعی کنم که ازت متنفر باشم! خودتم می‌دونی که خیلی سخته برام متنفر بودن از تو! دیانا سرش و انداخت پایین و می‌شد فهمید که خیلی پشیمونه! شاید بچه‌ها بتونن از دیانا متنفر باشن ولی من نمی‌تونم؛ چون هنوز هم همون دیانا کوچولوی خودمه! نگاهِ ساعت کردم که دیانا گفت:

می‌گم که ارسلان، حال حدیث خوبه؟ نگاهش کردم و گفتم:

نگران نباش، حالش خیلی خوبه...فقط... مثل این‌که باهام سرد شده!

دیانا: ارسلان تو هنوزم نمی‌خوای قبول کنی که...

می‌دونستم که می‌خواد چی بگه واسه‌ی همین حرفش و قطع کردم و گفتم:

چرا قبول کردم دیانا! ولی خیلی سخته بخوای انتخاب کنی!

دیانا خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

بیا یه امشب و شاد باشیم، بدون این‌که بخوایم حرفی درمورد تموم چیزای قبل بزنیم! دیانا سری تکون داد. گارسون اومد و سفارش دادم و رو به دیانا گفتم:

خانم رحیمی شما؟

شونه‌ای بالا انداخت که گفتم:

پس از هر کدوم دوتا بیارید.

گارسون چشمی گفت و رفت.

رو به دیانا گفتم:

خیلی وقته که باهم نیومده بودیم بیرون. دیانا تو هنوزم سر حرفت هستی که بهم علاقه‌ای نداری؟! دیانا سرش و انداخت پایین. لبخند تلخی زدم و سرم و انداختم پایین که گفت:

انتخاب و فقط داری واسه‌ی خودت سخت می‌کنی ارسلان! من کسی نیستم که بتونه تورو دوستت داشته باشه ارسلان! فقط داری خودت و اذیت می‌کنی. اگه حرف من و بخوای، حدیث کسیه که می‌تونه تا آخر عمرش تورو دوست داشته باشه! هم تو هم من، کلی دلش و شکوندیم! ولی اون هردفعه با خنده میومد سمتمون انگار که ما...ارسلان من نظرم و بهت گفتم این دیگه خود تویی که باید ببینی بقیشو می‌خوای چطوری بگذرونی!

بغضی که یهو پیداش شد و به بدبختی که بود قورت دادم و گفتم:

بیخیال دیانا! دیانا سری تکون داد و هیچی نگفت. سفارش من و دیانا اومد و شروع کردیم خوردن. سعی می‌کردم که دیانا رو بخندونم با هر حرف و خاطره‌ای که بود و انگار موفق شدم؛ چون هر از گاهی دیانا یکم می‌خندید!

لبخندی از خنده‌هاش اومد روی لبم. دستم و گذاشتم زیر چونم و نگاهش کردم و گفتم:

دیانا...همیشه بخند! وقتی می‌خندی من خوشحال تر از قبل می‌شم! دیانا لبخندی زد و چند ثانیه به هم خیره بودیم که دیانا نگاهش و گرفت و گفت:

مرسی ارسلان، شب خیلی خوبی بود!

- خواهش می‌کنم.

- من باید برم خونه ارسلان. خودم تاکسی می‌گیرم می‌رم.

با تعجب گفتم:

دیانا الان می‌خوای بری؟ من به بچه‌ها زنگ زدم و گفتم که بیان این‌جا؛ کجا می‌خوای بری آخه؟!

دیانا لبخند تلخی زد و گفت:

ارسلان من نمی‌تونم تو روی بچه‌ها نگاه بندازم! معذرت می‌خوام و مرسی که این شب و برام ساختی! انگار خیلی وقت بود که صدای خنده‌هام و نشنیده بودم! خدافظ ارسلان.

بعد رفت. صداش کردم که دیگه نموند. پوفی کشیدم و با ناراحتی به جای خالیش نگاه کردم. توی گروه به بچه‌ها پیام دادم که دیگه کنسله و دیانا رفت و اونا هم گفتن که عیبی نداره و دیگه نیومدن. سوار ماشین شدم. اصلا حال و حوصله‌ی خونه رفتن و به هیچ عنوان نداشتم! مخصوصا در صورتی که مامان و بابای حدیث هم بودن و من هنوز نمی‌تونستم که توی چشمشون

نگاه کنم، چون حدیث به خاطر من این بلا سرش اومد! پوفی کشیدم. بیخیال، می‌رم بیمارستان پیش حدیث.

***

حدیث‌صبری

ستی که خوابِ خواب بود، ترلانم رفته بود تو حیاط بیمارستان داشت با ممد تلفونی لاو می‌ترکوند! من بدبخت هم پای گوشی تنهای تنها! مثلا اومدن پیش من بموننا مثلا! اصلا حمایت دوستانه خیلی موج می‌زنه بین ما! همین‌طور که اینستا گردی می‌کردم دیدم دیانا استوری گذاشته. لبخندی زدم ولی حال نداشتم استوریش و باز کنم. پوفی کشیدم و گوشی و گذاشتم روی میزی که کنارم بود و نگاهم و دوختم به سقف و به همه ی این اتفاقا، از اول، یعنی از روزی که اومدم خونه ی مامان و بابای ارسلان و با ارسلان آشنا شدم فکر می‌کردم! واقعا چه روزایی بود! توی فکر بودم که در باز شد. بدون اینکه نگاه کنم با خنده گفتم:

عجبی خانوم عصری، تلفنتون تموم شد؟! حوصلم سر رفت ترلان، مثلا اومدی پیش من که یه کاری کنی حوصلم سر نره!

منتظر بودم صدای اعتراض ترلان مثل بوق کامیون و بشنوم؛ که یهو صدای ارسلان پیچید توی گوشم:

سلام حدیث خوبی؟!

حس کردم قلبم از شنیدن صداش به خاطر خوشحالی یه لحظه از کار افتاد! حدیث نفس عمیقی بکش، آروم باش، فقط این یه بار و با حرف ترلان گوش بده، همین! نفس عمیقی کشیدم و با سردترین حالت ممکن گفتم:

مرسی! آقای کاشی فکر نمی‌کنید که الان برای ملاقات خیلی دیره؟!

می‌تونستم به وضوح جا خوردنش و از لحن سردم حس کنم! یهو یاد موقعی افتادم که توی شمال بودیم و ارسلان باهام سرد شد! اصلا حالا که این‌طور شد، می‌خوام یکم تلافی اون روزارو سرش در بیارم!

ارسلان:

حدیث چیزی شده؟!

جوابش و ندادم که پوفی کشید و گفت:

از وقتی که به هوش اومدی، رفتارت واقعا عوض شده ها! خب اگه چیزی شده بهم بگو!

لبخند خبیثانه‌ای اومد روی لبم. انگار ارسلان داشت تموم دیالوگای من و موقعی که شمال بودیم می‌گفت! بعله آقا ارسلان! حالا تا می‌تونی بسوز، منم یه کم کیف می‌کنم! بدجنس هم خودتونید! بازم سکوت کردم که صدای پای ارسلان و شنیدم که داشت میومد سمتم. گفت:

خیلی خب، مثل این‌که خانوم صبری علاقه‌ای ندارن که بخوان با این بنده‌ی حقیر صحبت کنن! ولی ای‌کاش بگی چت شده چون ترلان و به زور پیچوندم!

- خداروشکر که خودتم می‌دونی خیلی حقیری!

- حقیر بودم و اون‌طوری پریدی جلوم؟!

- این فقط یه واکنش عادی بود که اگه هر آدم دیگه‌ای هم بود همین کار و می‌کرد! ولی ای‌کاش این کار و نمی‌کردم!

به جان عمه‌ی ارسلان، کجا واکنش عادی بود؟! خدایا تو اون جمله‌ی آخرش و فاکتور کن! واکنش عادی بخوره تو سر...تو سر...تو سر کسی و نمی‌شناسم بگم! به خدا از ترس جون این آناناس بود! واکنش عادی! اره ارواح عمه‌ی نمردم!

ارسلان با آرامش ترین لحن ممکنی که ازش شنیده بودم گفت:

باشه، واکنش عادی بود. ولی من دلیلی نمی‌بینم که باهام سردی حدیث! اگه دلیلی داره و از دست من ناراحتی باید بهم بگی!

بازم هیچی نگفتم. این انگار قهر کردنای خودش و یادش رفته ها! که باید بیست و چهار ساعته دست به دامنش می‌شدی آشتی کنه؛ اخرشم معلوم میشد سر هیچ و پوچ قهر کرده! ولی اصلا عیبی نداره، حالا تا می‌تونی بسوز!

ارسلان:

فکر می‌کنم که، بخاطر این از دست من ناراحتی که با دیانا رفتم بیرون، نه؟!

به خدا این دیگه خیلی خره! اصلا خوده خره! اصلا فکر نکنی تو آسمون به زمین نمیاد!

- نه خیر آقای کاشی. چرا باید به خاطر یه بیرون رفتن باشه؟! کارای شما به من مربوط نیست! حالا هم برو، چون می‌خوام بخوابم.

بعدم پشتم و کردم بهش و چشمام و بستم. معلوم بود که کلافه شده!

تورو خدا می‌بینی منو؟! اولش با ترلان ناموافق بودم که ارسلان گناه داره، من نمی‌تونم یه ثانیه هم باهاش قهر باشم... حالا دارم کیف دنیا رو می‌کنم! از حق نگذریم عقل ترلانم بعضی وقتا خوب جواب می‌ده ها! ابروهام و از سر پیروزی چند بار بالا و پایین کردم و منتظر بودم که بره. اه، چرا نمی‌ره؟! برو خب می‌خوام بخوابم وجودت نمی‌ذاره! نه غلط کردم اتفاقا وجودت باعث آرامشه نرو! اصلا تکلیفم با خودم مشخص نیست! به قول ترلان معلوم نیست گلوله خورده بالای قلبم یا تو عقلم؛ چون خود درگیری پیدا کردم! بین درگیری بودم که گفت:

راستی گردنبندت، اون شب از توی گردنت افتاد! یعنی فکر کنم موقعی که پریدی جلوم گلوله به گردنبندت خورد و زنجیرش پاره شد...من برات درستش کردم!

دستم و گذاشتم روی گردنم. وای اصلا به کلی گردنبند رو فراموش کرده بودم!

- حدیث می‌دونم که خواب نیستی، ولی حرف دلم و بزار بگم. آره من قبول کردم که موندم بین دوراهی! قبوله...از وقتی که تو بی‌هوش بودی این و فهمیدم که بین تو و دیانا گیر کردم! من...حدیث شب تولدت من اشتباه کردم، معذرت می‌خوام! ولی الان می‌خوام باهات روراست باشم...

از چیزی که شنیدم هیجانم زده بود بالا و هجوم خون و به صورتم حس می‌کردم! یه دلشوره‌ای گرفته بودم که معلوم بود خوبه! قلبم انگار هر لحظه ممکن بود از حلقم بزنه بیرون!

ارسلان: حدیث من عاشقتم!

چشمام و سریع باز کردم. چیزی که شنیدم و درست شنیدم؟! قلبم محکم می‌کوبید به سینم و انگار از خوشحالی داشت از جاش درمیومد! صدای ارسلان اکو می‌شد توی سرم. اون بهم گفت عاشقمه؟! بلند شدم و برگشتم سمتش و صداش کردم، اما با جای خالیش روبه رو شدم. دستم و گذاشتم روی قلبم. خون زیر پوستم از خوشحالی داشت می‌دویید! نگاهی به روی میز کردم و گردنبندم و برداشتم و توی دستم فشردمش. زیر لب گفتم:

منم عاشقتم ارسلان!

***

ترلان‌عصری

مامان و بابای حدیث که اومدن ممد اومد دنبالم و باهم اومدیم خونه. وای خدا، ان‌قدر خسته که خدا می‌دونه! پوفی کشیدم و خودم و پرت کردم روی مبل و ممدم نشست کنارم. به به، حوصلم هم سر رفته! نگاهی به ممد کردم که توی یه حال دیگه بود. بزار ببینم می‌تونم راضیش کنم من و ببره بیرون! خب بزن بریم توی کارش ترلان قلی!

خودم و لوس کردم و رو به ممد گفتم:

- محمد... .

ممد برگشت سمتم و گفت:

- باز چی می‌خوای؟!

یه لبخند گشادی از اینجا تا کرج دم در عوارضی زدم و گفتم:

- می‌دونستی که، من و تو، خیلی وقته باهم نرفتیم بیرون؟ بیا با هم بریم بیرون من حوصلم سر رفته!

ممد متفکر نگاهم کرد که خودم و شبیه خر شرک... اشتباه شد؛ یعنی همون گربه‌ی شرک کردم که ممد با خنده گفت:

- خیلی خب بابا، قیافت و این‌طوری نکن... پاشو لباس بپوش ببرمت بیرون.

باخوشحالی آخ جونی گفتم و مثل جت لباس پوشیدم.

خواستم سوار ماشین بشم که ممد در ماشین و برام باز کرد و گفت:

- بفرمائید خانم!

مثل این دخترای مغرور یه دستم و بردم بالا و با ناز نشستم توی ماشین و گفتم:

- عزیزم وظیفت بود!

ممد پوکر نگاهم کرد و بعد گفت:

- تو باز چهار تا فیلم دیدی جوگیر شدی؟

ل**بام و غنچه کردم و نگاهش کردم که سری تکون داد و در و بست و اومد سوار شد. همینطور بی هدف در حال رانندگی بود که گفتم:

- ممد، الان می‌شه بدونم کجا داریم می‌ریم؟! اصلا من می‌خوام برم پاساژ لباس بخرم من و ببر پاساژ!

ممد نگاهم کرد و گفت:

- عشقم یکم چشمات و باز کنی می‌بینی که می‌خواستم ببرمت پاساژ!

نگاهی کردم دیدم راست می‌گه بنده خدا! اولش به من چی گفت؟

دستم و زدم به کمرم و گفتم:

- مگه من کورم؟!

ممد فهمید گند زده گفت:

- نه منظورم اینه که، چند بار بهت گفتم می‌خوایم بریم پاساژ نشنیدی!

- هیع! ممد یعنی من کَرم؟!

+ نه بابا بلانسبت کر...یعنی دور از جونت قربونت برم!

- پیاده شو حرف نزن... .

پیاده شدم و نگاهی به ممد کردم. با ترس ساختگی گفت:

جان ترلان غلط کردم!

خندم گرفت ولی خودم و نگه داشتم. سری تکون دادم که چشمم خورد به لباس!

ممد معلوم بود پوکر شده؛ گفت:

بیا دیگه خوب شد؛ لباس دید!

هرچی لباس خوشگل می‌دیدم واسه خودم می‌خریدم. پلاستیک و باکساشم می‌دادم دست ممد تا نگه داره. نگاهی بهش کردم که توی کوهی از پلاستیک و باکس گم شده بود. با خنده گفتم:

برو اینارو بزار تو ماشین بعد بیا.

- اجازه هست؟

- بیا برو کم‌تر نمک بریز! من می‌رم توی کافه تا تو بیای.

بعد بدون این‌که بزارم حرف دیگه‌ای بزنه رفتم داخل کافه و نشستم روی صندلی.

آخی، یادش بخیر...قبل از این همه اتفاق با بچه های اکیپ همه میومدیم اینجا...!

***

فلش بک...

پانیذ: من بخونم؟

حدیث ادای پانیذ و درآورد و گفت:

نمی‌خواد تو بخونی...همش تو و عسل و آتوسا و دیانا می‌خونید! نوبت منه!

با خنده گفتم:

زشته دارید مثل بچه‌ها دعوا می‌کنید!

دیانا و حدیث با اعتراض و حالت قهر روشون و برگردوندن و گفتن:

نمی‌خوام!

شونه ای بالا انداختم که ممد گفت:

آقا این گیتار و بده به من...خودم می‌گم کی بخونه.

امیر بره گیتار و داد دست ممد. ممد نگاه دخترا کرد و گفت:

اصلا خودم و ترلان می‌خونیم!

بچه ها صدای اعتراضشون رفت بالا که با خنده گفتم:

اعتراض ممنوع...اگه اعتراض دارین یه جای دیگه برین!

آتوسا رو به ممد گفت:

رل ذلیل!

امیر رو به آتوسا گفت:

یعنی من نیستم؟

آتوسا گفت:

تو که وظیفته!

امیر پوکر شد و سری تکون داد که همه خندیدیم!

ارسلان گفت:

من یه فکری دارم...

حدیث قیافش و مچاله کرد و گفت:

جان هرکی دوست داری تو فکر نکن!

ارسلان با حرص حدیث و نگاه کرد که پانیذ با خنده گفت:

بگو بگو...

ارسلان گفت:

اصلا هممون باهم می‌خونیم! دعوا نداره که!

حدیث گفت:

این عقلت بعضی وقتا خوب کار می‌کنه!

ارسلان اداش و درآورد و گفت:

هرهر، رو آب بخندی!

حدیث لیوان آبی که مال ارسلان بود و برداشت و بعد روش خندید و که ارسلان پوکر و با چشمای متعجب نگاهش کرد. برای من این اسکل بازیای حدیث دیگه عادی بود! حدیث لیوان و گذاشت و سمت ارسلان و گفت:

بیا خندیدم حالا ببند.

ممد گیتار و تنظیم کرد و گفت:

-بچه‌ها بریم؟!

همه گفتیم:

بریم

ممد سه بار زد رو گیتار و گفت:

یک، دو، سه...

بعد شروع کرد زدن و همه همراهش می‌خوندیم:

از خواب برگشتم به تنهایی!

پل می‌زنم از تو به زیبایی!

چشمام و می‌بندم و می‌بینم...

دنیارو با چشم تو می‌بینم!

***

حال

لبخندی به اون همه خاطره زدم...ای کاش دوباره همه چی مثل قبل بشه!

پوفی کشیدم که صدای ممد از پشت سرم اومد:

داری به چی فکر می‌کنی؟!

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

هیچی... .

***

حدیث.صبری

چند روز بعد...

با کمک مامانم و خاله(مامان ارسلان) از رو تخت اومدم پایین. بالاخره بعد یه مدت زجر آور مرخص شدم! ساعت نزدیکای نه شب بود. همه‌ی بچه‌ها هم لشکر کشی کرده بودن اومده بودن بیمارستان! بعد از عوض کردن لباسای ناز خودم با لباسای کاملا چرت بیمارستان سوار ماشین شدم و رفتیم خونه. تنها چیزی که این چند روز درگیرش بودم، ارسلان بود! انگار هنوز باورم نمی‌شد که دوستم داره! پوفی کشیدم و سری تکون دادم. در اتاق و باز کردم که مامان گفت:

مراقب باش...اصلا بزار خودم کمکت کنم...

حرفش و قطع کردم وگفتم:

مادر من، این فقط یه باز کردن دره! به خدا در اون حدم چلاق نیستم!

مامان برگشت نگاهم کرد و گفت:

حیف که الان وضعیتت این‌طوریه، وگرنه یکی می‌زدم پس کلت تا اون موقع دیگه قشنگ چلاق بشی!

لبخند ملیحی زدم و نگاهش کردم! اصلا محبت موج بسیار عجیبی می‌زنه! (قشنگ عین واقعیت) آروم روی تخت دراز کشیدم که مامان رفت بیرون و در اتاق و بست. ارسلان و بین بچه‌ها ندیدم...نکنه دروغ گفته بود و می‌خواست سر به سرم بزاره؟! اصلا چرا نیومد وقتی که به گفته‌ی خودش می‌گه دوستم داره؟!

وای خدا سرم داره منفجر می‌شه از این همه فکرای الکی!

یعنی الان ارسلان کجاست؟ داره چیکار می‌کنه؟ حتما یادش رفته من امروز مرخص می‌شم...یا شایدم نمی‌دونست! اه، خسته شدم! گوشیم و برداشتم و نگاهی به ساعتش کردم که باز زخمم درد گرفت! آخ آرومی گفتم و دستم و گذاشتم روش که یهو یکی سریع اومد کنارم؛ اولش فکر کردم مامانمه یا بابام...چون از درد خم شده بودم نمی‌تونستم سرم و بگیرم بالا که صدای ارسلان پیچید توی گوشم:

چرا مواظب نیستی دختر؟

بعد با یه آرامش خاصی من و نشوند روی تخت و بالشت و گذاشت پشت کمرم و کاری کرد تکیه بدم یه تخت. اصلا دردم یادم رفت انگار! نگاهش کردم که داشت توی کشوی کمدم دنبال یه چیزی می‌گشت انگار. اخم پنهونی کردم و گفتم:

ببخشید، می‌شه بدونم که چرا دارید توی کمد من سرک می‌کشید؟

بدون این که نگاهم کنه گفت:

اون پماده که دکتر گفته بود واسه‌ی زخمته کجاست؟

آروم شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

نمی‌دونم.

زیر چشمی نگاهی می‌کردم. ارسلان پوفی کشید و برگشت سمتم و همون‌طور که تکیه داده بود یه میز آرایشم گفت:

حدیث، بگو مشکل تو با من چیه آخه؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- ولی من با شما مشکلی ندارم.

ارسلان:

آره دارم می‌بینم. مگه من چند نفرم که جمع می‌بندی؟! تو یه مشکلی داری که این‌طوری می‌کنی و منم باید بدونم!

- قرار که نیست هرچی می‌شه رو شما بدونید!

ارسلان:

حدیث من یه غلطی کردم شب تولدت...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

- ربطی نداره اصلا!

نیم نگاهی بهش انداختم که اومد نشست کنار تخت و گفت:

- من از جام جم نمی‌خورم تا تو بهم بگی که چرا داری این‌طوری می‌کنی...!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- جدی؟ خب بشین تا بهت بگم منم! لامپ رو هم خاموش کن می‌خوام بخوابم.

معلوم بود کلافه شده. اصلا عیبی نداره که...یه مدت کلافه میشی تا یکم به قول ترلان ادم بشی بعد درست می‌شه! اما خودمم دیگه دلم نمی‌خواست باهاش سرد باشم...این پنج شیش روزی هم باهاش سرد بودم بدترین حس

دنیارو داشتم! ارسلان بلند شد و لامپ و خاموش کرد، اومدم بالشتم و درست کنم تا بخوابم که سریع اومد سمتم و خواست کمکم کنه که گفتم:

- نمی‌خواد که شما کمکم کنید. خودم می‌تونم!

اتاق بخاطر نوری لامپای بیرون نیمه تاریک شده بود.

ارسلان نگاهم کرد. توی نگاهش یه حسی بود که من خیلی دوستش داشتم! هرکاری که می‌کردم نمی‌تونستم از نگاهش در بکنم، مثل این بود که داشت هیپنوتیزمم می‌کرد!

به هر زوری که شد چشمام و ازش گرفتم که گفت:

- فقط بزار این چند روز کمکت کنم تا یکم زخمت بهتر بشه... اگه الان بخوای تحرک داشته باشی زیاد خوب نیست حدیث... یکم حرف گوش کن باش!

دوباره فرو رفتم توی همون جلد حدیث سرد و بالشتم و درست کردم و بدون اینکه بخوام حتی یه لحظه هم بخاطر وضعیتم احتیاط کنم، دراز کشیدم پشت به ارسلان، که ارسلان اسمم و صدا کرد.

همین تا سرم اومد روی بالشت چنان درد وحشتناکی اومد سراغم که می‌خواستم جیغ بزنم ولی نمی‌خواستم ضایع بشم! دستم و دندون گرفتم که در اتاق و باز و بسته شد و این نشون از رفتن ارسلان می‌داد!

وای خدا حس مردن دارم الان... حداقل می‌ذاشتی کمکت کنه یکم! به هر زوری بود یه مسکن از بالای سرم برداشتم، خداروشکر عقلشون رسیده بود که اب بزارن بالای سرم! سریع مسکن رو خوردم ولی از دردم چیزی کم نکرد!

خاک تو سرت کنن حدیث، حداقل می‌ذاشتی دو روز بشه که از بیمارستان تشریف مبارکت و آوردی خونه، بعد سرتق بازی درمیاوردی تا دوباره حال و روزت بد بشه!

چشمام و روی هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم ولی خوابم نمی‌برد! ای کاش به حرف ارسلان گوش می‌دادم!

بیا دیگه... الان که بهش نیاز دارم نیست!

به هر بدبختی و دردی که بود گرفتم خوابیدم.

***

ارسلان.کاشی

ساعت سه نصفه شب شده بود و اصلا خوابم نمی‌برد! فکرم یا می‌رفت سمت دیانا، یا حدیث و کاراش که داشتم ازش کلافه می‌شدم! دو سه روزی میشه که نه با دیانا حرف زدم، نه دیدمش. پوفی کشیدم و توی جام جابه جا شدم. بیشتر فکرم و دلم سمت حدیث بود!

چنگی به موهام زدم و نشستم روی تخت. انگار تا نرم حدیث و ببینم خوابم نمی‌بره! آروم از اتاق اومدم بیرون... خداروشکر کسی توی پذیرایی نبود و این نشون می‌داد که همه گرفتن خوابیدن!

آروم در اتاقش و باز کردم و رفتم داخل و در و بستم. خیلی مظلوم و آروم خوابیده بود! لبخندی زدم و رفتم نشستم کنار تختش. اخه تو که نمی‌دونی وقتی باهام اینطوری سردی می‌کنی چقدر نابود میشم! اگه می‌دونستی اینطوری نمی‌کردی باهام! می‌دونم خیلی سخته توی دوراهی قرار گرفتن... ولی بازم من سر حرفم هستم و دوستت دارم! نفس عمیقی کشیدم و موهاشو که روی صورتش ریخته شده بود و زدم کنار که متوجه گرمی شدید بدنش شدم! سریع دستم و گذاشتم روی پیشونیش.

یا خدا؛ داره از تب می‌سوزه! سریع رفتم آشپزخونه و قرص تب بر و پیدا کردم که چشمم خورد به داروهاش، سریع برشون داشتم. انقدر هول شده بودم که چند بار نزدیک بود بیوفتم!

لامپ و روشن کردم و رفتم سمتش و گرفتمش توی بغلم و چند بار اسمش و صدا کردم. دختره ی سرتق! وقتی بهت میگم بزار کمکت کنم، واسه ی همین بود! بعد از اینکه کلی صداش کردم لای چشماش و آروم باز کرد و دستش و بی جون گرفت جلوی چشماش و این یعنی نور داشت اذیتش می‌کرد! قرص رو گذاشتم توی دهنش و لیوان آب و گرفتم سمت دهنش و گفتم:

- بخور. بهت میگم لجبازی نکن واسه ی همینِ!

همینطور که اب می‌خورد دستش و گذاشت روی دستم. دروغ بود اگه بگم اصلا حس خواصی بهم دست نداد! بهترین حس دنیا اومد سراغم!

لیوان و گذاشتم روی میز که با صدای بیجونش گفت:

-مرسی!

موهاش و آروم نوازش کردم و بعد روی موهاش و آروم بوس کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم.

همونطور حدیث توی بغلم بود و موهاش و آروم نوازش می‌کردم. با همون صدای بی‌جونش گفت:

ارسلان... .

- جانم؟!

خودش و بیشتر کنارم جا داد و گفت:

- خوابم میاد، حالم خیلی بده ارسلان!

- می‌خوای درازت کنم روی تخت تا بخوابی؟!

دستم و گرفت و گفت:

نه، می‌خوام پیش تو باشم ارسلان! اگه بخوابم تو از پیشم می‌ری، بعد می‌ری پیش دیانا...دیگه هم نمیای پیش من!

حس می‌کردم حرفایی که می‌زد انگار اصلا دست خودش نبود! شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

من همیشه پیشتم! بهت قول می‌دم!

گوشیم و برداشتم و روشنش کردم. دیگه ساعت نزدیکای چهار صبح شده بود. این‌طوری نمی‌شه، داره بدتر توی تب می‌سوزه! آروم بلندش کردم، با چشمای قرمز شدش نگاهم کرد و گفت:

می‌خوای بری؟! مگه قول ندادی می‌مونی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- نه نمی‌خوام برم... ولی باید لباست و کمکت کنم بپوشی ببرمت بیمارستان.

دیگه حرفی نزد. کمکش کردم که مانتو و شالش رو بپوشه. سوییچ ماشینم و با گوشیم و برداشتم. همه خواب بودن و نمی‌شد بیدارشون کرد! پوفی کشیدم و حدیث و بغل کردم و آروم بردمش طرف ماشین. نگاهی بهش انداختم که خوابش گرفته بود. وقتی حالش بده مظلوم تر از هر موقعی که دیدمش میشه! گذاشتمش توی ماشین و سریع بردمش بیمارستان.

***

دکتر سرمش و بهش وصل کرد و گفت:

چرا یکم بیشترش مراقبش نبودین؟! من بهتون گفتم که فعلا تحرک زیاد براش خوب نیست!

سری تکون دادم و گفتم:

بله ببخشید... .

دکتره نگاهم کرد و گفت:

یه ساعت دیگه سرمش تموم می‌شه، می‌تونید برید.

بعد از اتاق رفت بیرون. پوفی کشیدم و نگاهش کردم. نشستم کنارش و گفتم:

ببین چیکار کردی با خودت!

لبخند تلخی زد و گفت:

ببخشید!

موهاش و براش درست کردم و با ارامش خاصی گفتم:

یکم کم‌تر لجبازی کنی بخدا هیچی نمی‌شه!

مظلوم نگاهم کرد و گفت:

اصلا دیگه باهات لجبازی نمی‌کنم!

- قول؟!

سری به معنای آره تکون داد. بلند شدم تا برم براش یه چیزی بخرم تا بخوره که با بغض گفت:

- حالا که بهت قول دادم می‌خوای بذاری بری؟!

متعجب رفتم سمتش که با دیدن بغضش لبخند پنهونی زدم و گفتم:

-حدیث...تو انگار واقعا وقتی مریض می‌شی حرفات دست خودت نیستا! نه دختر خوب، می‌خوام برم برات یه چیزی بخرم تا بخوری!

سرش و به طرفین تکون داد و گفت:

نمی‌خوام هیچی، تو فقط نرو!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره نشستم کنار تختش و دستش و گرفتم و گفتم:

باشه همین جا می‌مونم، خوبه؟!

سری به معنای آره تکون داد که گفتم:

پس حالا بغض نکن دیگه!

زیر لب باشه‌ای گفت. فقط داشتیم به هم نگاه می‌کردیم که گفت:

ارسلان من اگه بخوابم، قول می‌دی که نری!؟

- آره خوشگلم قول می‌دم بهت!

آروم چشماش و بست که بعد چند ثانیه نفس کشیدناش منظم شد و این نشون می‌داد که بالاخره خوابش برد! آخه تو که نمی‌دونی وقتی خیلی مظلوم می‌شی، وقتی حرف گوش کن می‌شی، وقتی حتی حرفات دست خودت نیست، وقتی بغض می‌کنی و می‌گی نرو و تنهام نذار، من بدتر عاشقت می‌شم! هر لحظه انگار دیانا داشت از ذهنم کم رنگ‌تر و کم رنگ‌تر می‌شد! ولی الان فقط دلم می‌خواد به بودن پیش حدیث فکر کنم! فقط همین!

آروم خوندم:

یه کاری کردی با من که...

یه کار کردی چشات تموم عالم شه!

یه کار کردی بگم بی تو نمی‌تونم!

یه کار کردی دلم از ریشه آدم شه!

شدی قلب و تن و روحم!

شدی...

بال و پر و جونم...!

شدی...همه منظورم!

شدی

گرمای این خونم

شدی هرچی که می‌دونم...

روی هر صحبتت زوممم!

تو که خودت نمی‌دونی داری چیکار می‌کنی جدیدا با دل من! ای کاش همیشه انقدر به حرفم گوش کنی...!

بعد از اینکه سرمش تموم شد دکترش اومد و مرخصش کرد و دوباره تاکید کرد که بیشتر حواسم بهش باشه! رفتیم خونه که دیدم مامان توی آشپزخونه نشسته و تا من و دید اومد سمتم و گفت:

کجا بودی؟!

تازه نگاهش خورد به حدیث که توی بغلم بود! هول کرده گفت:

یا خدا، چی شده ارسلان؟!

لبخندی زدم و گفتم:

هیچی نیست مامان...رفتم بهش سر بزنم که دیدم تب داره منم سریع بردمش بیمارستان! هیچی نیست، نمی‌خواد الکی خودتو نگران کنی!

نفسی از روی راحتی کشید و گفت:

کار خوبی کردی! رفتم توی اتاقش دیدم نیست، توی اتاق تو هم اومد نبودی؛ ترسیدم یه لحظه! پس من می‌رم دیگه می‌خوابم.

باشه‌ای گفتم و حدیث و بردم توی اتاقش و آروم خوابوندمش روی تخت. خودمم دیگه خوابم گرفته بود! خمیازه ای کشیدم و بعد از اینکه یه دل سیر حدیث و نگاه کردم رفتم توی اتاقم. با اینکه انگار دور بودن از حدیث نمی‌ذاشت بخوابم، ولی هرجوری که بود سعی کردم بخوابم!

***

حدیث‌صبری

با صدای تلویزیون از خواب پاشدم و آروم نشستم روی تخت و با دستم چشمام و مالوندم. ای خدا چقدر خوابم میاد من! آروم از سر جام بلند شدم.

یعنی انقدر گیج بودم که خدا می‌دونه! یکم آب خوردم و در اتاق و باز کردم و رفتم سمت پذیرایی که دیدم ارسلان روی مبل نشسته و داره تلویزیون می‌بینه.

وای خدا...تازه یادم اومد که دیشب چی‌شد! لبخندی زدم. حدیث کوچولوی ارسلان!

چرا وقتی ارسلان اعتراف کرده که عاشقمه بخوام باهاش سرد باشم؟ اصلا مگه این دل اجازه می‌ده؟ اون بهترینمه!

نمی‌دونم چند دقیقه بود که وایساده بودم و نگاهش می‌کردم که یهو برگشت سمتم و با دیدنم از جاش بلند شد و اومد سمتم و گفت:

سلام خانم خوش خواب خودم! خوبی؟!

سری به معنای تره تکون دادم و گفتم:

آقای کاشی...از کی تا حالا شدم خانوم خوش خواب شما؟!

دستش و گذاشت پشتم و چشماش و ریز کرد و گفت:

یعنی...دیشب و که یادته دیگه...نه؟

نمی‌دونم چرا یهو زد به سرم که اذیتش کنم واسه‌ی همین گفتم:

دیشب...خب گرفتم خوابیدم دیگه! مگه اتفاق دیگه‌ای هم افتاد؟ راستی مامان اینا کجان؟

معلوم بود که حالش خیلی گرفت! دستش و از پشتم انداخت پایین و همینطور که می‌رفتیم سمت آشپزخونه گفت:

- رفتن خرید. تازه رفتن، فکر نکنم حالا حالاها بیان.

سری تکون دادم که ارسلان گفت:

می‌گم که... واقعا هیچی یادت نمیاد؟!

چون پشتم بهش بود لبخندی زدم ولی برای این‌که تابلو نشه سریع جمعش کردم و همون‌طور که داخل یخچال یه سیب برداشتم گفتم:

نه یادم نیست!

تکیه دادم به کابینت و نگاهش کردم و گفتم:

ببینم، مگه دیشب چی‌شده که هی دیشب دیشب می‌کنی؟

ارسلان کلافه شد و دستش و برد لای موهاش. آخی بچم اصلا هرکاری می‌کردم نشد نخندم! فاصلمون زیاد نبود. ارسلان خیره شده بود به یه گوشه‌ای و ساکت مونده بود! دیگه نتونستم خودم و نگه دارم و کنترل کنم و شروع کردن خندیدن! بخدا نمی‌شد خودم و نگه دارم! ارسلان متعجب نگاهم کرد. ای خدا، چرا نمی‌تونم خنده‌هام و قطع کنم؟! اصلا چشمم می‌خورد به فیافه ی ارسلان شدت خنده هامم بیشتر میشد! همین‌طور که داشتم قهقهه می‌زدم گفتم:

سرکارت گذاشتم ارسلان!

بعدش بدتر زدم زیر خنده! معلوم بود ارسلان می‌خواست قیافه‌ی عصبی به خودش بگیره ها، ولی خب...موفق نشد و همراه من آروم خندید! ل**بام و توی هم جمع کردم و نگاهم و گره زدم به نگاهش که گفت:

فقط دلت می‌خواد حرص منو دربیاری، نه؟!

- ببخشید!

فقط با لبخند نگاهم می‌کرد. دستمو جلوی صورتش گرفتمو گفتم:

خیلی خب آقای کاشی...بسه دیگه خوردی منو! بزار واسه‌ی بعدا هم بمونم!

- اگه می‌دونستی آدم وقتی نگاهت می‌کنه انگار همه‌ی دنیا به اسمش خورده... همیشه خودت و داخل آینه نگاه می‌کردی و چشم از خودت برنمی‌داشتی!

لبخندم پهن‌تر شد. ولی خب کم کم دارم لوس میشم واسه ی همین گفتم:

باشه بابا، لوسم نکن دیگه...اگه لوس بشم باید هرکاری که می‌گمو بکنی ها!

- باشه، تو هرکاری که خواستی بگو...من انجامش می‌دم!

موهاش و با خنده به هم ریختم و گفتم:

نمی‌خواد آقای کاشی!

بعدش هم رفتم و نشستم روی مبل دونفره، واقعا همه چی خیلی خوب شده! همه چی همون‌طور شده که من می‌خواستم و می‌خوام!

انگار که کل دنیا مال من می‌شه وقتی که ارسلان میگه عاشقمه و دوستم داره! دلم می‌خواد از خوشحالی بال دربیارم و پرواز کنم! توی فکر بودم که ارسلان نشست کنارم و دستش و انداخت روی شونم و گفت:

می‌شه تا مامان اینا نیومدن باهم راحت باشیم؟!

خیره شدم بهش و سری به معنای آره تکون دادم و بعد سرم و گذاشتم روی شونش و گفتم:

ارسلان... .

- جان دلم؟

- می‌گم...خب...الان یعنی دیگه...تو دیگه بین دوراهی نیستی؟

- دیگه نیستم حدیث! دیگه کاملا مطمئنم که فقط و فقط تورو می‌خوام؛ حتی بیشتر از هرچی که فکرش و کنی می‌خوامت!

خودم و بیشتر کنارش جا دادم و گفتم:

- کی فکرشو می‌کرد یه روزی...به اینجا برسیم کله رنگی؟

یکم خندید و بعد گفت:

هیچ‌کس! ولی من الان رو خیلی دوست دارم الهه‌ی عذاب!

سری تکون دادم و گفتم:

ارسلان یه چی بگم!؟

- هزار تا چی بگو!

- خیلی خب. چی، چی، چی، چی، چی، چی، چی، چی، چی و نهصد و نودتا چیِ دیگه!

ارسلان پوکر وارانه سعی می‌کرد نگاهم کنه ولی از چشماش خنده موج میزد! دستم و بردم لای موهاش و گفتم:

- خیلی خب بابا، شوخی کردم! می‌گم که... بگم؟

- بگو... .

خودم و بردم نزدیک گوشش و گفتم:

- عاشقتم!

- منم عاشقتم!

***

حدیث صبری

امروز روزم یک فروردین هزار و چهارصد بودو توی راه کافه‌ی همیشگیمون بودیم تا بریم پیش بچه‌ها. ترلانم مخ من و از دیروز خورده بود که ممد می‌خواد دو فروردین بیاد خواستگاریش و داره می‌میره از استرس و همین چرت و پرتا!

ارسلان گفت:

یه لحظه از اون گوشی دل بکن منم نگاه کن! اصلا چرا وقتی یه همچین صحنه‌ی قشنگی کنارته، نگاه گوشی کنی؟ هان؟ بیا من و دریاب خانم!

پوکر نگاهش کردم و بعد دهن کجی ای کردم و گفتم:

وای خدا، چه صحنه‌ی زیبایی! حروم نشی شما یه وقت!

ارسلان یهو گوشیم و ازم گرفت که صدای بلند شد. با خنده گفت:

وقتی می‌گم گوشیت و خاموش کن، می‌گی نه و نمی‌کنی ازت می‌گیرم دیگه! حالا گوشیتم دست من می‌مونه تا یاد بگیری از این به بعد به حرف من گوش کنی!

سیس نیکا رو وقتی قهر می‌کنه گرفتم و برگشتم و بیرون و نگاه کردم و هیچی نگفتم که الان مثلا قهرم! اه، آخه کسی نیست بگه چیکار من داری تو کله رنگی؟! خودشیفته ای دیگه...الحق خودشیفته بار اومدی! الان خدایی حقش نیست چون گوشی نازنینم و ازم گرفته باهاش قهر کنم؟ نه خدایی می‌خوام بدونم حقش نیست؟

تازه...بچه پرو هنوز عیدی منو نداده میاد به من می‌گه فکرامو کنم بعد بهت می‌دم! مگه می‌خوای جواب خواستگاری بدی که می‌خوای فکر کنی؟ ببین ما عاشق چه بچه پرویی شدیم؛ هعی! بابام دیروز گفت که دیگه سه فروردین که می‌شه پس‌فردا، می‌خوان برن شیراز و منِ بدبختو هم همراه خودشون ببرن! اوج بدبختی این‌جاست که هرکاری کردم تا راضی بشن من بمونم، یه نه محکمی گفتن و راضی نشدن! مامان بابای ارسلانم فعلا در حال تلاشن تا ببینن می‌تونن راضیشون کنن، یا نه! ایشالا که بتونن...من اگه پس‌فردا از ارسلان جدا بشم دیوونه می‌شم بخدا!

فعلا هم سر همین قضیه حال من و ارسلان گرفتس ولی به روی خودمون نمیاریم. با صدا زدنای ارسلان به خودم اومدم. متعجب نگاهش کردم که گفت:

ببینم، قهری؟

سری به معنای آره تکون دادم و نگاه رو به روم کردم که معلوم بود اونم زل زده به من! بعد چند ثانیه گفت:

خیلی خب، پس حداقل در داشبورد و باز کن.

شونه‌ای بالا انداختم و به من چه ای گفتم که گفت:

پس یعنی عیدیت و نمی‌خوای؟ بازش کن.

نیم نگاهش بهش انداختم و حالت بی تفاوت به خودم گرفتم ولی توی دلم عروسی بود که می‌خواست بهم عیدی بده!

ارسلان: هرچی داخلشه رو دربیار.

سریع در داشبورد و باز کردم و هرچی برمی‌داشتم اسمش و بلند می‌گفتم و نگاهی هم به ارسلان می‌کردم که همین‌طور که داشت رانندگی می‌کرد نیم نگاهی هم به من می‌نداخت!

پول...چند تا از این شکلات کیت‌کتایی که تو دوست داری...یه بطریِ آب...کیف مدارکت...دسته کلید حاوی، کلید خونه مجردی خودت، کلید خونه مجردی ممد و متین و اون سه تا اسکل (منظورش مهراب و ممد رضا و رضاعه)...کلید خونه‌ی خودتون...ساعتت... و...

اخم پنهونی کردم و یه جعبه‌ی کادو پیچ شده رو برداشتم و با تعجب سمت ارسلان گفتم:

یه جعبه‌ی کادو پیچ شده؟!

نگاهم کرد و با لحن خاصی گفت:

خب، بازش کن، عیدیت همینه!

بقیه‌ی چرت و پرتا رو ریختم داخل داشبورد و درش و بستم. با ذوق و شوق شروع کردم باز کردن جعبه و بدون این‌که نگاه ارسلان کنم گفتم:

آقای کاشی، می‌شه بگید داخلش چیه؟!

ارسلان: نمی‌شه گفت، بعدشم تو که داری بازش می‌کنی، دیگه چرا می‌پرسی؟ ولی صبر کن، قبلش بگو آشتی کردی!

نگاهش کردم. حیف که من خیلی بچه‌ی دل رحمیم، سری تکون دادم و با لبخند گل گشادی گفتم:

- چون عیدیمو هم دادی، آشتی!

بعدم آخرین کاغذ کادوی جعبه رو پاره کردم. اه چقدر کاغذ کادو پیچیده دورش! با چیزی که دیدم دهنم وا موند! حیرت زده نگاهِ ارسلان کردم که با خنده گفت:

چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟ اینم عیدی‌ای بود که می‌خواستی!

با هیجان و خنده گفتم:

دستت درد نکنه ارسلان خیلی خوشگله!

ارسلان جا پارک پیدا کرد و سریع پارک کرد ماشین و بعد جعبه رو ازم گرفت و گفت:

- اجازه هست که دستت کنم؟

با لبخند بله ای گفتم که ارسلان دست چپم و گرفت و آروم حلقه رو کرد توی انگشتم و بعد گفت:

- خب، مبارکه دیگه!

خندیدم و نگاهش کردم و گفتم:

- دیوونه‌ای بخدا!

- خب یه دختر دیوونه، دیوونم کرده دیگه!

- خیلی خب بابا، حرف نزن پیاده شو نمکدون

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل کافه.

نیکا و متین درحال گرفتن پست و استوری بودن و بقیه هم درحال فک زدن! خدایی این همه فک می‌زنن چطوری فکاشون درد نمی‌گیره من درک نمی‌کنم!

همه بودن جز ممدرضا، مرسلی، رضا، پانیذ، آتوسا، عباس و فرزاد! بچه‌ها به دیدن ما اویی کشیدن! دو ساعت با گفتن عیدت مبارک و ماچ و بوسه تیکه هم‌دیگه رو تیکه پاره کردیم و بعد نشستیم که مهراب گفت:

ما یک زوج نوشکفته رو مشاهده می‌کنیم! خسته نباشید دلاوران!

- ببینم دیشب توی دبه‌ی خیارشور خوابیدی؟!

مهراب:

من خودم خیارشورم! دیگه چه نیاز به خوابیدن توی دبه‌ی خیارشور؟

منو دخترا هینی کشیدیم. ستی زد پس کله ی مهراب و گفت:

خیلی بی‌ادبی به‌خدا!

سری به معنای تاسف تکون دادم و گفتم:

کثافت وقیح!

مهراب با خنده گفت:

بابا شما منحرفید به من چه؟ منظورم این بود که مثل خیارشور با نمکم، نابغه‌ها!

منو ستی آهانی گفتیم که صدای اهم یکی و کنارم شنیدم. برگشتم دیدم ترلانه و یه دستش و گذاشته زیر چونش و همین‌طور سرشو تکون می‌داد. یعنی شاید باورتون نشه، ولی واقعا همین الان متوجه ترلان شدم! با خنده دستم و گرفتم جلوی دهنمو بعد برداشتم و گفتم:

عه، عه، عه... دیدی چی‌شد؟ بخدا تورو یادم رفت اصلا! انقدر زر زدن بچه‌ها برام حواس درست و حسابی نذاشتن!

همین‌طور که با حرص سرش و تکون می‌داد گفت:

عیدت مبارک!

- عید تو هم مبارک!

معلوم بود که خون داره خونشو می‌خوره! با خنده ل**ب پایینم و دندون گرفتم و نگاهی به ارسلان که اونم داشت با خنده منو ترلانو نگاه می‌کرد انداختم. یهو ترلان یه جیغ پر از حرصی کشید که ده متر پریدیم بالا همه!

نیکا: چته جیغ می‌کشی؟!

ترلان با حرص رو به من گفت:

منو یادت رفت، نه؟ حقته بزنم شل و پلت کنم؟ هان؟ کرموی انگل زا!

فقط بهش می‌خندیدم! مچاله نگاهم کرد و گفت:

بیا دیگه...ارسلان که اومد ماهارو فروختی! آدم فروشی دیگه، چی می‌شه کرد؟

با خنده دستم و انداختم دورش و گفتم:

بابا نکش خودتو دیگه...

بعد دستم و گرفتم جلوشو گفتم:

حرص نخور، این و نگاه کن!

با ابروهام اشاره‌ای به حلقه کردم که نگاهش کرد و بعد جیغ خفیفی کشید و گفت:

عر! چقدره قشنگه این نانازی! کی بهت داده؟

با ابروهام اشاره‌ای به ارسلان کردم که ستی گفت:

منم ببینم بهت چی داده.

مثل این دخترای افتاده‌ای فوتی توی هوا کردم و با ناز و عشوه دستم و گرفتم جلوی صورتم و چند بار تند تند پلک زدم و بعدش ابروهام و بالا پایین انداختم با بدجنسی! مهراب از اون لبخندایی که وقتی ستی می‌خواد نق بزنه زد و گفت:

الحق که شری تو یکی!

همین کافی بود تا ستی شروع کنه نق زدن!

ستی:

واقعا که مهراب! واقعا برات متاسفم!

از اون‌جایی که بچه پرو بودم؛ آب هویج بستنی ارسلان و برداشتم و یکمشو خوردم و انگشت اشارم و گرفتم رو به ستی و تاییدوار گفتم:

متاثر باش گلم!

بعد لیوان و گذاشتم سمت ارسلان که گفت:

راحتی عزیزم؟

- خیلی!

ستی رو به من گفت:

زر نزن!

بعد رو به مهراب گفت:

منو می‌بری برام یه حلقه یا یه گوشواره یا گردنبندی چیزی می‌خری اونم طلا! فهمیدی؟!

مهراب رو به من پوکر گفت:

تو یکی فقط شر درست کن، باشه؟

لبخند گل گشادی از این‌جا تا کرج دم در عوارضی زدم و باشه ای گفتم که نیکا رو به متین گفت:

منم می‌خوام متین!

همین کافی بود تا بچه‌ها شروع کنن نق زدن سر همدیگه! این وسط ممد و ارسلان درحال خوردن بودن و ترلانم که حرص گرفته بود ماهارو نگاه می‌کرد

و منم با نیش باز! ترلان دیگه صبرش لبریز شده بود واسه‌ی همین جیغی کشید و زد رو میز و با حرص گفت:

بابا خفه شید دیگه! اه!

همه ساکت شدیم و حالت جدی به خودمون گرفتیم و ترلان و نگاه کردیم. ترلان روبه ارسلان گفت:

یعنی خوب خدا درو تخته رو باهم جور کرده ها! شما دوتا فقط شر راه بندازین، باشه؟

من و ارسلان با نیش باز سری به معنای تایید تکون دادیم! معلوم بود که ترلان یه چیزیش هست! دوباره بچه‌ها سرگرم حرف زدن شدن...

رو به ترلان گفتم:

جای این‌که انقدر حرص بخوری عین آدم بگو چته!

سریع برگشت سمتم و با استرسی که توی چشماش بیداد میکرد گفت:

حدیث، خیلی خری! فردا ممد می‌خواد بیاد خواستگاریم دارم از استرس می‌میرم!

- استرس چی عزیز من؟ مگه می‌خواد بیاد آمپولت بزنه که استرس داری؟ بابا یه خواستگاریه بعدشم یه جشن باید بگیرینا! گفته باشم! من دلم می‌خواد برقصم!

ترلان:

آره حتما! خاله هم گذاشت تو با این وضع عالیت پاشی بری وسط بندری بزنی!

- اصلا شایدم جشن گرفتین نرسیدم من! چون مامان و بابام گیر دادن که پس‌فردا بریم شیراز!

ترلان:

دروغ نگو!

پوفی کشیدم که ترلان گفت:

تو خیلی غلط می‌کنی بری...فردا که مامان و بابام اومدن، بهشون می‌گم ننه بابای تورو راضی کنن گلم! ولی حدیث...دارم می‌میرم از استرس...بذار روزی که ارسلان می‌خواد بیاد خواستگاریت برسه، اون‌وقت می‌فهمی من چی می‌گم!

- خیلی خب حالا کشتی خودتو...کو تا خواستگاری ارسلان از من حالا؟!

ترلان:

حدیث، نیکا و متین فردا میان پیشمون، البته متین گفت با ممد میاد...ستی هم می‌گه فردا با مهراب و ممد رضا و مهدیس و عسل و رضا پست دارن نمی‌تونه بیاد... تو و ارسلان میاین دیگه؟!

نگاهم و چرخوندم سمت ارسلان که گفت:

آره بابا میایم. حدیث و از صبح می‌فرستم پیشت نترس!

با حرص و لبخند نگاهش کردم و گفتم:

عزیزم...یه طوری می‌گی انگار بچتم!

ارسلان با خنده گفت:

خب هستی دیگه... .

با حرص نگاهش کردم که ترلان گفت:

خیلی خب بابا دیگه شِکرشو در نیارید حالا؛ ولی آخیش خیالم راحت شد!

***

ترلان.عصری

ساعت هشت و اینا بود که مامان اینا رسیده بودن و با حدیث و ارسلان رفتیم دنبالشون و از اون طرفم ارسلان رفت خونه و حدیث موند پیشم. حالا هم که از وقتی مامان اینا اومدن تیام داره سر و صدا می‌کنه که راضی نیست و دلش نمی‌خواد ممد بیاد خواستگاری من! پوفی کشیدم که حدیث رو به منو ترانه گفت:

بیاید بریم بالا تا ببینیم می‌شه یه کاریش کرد یا نه!

ترانه:

این تیام کلا همیشه همین‌طوریه! ولش کن! یه دو سه تا داد و بی‌داد کنه بعد ساکت می‌شه!

حدیث متفکر سری تکون داد و گفت:

آره دارم مشاهده می‌کنم!

خنثی نگاهش کردم و هیچی نگفتم که تیام گفت:

بعدشم مگه ترلان قرار نبود فقط واسه‌ی دانشگاه بیاد تهران؟ هان؟ جای این‌که خانوم بره دانشگاه رفته پیش این شاخ مجازیا معروف شده واسه من!

مامان که صبرش لبریز شده بود گفت:

وایی...تیام چقدر ور می‌زنی تو بچه! دیگه ترلان خودش بزرگ شده می‌تونه خوب و بد و تشخیص بده!

تیام نشست روی مبل و گفت:

یه کلام...من راضی نیستم که این پسره بیاد خواستگاری ترلان و تمام!

وای خدا، دیگه داره کفر منو درمیاره این! پوفی کشیدم که دوباره شروع کرد حرف زدن! با عصبانیت از روی پله ها بلند شدم و گفتم:

عه! اصلا به تو چه؟ هان؟ این می‌خواد بیاد خواستگاری من...قرار نیست که بیاد خواستگاری تو...بعدشم معروف شدم که شدم...دلم می‌خواست!

تیام:

بله دیگه...وقتی ولت می‌کنن تورو به حال خودت توی تهران و با هرکی خواستی می‌گردی...

حدیث سریع حرف تیام و قطع کرد و با اخم گفت:

ببخشید می‌شه بدونم منظورت چیه؟ الان منظورت از هرکی منم نه؟

مامان:

غلط کرده منظورش تو باشه!

نگاهم چرخید روی بابا و ترانه که بی‌خیال نشسته بودن انگار فقط دارن فیلم سینمایی نگاه می‌کنن! واقعا همکاری توی خانواده‌ی ما موج می‌زنه به‌خدا! تیام پوفی کشید و گفت:

اتفاقا منظورم تو بودی...اگه تو معروفش نمی‌کردی واسه‌ی من زبون درنمیاورد دو متر!

حدیث خیز برداشت سمت تیام و گفت:

تیام بخدا می‌زنم توی دهنتا!

مامان رو به تیام گفت:

تیام به تو چه که حدیث معروفش کرده؟ درست صحبت که میام برات! بعدشم اصلا تو چته تا حرف از خواستگاری ترانه و ترلان میشه فاز برمی‌داری!؟

تیام:

آخه مادر من...این پسره اصلا مناسب نیست...معلوم نیست با چند تا دختر گشت و گذار کرده!

بیشور داره به ممد توهین می‌کنه! اول حدیث، حالا هم ممد! یعنی اگه بگم دلم می‌خواد الان کلشو محکم بزنم زمین تا دونصف بشه دروغ نگفتم! اصلا به غیرتم برخورد! با عصبانیت گفتم:

دوست نداری که نداری...درست صبحت کن...اصلا به تو هیچ ربطی نداره! اگه دوست نداری بمونی راه بازه جاده هم درازه بفرما برو!

تیام از سرجاش بلند شد و گفت:

معلومه که می‌رم فکر کردی می‌مونم؟ هروقت بدبخت شدی با این پسره...

- حرف دهنتو بفهم گورتو گم کن تا نیومدم!

همین تا مامان اومد بره سمت تیام تا نذاره بره تیام سریع رفت! پوفی کشیدم و درمونده نگاه حدیث کردم که گوشیش و برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

بذار زنگ بزنم ارسلان ببینم می‌تونه بره دنبال این تیام...

گوشیش و آوردم پایین و گفتم:

نمی‌خواد بابا ولش کن...چند دقیقه دیگه بادش می‌خوابه خودش عین آدم برمی‌گرده!

حدیث سری تکون داد و همون‌جا روی پله نشسته بودیم و همو نگاه می‌کردیم. آخر از دست این تیام من سر خودمو می‌کوبم به دیوار یا می‌ذارم ناکجا آباد؛ حالا ببینید کی گفتم من! پوفی کشیدم و نگاهی به گوشیم کردم که دیدم ممد پیام داده...نیشم از این‌جا تا کرج دم در عوارضی باز شد که حدیث سری به معنای تاسف تکون داد و گفت:

بیا دیگه...شوخرش که پیام می‌ده عین خر بابای صفر ذوق می‌کنه! حالا اگه ارسلان به من پیام بده فوش دادنش شروع می‌شه و فقط می‌گه چندش!

زبونی درآوردم و بعد چشمکی زدمو گفتم:

عزیزم، من فرق می‌کنم!

حدیث:

شیطونه می‌گه بزنما!

- شیطونه غلط بی‌جا می‌کنه تو به حرفش گوش نده!

حدیث هیچی نگفت که دوباره به پیامی که ممد برام فرستاده بود نگاه کردم...

.

ممد:

ساعت هفت خودتو آماده کن که دیگه می‌خوام ببرمت پسم نمیارمت!

اوهوع! اینو باش، توقعش چقدر زیاده این! با خنده نوشتم:

عزیزم توقع نداشته باش همین تا اومدی منو دو دستی تقدیمت کنن بگن؛ بفرما اینم دختر ترشیده و رسیده و گندیده‌ی ما! تازشم الان تیام گذاشته رفته می‌گه راضی نیست که بیای خواستگاری!

نگاهی به حدیث کردم که چندش‌وار داشت نگاهم می‌کرد. سرمو به معنای چیه تکون دادم که گفت:

هیچی عزیزم...می‌خوام برم با عشقم صحبت کنم اجاره می‌دی؟

دستش و گرفتم و گفتم:

بگیر بشین توام هعی.

حدیث ادامو درآورد که مامان روبه ما دوتا گفت:

شما دوتا می‌خواید همین‌طوری عین خرای تنبل مش غلام رضا بشینید سرجاتون؟ بیاید ببینم کلی کار داریم!

منو حدیث پوکر نگاه مامانم کردیم که حدیث گفت:

خاله...به خدا دچار بحران هوویت شدیم... هردفعه با یه اسمی صدا می‌زنی آدمو! خیلی محبتت و دوست دارم خاله!

- مامان به ترانه بگو...نگاش کن فقط لم داده داره به ریش نداشته‌ی ما می‌خنده!

مامان نگاه محبت‌آمیزی به ترانه کرد و بعد رو به ماها با یه اخم خنده داری گفت:

بچم خسته‌ی سفره! پاشید ببینم بهونه نیارید؛ تا پنج دقیقه دیگه اومدید که اومدید، نیومدید من می‌دونم شما دوتا!

بعد رفت توی آشپزخونه. با حدیث بلند شدیم و همین‌طور که می‌رفتیم داخل آشپزخونه گفت:

می‌گم مامان من به کی رفته ها!

لبخند پر از حرصی زدم و سری تکون دادم و بعد نگاهم چرخید به این ترانه گاو که واقعا خیلی گاوه! بابا هم که اصلا توی یه عالم دیگه‌ای بود! خواستم یه چیزی به ترانه بگم که مامان باز صدامون زد و دیگه رفتیم توی آشپزخونه.

یعنی انقدر کار کردیم منو حدیث که خسته شدیم...تیامم هنوز پیداش نشده، ولی میاد! ترانه هم که خداروشکر گرفته خوابیده، چون اگه بیدار بود میشد آینه‌ی دق من! نیکا هم بالاخره اومد ولی خب وقتی اومد که دیگه ما کاری واسه‌ی انجام دادن نداشتیم! همین‌طور پهن روی مبل نشسته بودم که یهو حدیث و نیکا جیغی کشیدن و ده متر پریدم بالا! متعجب نگاهشون کردم که حدیث بلندم کرد و گفت:

ترلان بدو ساعت شیش شده تو هنوز آماده نشدی!

نگاهی به ساعت کردم که حدیث و نیکا منو هل دادن سمت اتاق و اومدن توی اتاق و در و بستن. نیکا نفس عمیقی کشید و گفت:

ترلان یه ساعت دیگه اینا میان بعد تو هنوز آماده هم نشدی!

حدیث همین‌طور که توی کمدم سرک می‌کشید گفت:

فکر کنم امشب یه کنسرت خنده افتادیم ماها!

نیکا با خنده سری تکون داد که گفتم:

مرض...می‌زنم توی سرتا! کنسرت خنده... مگه دلقکتیم؟ راستی بچه‌ها...نکنه هول بشم چایی بریزم روش؟ نکنه مامان و باباش از من خوششون نیاد؟

حدیث و نیکا پوکر نگاهم کردن که با حرص گفتم:

چتونه این‌طوری نگاه می‌کنین؟؟ خو راست می‌گم دیگه...اصلا حرف حق مگه جواب داره؟

یهو حدیث چندتا لباس پرت کرد توی صورتم و گفت:

زر نزن سریع اینارو بپوش تا بعدا...واسه‌ی عملیات ریختن چایی هم یه فکری می‌کنیم!

نگاهی به لباسا کردم...یه دست کت و شلوار دخترونه‌ی صورتی کمرنگ؛ انقدر نپوشیدم اینو که نمی‌دونم اصلا اندازمه یا نه! نگاهی به اون دوتا اسکل کردم که دیدم دارن منتظر منو نگاه می‌کنن. با حرص گفتم:

شما می‌خواید لباس عضو کردن منم نگاه کنید؟ بیاید برید بیرون ببینم بچه پروها!

بعد از اتاق بردمشون بیرون و درو روشون قفل کردم...چون به این دوتا اعتمادی نیست؛ یهو دیدی سرشونو عین بزشاخدار انداختن پایین و اومدن داخل...والا!

امیدوارم امشب همه چی خوب پیش بره. از فکر اینکه امشب خواستگاریمه و می‌خوام با ممد یه روزی ازدواج کنم از خوشحالیش جیغ خفیفی کشیدم! فکر نکنید بی‌جنبما، نه! ولی خیلی خوبه یه روزی عشقت بیاد خواستگاریت! لباسم و پوشیدم...خداروشکر بعد یه سال هنوز اندازمه! برگشتم و خودمو توی آینه نگاه کردم...خدایی خیلی خیلی قشنگ بود! یعنی ممدم خوشش میاد؟ نفس عمیقی کشیدم و در اتاق و باز کردم که دخترا همون‌طور که گفتم سرشونو انداختن پایین و اومدن داخل!

حدیث:

بمیری الهی تو که...

تا سرشو گرفت بالا و منو نگاه کرد ادامه‌ی حرفش و خورد. با خنده گفتم:

خب...چطور شدم؟!

نیکا اویی کشید و گفت:

خیلی خیلی خوشگل شدی خانوم! اصلا امشب یه طوریی دل ممد و می‌بری که باید دزدگیر بذاریم تورو ندزده!

بعد از این‌که نیکا آرایشم کرد و حدیثم با بابلیس موهامو حالت دار کرد...مامانم اومدو منو به زور برد توی آشپزخونه.

مامان:

حدیث تو که بلدی عین آدمیزاد چایی بریزی...وقتی که اومدن یه پنج دقیقه بعد چایی بریز بده ترلان بیاره.

پوکر نگاه مامان کردم و گفتم:

مامان...زشته...یه وقت نگی دخترم بلد نیست هیچی درست کنه‌ها! خوده داماد مشکلی نداره، نیای خرابش کنیا!

مامان اخم بامزه‌ای کرد و گفت:

می‌زنم توی دهنتا...مگه من دهن لقم؟

به خدا از تو هیچی بعید نیست! یهو دیدی یکی از خاطرات درخشان بچگیم که اومدم روی فرش کثیف کاری کردم و گفتی! ماشالا هرجاهم می‌ری اینو تعریف می‌کنی واسه‌ی صغیر و کبیر و وزیر و فلانی و فلانی!

مامان ادامو درآورد و رفت بیرون. همین تا صدای زنگ آیفون اومد حس کردم قلبم از خوشحالی داره از جاش درمیاد!

نیکا رو به من گفت:

نفس عمیق بکش...نفس عمیق! اصلا هیچی نیست...من که می‌رم پیش متین!

حدیث رو به نیکا گفت:

ارسلانم هم اومده؟

نیکا نگاهی انداخت و گفت:

آره ارسلانت هم اومده.

حدیث با لب و لوچه‌ی آویزون سری تکون داد و نیکا رفت. زدم پس کلش گفتم:

ارسلانم؟ چندشی به‌خدا...از بچگیت چندش بودی، ارسلانم! عوق یعنی... .

حدیث خودشو عین گربه‌ی شرک کرد که دهن کجی‌ای کردم و خیره شدم به استکانای خالی چایی...خیلی استرس گرفتم! انقدر استرس دارم که می‌ترسم هر لحظه یه اتفاقی بیوفته همه چی رو خراب کنه! خونه یه طورایی دو طبقه به حساب میومد و تنها راه دید به پذیرایی یه پنجره‌ی کوچیک نیم متری بود. به حدیث گفتم:

یه لحظه برو نگاه کن... .

همین‌طور ماست نگاهم می‌کرد که با حرص گفتم:

برو نگاه کن از اونورم یارتو ببین...سرت بخوره ایشالا!

با نیش باز رفت سمت پنجره...تورو خدا نگاش کن! یعنی خاک قاشق قاشق با قاشق چایی خوری توی سرش که همیشه بی‌جنبس! حدیث سریع اومد و شروع کرد چایی ریختن که گفتم:

چی‌شد؟!

حدیث با خنده گفت:

اووو...یه ایل و تبار اومدن!

- دروغ نگو... .

حدیث: عزیز من خودشه و مامان و باباش و دو تا خواهراش با داداشش و یه زنی هم بود که فکر کنم زن‌داداشش بود...با سه تا بچه‌ی کوچولو و شوهر خواهرش (بچه‌ها من نمی‌دونم به‌خدا چندتا خواهر یا برادر داره ممد ولی توی رمان این‌طوریه)

سکته زده به حدیث نگاه کردم که از خنده شونه‌های داشت تکون می‌خورد. یا حضرت خطر! ممد گفت فقط مامان و بابام میان فوقشم یا خواهرم یا داداشم نه این همه آدم! خدایا خودت ظهور کن با این وضعیت!

حدیث:

بیا اینم از چاییا...برو موفق باشی منم پشت سرت میام قندارو بدم.

سینی چاییارو برداشتم و نفس عمیقی کشیدم که مامان صدام کرد و با حدیث رفتیم توی پذیرایی... .

***

حدیث صبری ترلان آروم آروم مثل مورچه داشت می‌رفت که دستو پا چلفتی بازی درنیاره بخواد چاییارو نقش زمین کنه! یعنی خیلی دارم سعی می‌کنم که نخندم... نگاهم چرخید سمت ارسلان و متین و نیکا که اوناهم از خنده سرشونو انداخته بودن پایین و ممدم اصلا توی یه حال و هوای دیگه بود و خیره شده بود به ترلان! خدایی خیلی لوسن قبول دارید؟ سری به معنای تاسف تکون دادم و همراه ترلان قندارو گردوندم که رسیدیم به ممد و قسمت خوب ماجرا! آخ آخ چی می‌شه الان چایی بریزی روش جیگرش حال بیاد!؟ اصلا نمی‌دونم چرا امشب کرمم گرفته شدید... فقط دلم می‌خواد رو سر یکی خالیش کنم حالا به هر نحوی که شده! ترلان و ممد خیره شده بودن به هم‌دیگه...پوفی کشیدم و منتظر نگاهشون کردم که مامان ممد لطف کرد و گفت:

محمد، دستش خسته شد عروس خانم... نمی‌خوای چایی برداری؟!

مامان ممد زن خیلی خوبی بود و با این‌که دیگه سنش گذشته بود معلوم بود که خیلی به خودش می‌رسه! ممد ببخشیدی گفت و چایی رو برداشت. اه ترلان تف بهت می‌ریختی روش دیگه چایی رو! ایش... . بعد از این‌که چاییارو داد و نشست منم نشستم بین ارسلان و نیکا که نیکا گفت: این یکی مثل این‌که به خیر گذشت!

با خنده سری تکون دادم و دیگه هیچی نگفتم. هزار ماشالا هزار الله و اکبر به جمال مبارک این مامان و باباها...جای این‌که درمورد خواستگاری حرف بزنن داشتن درمورد گرونی بنزین و...گرون شدن ظرف و ظروف و...گرون شدن خونه و ماشین و پوشک بچه و...اینا حرف می‌زدن! منو ترلان با حرص و پوکر خیره شدیم بودیم به همشون که یهو در خونه باز شد و تیام مثل همیشه اخمالو اومد داخل خونه. ترلان نامحسوس با حرص آروم زد وسط پیشونیش که تیام بعد سلام و احوال پرسی با خانواده‌ی ممد نشست کنار ارسلان. رو به تیام فقط طوری که خودش بشنوه گفتم: تیام یه امشب و بی‌خیال شو جان هرکی دوست داری... .

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

با این‌که اصلا راضی نیستم...هیچی نمی‌گم فقط بخاطر ترلان...همین!

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و روبه ترلان سری به معنای حله تکون دادم که ترلانم دستشو گذاشت روی قلبش و نفس راحتی کشید. منو ارسلان و نیکا و متینم دنبال یه سوژه برای خنده می‌گشتیم که بابای ممد گفت:

خیلی خب می‌ریم سر اصل مطلب... راسیتش ما اومدیم خواستگاری دختر شما ترلان خانم!

طوری که ارسلان و متین و نیکا بشنون گفتم:

ببخشید ما فکر کردیم اومدین عید دیدنی آجیل بخورید...خو کسی نیست که بگه می‌دونیم اومدید خواستگاری! هرچهارتامون شروع کردیم ریز ریز

خندیدن. ترلانم با حرص نگاهمون می‌کرد! همین‌طور ممد و ترلان و کرده بودیم سوژه‌ی خودمون که بابای ترلان رو به ترلان گفت:

ترلان، محمد جان رو راهنمایی کن سمت اتاقت باهم حرف بزنید. منو بچه‌ها رو به ترلان چشمکی زدیم که ترلان زیر لب گفت: من واسه‌ی شما چهار نفر دارم...فقط وایسید. ارسلان با خنده برو بابایی گفت. ممد و ترلان رفتن توی اتاق و دوباره صحبت سر چیزای کاملا مزخرف باز شد. داشتم با ناخونام ور می‌رفتم و به حرفای چندشون گوش می‌کردم که یهو مامان ممد دراومد سمت منو نیکا گفت:

شما دوتاهم دوستای محمدین؟! منو نیکا سری تکون دادیم و آره‌ای گفتیم که مامانش گفت:

ماشالا، ماشالا...من اگه دوتا پسر دیگه هم داشتم شما دوتارو براشون می‌گرفتم!

منو نیکا با خنده تعجب نگاهش کردیم و بعد سرمون و انداختیم پایین. زیر چشمی نگاهی به ارسلان کردم که معلوم بود خیلی عصبی شده ولی نمی‌خواد به روی خودش بیاره! نگاهی به نیکا کردم که با چشماش اشاره به متین کرد و معلوم بود که متینم اعصابش یکم به هم ریخت! منو نیکا ریز ریز خندیدیم. توی گوش نیکا گفتم:

نیکا می‌گم داریم صحبتای جنجالی اون دوتا کرکس عاشقو از دست می‌دیما! به متین بگو، منم الان یه بهونه جور می‌کنم بریم به حرفاشون گوش بدیم!

نیکا با خنده باشه ای گفت که رو به ارسلان گفتم: ارسلان، میای بریم آشپزخونه...می‌خوام آب بخورم.

ارسلان نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

خب برو بخور!

چشمام چهارتا شد و نگاهی به نیکا و متین کردم که منتظر نگاهم می‌کردن. رو به ارسلان گفتم:

آقای کاشی...بیا می‌خوام برم آب بخورم... میای یا نه؟ ارسلان پوفی کشید و باشه‌ای گفت که همین تا بلند شدیم تیام سریع گفت:

کجا می‌رید؟!

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

کار داریم... می‌خوای بیای؟!

تیام نگاهی به منو ارسلان کرد و سری تکون داد و بلند شد که بدتر پوکر نگاهش کردم. با ارسلان و تیام رفتیم آشپزخونه که بعد پنج دقیقه هم نیکا و متین اومدن. تیام چشماشو ریز کرد و گفت:

جدی جدی شما اومدید آب بخورید؟

با حرص زدم به پهلوش و گفتم:

می‌خوای همه فکر کنن همیشه همین‌طوری هاپویی...یا می‌خوای همه تیام واقعی رو ببینن؟! بس کن دیگه تیام... اگه به من اعتماد داری...نگران هیچی

نباش...ترلان فقط با ممد می‌تونه خوشبخت باشه...دیگه نمی‌دونم نگران چی هستی تو یکی! تیام پوفی کشید و هیچی نگفت که شونه‌ای بالا انداختم و از اون‌جایی که اتاقا کنار آشپزخونه بودن و کسی از پذیرایی دید نداشت بهش با بچه‌ها رفتیم و گوشامونو چسبوندیم به در تا ببینیم چی می‌گن این دوتا اسکل!

***

ترلان عصری

تقریبا یه ربعی بود که داخل اتاق بودیم و داشتیم در و دیوار و نگاه می‌کردیم. ای بابا...حالا اگه توی شرایط عادی توی خونه‌ی ممد تک و تنها بودیم عین دارکوب مخ منو می‌خوردا...اما الان واسه ی من روزه‌ی سکوت گرفته آقا!

- اهم...اهم...نمی‌خوای چیزی بگی مثلا؟ الان مثلا اومدی خواستگاری و الان توی اتاق منی تا با هم حرفامون رو درمورد آیندمون بزنیم...خب شروع کن...یه چیزی بگو.

ممد خودشو صافو صوف کرد و گفت:

به نام خدا...ممد روشنفکر هستم...بیست و هشت ساله از تهران و تیک تاکر و یه آدم معروف در فضای مجازی به همراه یک میلیون و خورده‌ای فالوور! و شما؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

ترلان عصری...ایژده ساله...از تهران و تیک تاکر و آدم معروف با پونصد و خورده‌ای که فالوور! ممد به خدا الان می‌زنم توی سرتا! مگه صندلی داغه که الان داری واسه‌ی من بیوگرافی تحویل می‌دی؟

ممد:

اصلا یه فکری...پاشو بریم بیرون بله رو بگو خلاص کن دیگه مارو!

- بشین سر جات بابا؛ بله رو بگو دیگه... می‌زنمتا ممد!

ممد:

نگفته بودی دست به بزن داری بانو!

با حرص نگاهش کردم که گفت:

خیلی خب بابا شوخی کردم ببخشید... ببخشید! شما مارو نزن ما دیگه هیچی نمی‌گیم...اصلا سکوت می‌کنم باشه...! اداش و درآوردم و بعد خیره شدم به گوشه‌ی اتاق که ممد گفت:

خیلی خب... ولی دور از شوخی ترلان، بیا به هم یه قولی بدیم...باش؟ کنجکاو پرسیدم:

چه قولی؟

ممد نفس عمیقی کشید و گفت:

هر اتفاقی که افتاد...حتی اگه دوباره پای اون پروانه باز شد به زندگی ما...حتی اگه همه‌ی دنیا به ما پشت کردن؛ منو تو بمونیم پیش هم، همیشه کنار هم باشیمو نزاریم هیچ‌وقت هیچ چیزی از هم مارو جدا کنه، حتی مرگ! باشه؟

عمیق نگاهش کردم. از این قول به بعد دیگه می‌شه شروع زندگی منو محمد... می‌شه پایان تموم ناراحتیا و اتفاقای بد... می‌شه شروع تموم اتفاقات خوب...دیگه هیچ‌کس مارو از هم جدا نمی‌کنه! دوباره همه چیز مثل قبل می‌شه! لبخند عمیقی زدم و گفتم:

بهت قول می‌دم که تا تهش باهاتم! هر اتفاقی هم که بیوفته چه خوب، چه بد... من بازم باهاتم! با عشق خیره شدیم به هم‌دیگه که ممد گفت:

پس بریم بگیم که دیگه مال همیم! سری به معنای باشه تکون دادم و بلند شدیم و در و باز کردیم...همین تا درو باز کردیم همزمان پنج نفر از در اتاق اومدن داخل و پرت زمین شدن و این پنج نفر کسی نبودن جز...ستاد فضول‌های خواستگاری من که عبارتند از متین، نیکا، تیام، حدیث و ارسلان! منو ممد چهار چشمی نگاهشون می‌کردیم که حدیث سریع بلند شد و قیافش و مچاله کرد و گفت:

خاک تو سرتون بابا...یه ربع که علاف حرف زدنتون بودیم...بعدش هم که فقط به هم چرت و پرت می‌گفتین! یکم هم درمورد به دنیا آوردن بچه و بچه داری زر می‌زدین حداقل بهتون می‌خندیدیم روحمون شاد می‌شد! گرچه که بازم کلی بهتون خندیدیم! تیام توهم با این خواهر اسکلت! همه بلند شدن و

ممد با خنده و من با حرص و یه لبخند پر از حرص...به این پنج‌تا کارگاه گجت نگاه می‌کردم که تیام گفت:

چی کنیم دیگه؟ البته به پای خنگی شما که نمی‌رسه!

خندیدم که ارسلان دستش و دور حدیث حلقه کرد و گفت:

اولا که اسکل با خنگ فرقش یه دنیاس...دوما که، دختر خنگ گلیست از گل‌های بهشت که خدا نصیب من کرده! حدیث پوکر رو به ارسلان گفت:

الان طرفداری کردی یا مسخره کردی؟

نیکا با خنده گفت:

فکر کنم هردوتاش.

متین سری تکون داد و گفت:

برید بله رو بگید شما هم هی! همین تا منو ممد باشه‌ای گفتیم و خواستیم بریم سمت در، بچه‌ها مثل جت رفتن توی پذیرایی. منو ممد اول پوکر به هم نگاه کردیم و بعد زدیم زیر خنده و آروم رفتیم توی پذیراییو وایسادیم کنار هم که همه منتظر نگاهمون می‌کردن جز اون اسکلا! نگاه کوتاهی به ممد کردم و بعد سرمو انداختم پایین که یهو مامان ممد گفت:

سکوت علامت رضایته مبارکه!

بابا بذار اصلا این بله‌ی لامصب از دهن مبارک من خارج بشه بعد بگو مبارکه! بیا دیگه...الان آرزو به دل موندم که روز خواستگاریم خودم بله رو نگفتم! این وسط همه شروع کردن دست زدن و از اینورم حدیث جو داد و شروع کرد کل

کشیدن اونم بلند...بنده خدا ارسلان ماتش برده بود! نیکا و متین و تیام و ترانم سوت بلبلی می‌زدن! نشستم کنار حدیث و ممدم نشست روی مبل یه نفره‌ای که رو به روی مبل مثلا سه نفره‌ای بود که ما پنج نفره نشسته بودیم روش! تازه تیامم می‌خواست بیاد بشینه که با حرص نگاهش کردم و نشست کناره ترانه! عجیب بود که تیام قانع شده بود...نیکا زیر گوشم گفت:

بالاخره همه چی درست شد...بدون این‌که بهت بگم به متین گفته بودم که سعی کنه تیامو راضی کنه...حدیثم راضیش کرد دیگه همه چی حله! تشکر وار نگاهش کردم.

***

حدیث صبری از اون‌جایی که بچه‌ی شیکمویی بودم یه دونه شیرینی برمی‌داشتم...دوتاهم یواشکی...اصلا خودم به ممد سفارش کرده بودم که شیرینی خامه‌ای اونم دو جعبه بگیره که ترلان دوست داره تا خودم بخورم! سریع دوتا شیرینی چپوندم توی حلقم و داشتم می‌خوردم که ارسلان گفت:

چرا انقدر امشب شکمو شدی تو؟ همه‌ی شیرینیارو تو خوردی که خانم شکمو! دهن کجی‌ای بهش کردم و درحالی که هنوز اون دوتایی که توی دهنم بود و نخورده بودم یکی دیگه برداشتم و کردم توی دهنم که ترلان با حرص سلقمه‌ای بهم زد و گفت: کوفتت بشه...نخور دیگه زشته! با دهن پر گفتم:

این همه برات کار کردم...تازه نه نهار بهم دادی نه شام اصلا هرچی دلم خواست می‌خورم...نوش جونم! اصلا بیا...عا! بعد دوتا دیگه هم گذاشتم توی

دهنم! یعنی فکر کنم قشنگ دهنم گشادتر از اونایی شده که میان از غذا خوردنشون فیلم می‌گیرنو می‌ذارن اینستا! ترلان:

ای کارد بخوره توی اون شکم تو و ارسلان و که در و تخته‌ای گشنه این دائم! از حرص ترلان با این‌که دهنم دیگه جا نداشت و لپامم باد کرده بود یکی دیگه شیرینی برداشتم و انداختم توی دهنم.(این عین واقعیت بود! همین عیدی خواستم مامانمم و اذیت کنم هرچی شیرینی نارگیلی بود چپوندم توی حلقم و بعد گفتم داداشم خورده! خبیثم خودتونید!) همین‌طور که سعی در خوردنشون داشتم یهو مامان ممد گفت:

خداروشکر که بالاخره پسر منم داره سر و سامون می‌گیره و همچین دختر پاک و نجیب و خانومی هم گیرش اومده! البته پسر منم پسر آقا و نجیبیه!

یهو از خنده شیرینیا پریدن توی گلوم و باعث شد سرفه کنم! مامان ممد:

عزیزم چی شد؟! با دستم اشاره کردم هیچی هیچی که ارسلان به دادم رسید و یه لیوان آب داد دستم و سریع آب خوردم که به زور همه‌ی شیرینیا از گلوم رفتن پایین و از حرف مامان ممد شروع کردم آروم خندیدن! نجیب...خانوم...آقا...؟ جرا! سرم و انداختم و پایین و تکیه دادم دادم به ارسلان و دستم و گذاشتم روی دهنم و همین‌طور می‌خندیدم! آخ خدا...یعنی خنده‌دار ترین جک سالی بود که شنیده بودم به خودت قسم! از لرزش شونه‌های ارسلانم معلوم بود که اونم خندش گرفته و داره می‌خنده! حیف که اینا این‌جان زشته...وگرنه الان منو ارسلانو متینو نیکاو تیامو و ترانه از خنده مرده بودیم! مامان ممد:

آره داشتم می‌گفتم...واقعا دختر خیلی خوبی تربیت کردین! معلومه خیلی سر به زیره و فقط سعی می‌کنه توی فضای مجازی شوخ طبع باشه! واقعا به پسرم حق می‌دم که عاشق دخترتون بشه! خاله ندا (مامان ترلان) هم برای این‌که یه خودی نشون بده و بگه که مثلا خوشحاله ممد اومده ترلان ترشیده رو می‌خواد بگیره گفت:

آره شما هم همین‌طور...منم واقعا خوشحالم که پسرتون خر شده...یعنی پسرتون عاشق دختر ما شده و بالاخره ایناهم سر و سامونی می‌گیرن! می‌فهمین که چی می‌گم؟ واقعا که پسر خیلی خوبی دارید!

مامان ممد:

بله بله...دخترتون که آشپزی و اینا بلدن؟ محمد می‌گفت از هر انگشت ترلان جان کلی هنر می‌باره! منو بچه‌ها چشامون قد نعلبکی گنده‌ی مامان بزرگم شده بود و ممد و نگاه می‌کردیم که داشت کاملا چندش وارانه ترلان و نگاه می‌کرد! اینا هنوز خبر ندارن اگه این دوتا پیش هم بمونن می‌زنن خونه رو کنفَیَکون می‌کنن! از اون سیب زمینی که درست کردن معلومه بخدا! نگاهی به بچه‌ها کردم؛ تیام معلوم بود سعی می‌کنه نخنده واسه‌ی همین پشت دستش و گذاشته بود جلوی دهنش و نیکا و متینم دستاشونو گرفته بودن جلوی صورتشونو می‌خندیدن و ترانه هم برای اینکه معلوم نباشه داره می‌خنده سرشو تا ته برده بود توی گوشیش؛ ترلان و ممدم با حرص نگاهمون می‌کردن!

خاله ندا:

دختر من واسه‌ی خودش یه پا کدبانوعه!

(آره ارواح عمه‌ی ممد) فقط غذاهاش یکم می‌سوزه...چیزه یعنی خیلی خوشمزه می‌شن غذاهاش مخصوصا قرمه سبزیاش! مثل این‌که چندبارم واسه‌ی پسرتون درست کرده بوده...آخه خودش همه چیو بهم می‌گفت!

چشمام از تعجب درشت شد و جمله‌ی خاله رو توی ذهنم مرور کردمو بعد با حرص خیره شدم به ترلان و طوری که خودش بشنوه گفتم:

ترلان...تو کی خودت واسه‌ی این شوخر خرت غذا درست کردی؟ می‌شه من بدونم؟ خیلی بیشعوری واقعا! هعی چپ و راست به من زنگ می‌زدی بیا درست کن قورمه سبزی واسه‌ی این بود نه؟ بزنمت یا زوده؟ ترلان نیششو باز کرد...سری تکون دادم و هیچی نگفتم. واقعا خیلی بیشوره خودم می‌دونم! عه عه عه، به من می‌گفت بیا غذا درست کن واسمون همه جا بستس نمی‌شه سفارش داد...بعد ممدم خونه نبود...وقتی هم غذا درست می‌شد ممدم میومد خونه منو پرت می‌کرد بیرون که بعدا بگه خودش درست کرده! شیطونه می‌گه بزنما! بعد از کلی زر زدن و این‌که قرار و مدارای عقد و اینارو می‌ذارن واسه‌ی بعدا رفع زحمت کردن و رفتن. نیکا و متینم رفتن خونه و منو ارسلان مونده بودیم جلوی در و داشتیم خداحافظی می‌کردیم. رو به ترلان گفتم:

حقته الان بزنم زیر کاسه کوزت؟

ترلان:

حدیثی...منو تو که نداره!

سری به معنای تاسف تکون دادم که ارسلان گفت:

ببین چه دوست دختری دارم من! نصف توعه‌عا...غذا درست می‌کنه ماه! بعد تو و ممد از پس سیب زمینی برنمیاین!

ترلانم فقط نیشش و وا کرد که یهو یاد فردا افتادم و رو به خاله که حواسش جای دیگه‌ای بود کلا گفتم:

خاله...راستی چی‌شد؟ مامانم و راضی کردین من بمونم؟

خاله:

هم خودم بهش گفتم، هم به مامان ارسلان سپردم که بگه...حالا برو دعا کن راضی شده باشه!

منو ارسلان با نگرانی نگاهی به هم کردیم. باشه‌ای گفتم و بعد خدافظی با ارسلان رفتیم خونه.

همه پای تلویزیون نشسته بودیم. مثل این‌که واقعا اصرارهای خاله ندا و مامان ارسلان جواب نداده، چون مامان و بابا هیچی نگفتن! زیر چشمی نگاهی به ارسلان کردم که اونم مثل من اصلا حواسش به فیلم نبود! دستمو گذاشتم زیر چونم و نگاهش کردم که یهو اونم برگشت و نگام کرد... . یهو حس کردم قلبم اومد توی دهنم! گوشیمو برداشتم و رفتم دایرکتش و نوشتم براش:

می‌شه یهو برنگردی و نگام نکنی؟ چون حس می‌کنم قلبم یهو میاد توی دهنم آقای کاشی!

فرستادم براش و نگاهش کردم و با اشاره بهش گفتم که دایرکتش‌رو بخونه که گوشیش‌رو برداشت و از لبخند روی لبش معلوم بود که خونده.

حس کردم یکی بهم خیره شده...البته به جز ارسلان! نگاهم رو چرخوندم که چشمم خورد به مامان ارسلان که داشت نگاهم می‌کرد! یعنی، قلبمو، لوزالمعدمو، معدمو، نای و دلو رودم باهم قشنگ پیوند خوردن! سریع سرمو گرفتم پایینو دیگه نگاه کسی نکردم.

***

- حدیث، حدیث...با توام دختر...پاشو.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

ولم کن ارسلان خیلی خوابم میاد!

ارسلان:

خیلی خب...پس نمی‌خوای خدافظی کنی ازم؟ آخه دارین می‌رین!

با حرفی که ارسلان زد سریع سیخ نشستم روی تخت و از اونجایی که چراغ خوابم روشن بود قیافه ارسلان رو دیدم که از خنده ل**ب پایینشو دندون گرفته بود! با حرص گفتم:

مرسی که منو بیدار کردی واقعا!

ارسلان:

پنج و نیمه، گفتم که بیدارت کنم تا شاید بتونیم باهم خدافظی کنیم!

لبخند تلخی زدم و ارسلان دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل بالکن. نشستیم روی صندلی که ارسلان گفت:

حدیث، چی‌شد که به این‌جا رسیدیم؟

سری تکون دادم و نگاهم‌رو دوختم به آسمون و گفتم:

نمی‌دونم ارسلان؛ ولی خوبه که همه چی دوباره مثل قبل شده!

ارسلان:

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که از دیانا رکب بخورم!

- هعی ارسلان، مطمئن باش که دیانا هم کلی پشیمونه! تازشم مهدیس می‌گفت که همین روزاس که مثل قبلا باهامون بیاد بیرون و این خیلی خوبه! ولی، الان، کاری به گذشته نداریم، باشه؟

چشمکی زدم و نوک دماغشو آروم کشیدم که با خنده نگاه آرامش بخشش بهم گفت:

کی فکرشو می‌کرد تو یه روزی بشی همون ستاره‌ی شمالی من؟!

ل**بامو توی هم جمع کردم و سرمو انداختم پایین. بغضم گرفته بود از این‌که می‌خوام برم! به هر بدبختی که بود سعی کردم که بغضم و قورت بدم ولی موفق نشدم و چندتا قطره اشک لجوجانه از چشمام پایین ریخت که ارسلان سرمو گرفت بالا و گفت:

چرا گریه می‌کنی حدیث؟

اشکامو پاک کرد که گفتم:

هیچی نیست، فقط یه چیزی رفت توی چشمم، همین!

ارسلان:

تو نمی‌تونی به من دروغ بگی! از این‌که می‌خوای بری ناراحتی، مگه نه؟

با گریه گفتم:

ارسلان، من دارم می‌رم بعد معلوم نیست که کی بخوام برگردم، آخه تلفنی بخوایم باهم حرف بزنیم یا تصویری همو ببینیم... چقدر مگه می‌تونه از دلتنگی من رفع کنه ارسلان؟ ارسلان من اصلا دلم نمی‌خواد که برم...دوست دارم پیش تو باشم!

ارسلان اشکامو پاک کرد و بعد منو گرفت توی بغلش خودشو همون‌طور که موهام رو نوازش می‌کرد گفت:

عه...گریه نکن دیگه! حدیث کی گفته که تو می‌خوای بری آخه؟ جایی قرار نیست بری اصلا!

از بغلش دراومدم و با تعجب گفتم:

منظورت چیه ارسلان؟ مامان و بابام...

ارسلان:

خانم آی کیو، پرواز شما، ساعت چهار صبح بود...نه پنج و نیم صبح آخه!

بهت زده گفتم:

یعنی می‌گی که... .

سری به معنای آره تکون داد و گفت:

حالا دیگه گریه نکن، باشه؟

با خوشحالی پریدم بغلش که خندید

***

رو به خاله گفتم:

مرسی که راضیشون کردی خاله!

خاله لبخندی رو به منو ارسلان زدو گفت:

خیلی خب...من دیگه دارم میرم سرکار، کاری ندارید؟ مراقب خودتونم باشید... خدافظ بچه‌ها!

با خاله خدافظی کردیم که رفت. ارسلان گفت:

ای وای دیدی چی‌شد!؟

با تعجب گفتم:

هن؟

ارسلان:

برات یه سوپرایز دارم...ولی اول بیا بشین تا بیام.

باشه‌ای گفتم و نشستم روی مبل که ارسلان با کلی خوراکی اومد و بعد فلش و زد به تلویزیون که گفتم:

سورپرایزت، فیلم دیدنه؟

ارسلان همون‌طور که فایلارو بالا و پایین می‌کرد گفت:

نه هر فیلمی! چند تا فیلم که از مامانم ریختم اونم از...

- از؟

ارسلان:

بچگی منو تو موقعی که اومده بودین یه سالی تهران! البته تو یادت نیست چون اون‌موقع سه چهار سالت بیشتر نبود.

با خنده و تعجب گفتم:

وای...جدی می‌گی؟!

ارسلان:

آره حالا نگاه کن.

با پلی شدن فیلم دیگه هیچی نگفتم. انگار یه تولدی چیزی بود، آخه آهنگ گذاشته بودن و چند نفرم داشتن می‌رقصیدن که دوربین چرخید روی، منو ارسلان!

با خنده زدم روی پیشونیم. بچه که بودم خب بلد نبودم برقصم دیگه؛ فقط یا دور خودم می‌چرخیدم، یا انگار داشتم لامپ می‌بستم! به قول ارسلان اینجا

سه چهار سالم بیشتر نبود. یه لباس عروسکی آبی تنم بود و ارسلانم فقط عقب و جلو می‌رفت مثلا داشت می‌رقصید! ارسلان یه شلوارک لی با یه بلیز آستین کوتاه سفید تنش بود. یهو یکی اومد بخوره بهم که ارسلان سریع دستمو گرفت و باعث شد بیوفتم توی بغلش! نیم نگاهی به ارسلان کردم که دیدم یه لبخند پر حرصی زده و داره نگاه فیلم می‌کنه...وایی خدا حالا گرفتم چیشد. من بچه که بودم از این‌که یکی منو بغل کنه یا بخواد ب*و*سم کنه متنفر بودم... و هرکی این کارارو می‌کرد یا جیغ می‌کشیدم یا موهاشو می‌کندم یا دندونش می‌گرفتم!

به فیلم نگاه کردم و چیزی که توی ذهنم بود اتفاق افتاد و جیغ بلندی کشیدم و گرفتم با تمام قدرت موهای ارسلان و کشیدن...بعد ارسلانم اشکش دراومده بود و با داد می‌گفت که ولم کن موهامو کندی!

با خنده چندبار زدم روی پامو نگاهی به ارسلان کردم که ارسلان گفت:

یعنی از همون بچگیتم تو با من بدبخت لج بودی! آخ موهام!

تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که از خنده قهقهه بزنم همین! فیلم بعدی این بود که منو ارسلان لباسای باباهامونو پوشیده بودیم و داشتیم مثلا آشپزی می‌کردیم! یهو یاد یکی از خاطره‌هامون افتادم مال موقعی که اومدم خونشونو باهم لج بودیم!

***

فلش بک...

نگاهم به ارسلان افتاد که خیلی ریلکس روی کاناپه نشسته بود و سرش تا گردن تو گوشی بود! کرم درونم به طرز ناجوری فعال شده بود و از اون طرف قرصم روی اپن بدجوری چشمک می‌زد! با نیش باز رفتم آشپزخونه و کتری آبو برداشتم و روی گاز گذاشتم، بعد شعله گاز رو روشن کردم و یه چایی خوش طعم و خوش‌رنگ دم کردم! یه قرص از ورق برداشتم و پودرش کردم، با نامردی همشو ریختم توی استکان چایی! خب معلومه که نامردم، چون مرد نیستم دخترم! استکان چایی رو برداشتم و توی سینی گذاشتم، همراه با شکلات مورد علاقه ارسلان! با لبخند ژکوندی به سمت پذیرایی رفتم و سینی رو مقابل ارسلان گذاشتم.

ارسلانم همچو غارنشینی که برای اولین بار آتیش دیده با چشمای گرد شده نگاهم کرد! لبخند ملیحی زدم و گفتم:

گفتم انقد سرت توی گوشیه بهت فشار وارد شده خسته شدی، واست چایی آوردم.

ارسلان همون‌جور کُپ کرده داشت نگام می‌کرد، خب حق داشت، از من انتظاری نمی‌رفت! ارسلان با نگاه مشکوک و مردد چایی رو برداشت و به ل**باش نزدیک کرد. لبخندمو حفظ کرده بودم ولی از تو داشتم می‌مردم می‌خوردم از خنده!

مثل کسی که قله اِورست رو فتح کرده باشه پیروزمند از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، همون‌قدر احساس موفقیت بهم دست داده بود! حدود یه

ساعت بعد صدای در دسشویی اومد، چند دقیقه بعد دوباره صدای در به گوشم خورد و همین‌طور چند دقیقه بعدش و بعدترش!

از اتاق بیرون اومدم و با خنده به ارسلان که مدام مسیر دسشویی تا پذیرایی رو گز می‌کرد خیره موندم صدای دادش باعث شد یه متر بپرم هوا!

ارسلان:

حدیث سگ تو روحت، این چی بود دادی به خورد من؟

با خنده گفتم:

چیز خاصی نبود! شاید یکم قرص بیرون روی!

دوباره درحالی که دستش روی شکمش بود گفت:

منتظر تلافی باش خانم صبری!

- هستم آقای سرامیک!

***

فردا صبح

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم.

در حالی که چشمام رو می‌مالیدم به سمت سرویس رفتم و صورتمو شستم. به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم همه سرمیز نشستن. مامان ارسلان با مهربونی گفت:

عزیزم بیا صبحانه بخور، این غذارو با عشق خودت گرفتم، ارسلان گفت خیلی دوست داری!

نگاهمو به سمت میز سوق دادم که ببینم چه غذایی که من خیلی دوست دارم و ارسلان می‌دونسته، اما ای کاش کور می‌شدم و نگاه نمی‌کردم! با دیدن چیزی که روی میز بود نزدیک بود همون‌جا اوق بزنم! آخه کله پاچه؟! ارسلان که می‌دونست متنفرم، چرا داشت اذیتم می‌کرد؟ به ارسلان چشم دوختم که دیدم با لبخند پیروزمندانه‌ای نگاهم می‌کنه! چند بار ابروهاشو بالا انداخت، خدایا من چه گناه کبیره‌ای به درگاه تو کردم مگه؟

اگه می‌گفتم دوست ندارم خیلی ضایع می‌شد...! با صورت منزجری که سعی می‌کردم خیلی مشخص نباشه رفتم سر میز نشستم. مامانش تا جا توی بشقابم بود واسم کشید و همش حواسش بهم بود که همرو بخورم! صدای پیام موبایلم که به گوشم رسید باعث شد حس کنم از خوشحالی دوتا بال درآوردم و توی دلم نذر کردم صدتا صلوات واسه اموات اونی که بهم پیام داده بفرستم! خواستم از جام بلند شم و در همون حال گفتم:

ببخشید، من ببینم کی بهم پیا...

حرفم تموم نشده بود که صدای ارسلان بلند شد:

نه حدیث جان، بشین غذاتو بخور! اونو بعدنم می‌شه جواب داد!

دلم می‌خواست فقد یه برج بلند پیدا شه برم خودمو از بالاش پرت کنم! تمرگیدم سر جام و جوری که فقد خود ارسلان بشنوه گفتم:

درد و بلای متین و ممد و نیکا و کل بچه‌های گروه تو سرت!

خندید و هیچی نگفت...!

***

زمان حال...

لبخندی به این همه خاطرات زدم و دوباره نگاه فیلمای بچگیمون کردم.

***

ترلان‌عصری

ده سال بعد..

با حرص نگاهی به سلوان انداختم که سرشو انداخته بود پایین! همه‌ی شامپوها و موادای شوینده تو خونه رو ریخته بود وسط بالکن...! یه نگاه پر حرص بهش کردم و رو بهش گفتم:

سلوان برو تا نزدم پدرتو با عمتو یکی کنم...!

سلوانم با پاهای کوچیکش پا گذاشت به فرارو منو با حجم عظیمی خرابکاری تنها گذاشت تا بالکن رو به حالت قبل برگردونم!

مشغول شستن بالکن بودم که متوجه شدم ممد اومده خونه، چون طبق معمول سلوان خانم داشت چوغولی منو بهش می‌کرد! دستی رو پیشونیم کشیدم و رفتم داخل تا ببینم چه خبره. با دیدن ممد سلامی کردم که با یه سلام کوتاه جوابمو دادو رو بهش با تعجب گفتم:

رایان کو؟

با کف دستش ضربه‌ای به پیشونیش زد و گفت:

امروز چند شنبه‌س؟

با حرص گفتم:

چهارشنبه‌س و شما باید می‌رفتی دنبالش، دیروز من رفتم.

سلوانو از بغلش با دقت گذاشت پایین و به دو به سمت در رفت که بهش گفتم صبر کنه ما هم باهاش بریم که از اونورم بریم یه مشت چیز میز واسه خونه بخریم...

که گفت باش تو ماشین منتظرم.

تند تند سلوانو آماده کردم و خودم یه مانتو انداختم رو بَرم و سلوانو بغل کردم و کلید خونه و گوشیمو البته گوشی که چه عرض کنم وسیله بازی این دو تا فنچ فضولو برداشتم و رفتم پایین!

ممد مشغول رانندگی به سمت پیش دبستانی رایان بود و منم داشتم این عامل زلزله رو آروم می‌کردم که انقدر جیغ نزنه، انقدر جیغ زد و من داد و بیداد کردم سرش که بالاخره خسته شد و صندلی عقب بی‌هوش شد! پوفی کشیدم که ممد گفت:

ولشون کن ترلان، بچن تو حرص نخور، راستی امشبم کل بچه‌ها خونه متین اینا دعوتیما!

باشه‌ای گفتم و ادامه دادم:

ممد یکم تند تر برو بچم گشنه‌س از مدرسه تعطیل شده!

یه نگاه بهم کرد و گفت:

الان تو خیلی ناهار درست کردی؟

منم با یه قیافه حق به جانب گفتم:

- حالا یه امروزو تو مهمونمون کن، ببرمون رستورانی چیزی، چی می‌شه مگه عای روشنفکر؟

با خنده باشه‌ای گفت و با سرعت بیشتری به سمت مدرسه رایان روند... .
منم با لبخند به روبه‌رو خیره شدم و به زندگی چهار نفره قشنگمون فکر کردم که حتی یه ذره هم فکرشو نمی‌کردیم که بتونیم در کنارهم یه زندگی قشنگ و سرشار از آرامشو بسازیم، ولی ما دو نفر تونستیم که یه خانواده قشنگو تشکیل بدیم و این دوتا فنچ که طعم زندگیمونو با خوشمزگی و با نمکیشون بیشتر کردن! {رایان روشنفکر} {سلوان روشنفکر}

***

متین‌امینی

با خستگی فراوان تیوانو رو صندلی کودکش که عقب بود جا دادم و گَریِر تینارو رو صندلی جلو تنظیم کردم و با دقت تینا رو توش خوابوندم و ساکشونم گذاشتم پایین صندلی جلو و خودم رفتم پشت رول نشستم...! آخ نیکا خدا

بگم چیکارت نکنه که می‌خوای یه مهمونی بگیری منو و این بچه‌های زبون بسته رو آواره خیابون کردی!

خدایا کرمتو شکر! دیگه از خونه خودمونم بیرونمون می‌کنن! پوف! داشتم شکرگذاری می‌کردم که تیوان با زبون بچگونش گفت:

بابایی بابایی!

از تو آینه نگاهی بهش کردم و گفتم:

جانم بابا؟

قیافشو کشید تو هم و گفت:

بابایی الانسفت الانسفت (ترجمه: بلانسبت بلانسبت) بو بدی میاد! مثل بوی چیه (به دلیل اینکه نمی‌شه اون کلمه‌ی مبارکی‌رو که همتون می‌دونید چیه‌رو به کار برد دیگه از به کار بردنش معضوریم!)

نگاه پوکر فیسی بهش کردم و با تعجب ماشینو زدم کنارو سرمو گرفتم عقب و گفتم:

تیوان اینارو کی بهت یاد داده؟

یکم موهای فرشو پیچوند دور انگشتش و گفت:

بابایی اول این‌که عمو ممد بهم یاد داد، وقتی شما تو خواب باد معدتو خالی کردی! دوم این‌که جلو مامانی بگم دعوام می‌تونه؟

تو دلم ممد بیشعوری گفتمو بعد رو به تیوان گفتم:

تیوان بابایی، جلو مامانی بگی دیگه نمی‌ذاره بری با رایان و سلوان بازی کنیا!

چشمی گفت که یه بو کشیدم فهمیدم که بچه راست می‌گفته بو خیلی بدی میاد!

یه نگاه به تینا که با آرامش نوزادانه خوابیده بود ولی در اصل گند زده بود تو خودش، زل زدم و به این فکر کردم که چطوری یک آدم می‌تونه انقدر بدبخت باشه و چجوری الان مای بیبی اینو عوض کنم؟! پس از تلاشای فراوان موفق شدم و بدون هیچ مقصد روندم تا دو سه ساعت دیگه خونه باشم... . و همچنان که آرامش خیابونو می‌دیدم به خانواده چهار نفرمون یعنی خانواده امینی، فکر کردم!

خیلی حس قشنگیه که به اونی که دوستش داری برسی و اسمش بره تو شناسنامت و ازش دو تا بچه ناز هم ازش داشته باشه!

***

عسل ایزدیان

لباسای نفسو عوض کردم چون می‌خواستم بریم خونه نیکا اینا. رضا اومد توی اتاق که نفس دستاشو باز کرد و رو با خنده چند بار بابا بابا گفت، رضا هم خندید و نفس و بغل کرد!

گفتم:

ممنون بابت این‌که منو خیلی تحویل می‌گیری آقای برزگر!

بعد اومد با حالت قهر برگردوندم و نیم نگاهی بهشون انداختم که یهو نفس زبونی درآورد و بعد خودشو بیشتر توی بغل رضا جا کرد! رضا با خنده گفت:

چقدر شما دوتا حسودید! بیا عسل خانم، بیا خانوم خوشگلم قهر نکن با ما!

هیچی نگفتم که با دست آزادش منو بغل کرد و گفت:

یه بار دیگه قهر کنی من می‌دونم تو، خانوم برزگر!

با خنده نگاهش کردم و بعد نوک دماغش و کشیدم و گفتم:

هیچ کاری نمی‌تونی بکنی عزیزم!

یهو نفس شروع کرد جیغ و داد زدن. رضا با تعجب گفت:

چته بابایی؟

لباس رضا رو کشید. با تعجب نگاهش می‌کردیم. از بغل رضا دراومدم که دیگه جیغ و داد نکرد و فقط نگاهمون کرد! با تعجب و خنده رفتم یه قدم عقب که نفس شروع کرد خندیدن و چند بار بابا بابا گفت!

با حرص و خنده گفتم:

دختره‌ی حسود!

شالم و کردم سرم که رضا گفت:

یعنی دوتا دختر حسود افتاد گیر من! عسل خانومم، من میرم ماشین و روشن کنم توهم سریع بیا.

با خنده باشه‌ای گفتم که پیشونیم و بوسید و باز نفس غر زد و سریع رفت! نفس عمیقی کشیدم و نگاه قاب عکس روی دیوار کردم. یه خانواده سه نفره‌ی قشنگ...با یه دختر بچه‌ی خیلی خیلی قشنگ و به قول خودمون حسود، به اسم 《نفس برزگر》 !

چقدر همه چی قشنگ شده!

***

مهراب احمدی

ستی داشت با دلسا که باهاش لج کرده بود بدتر لج می‌کرد و دلسا هم هعی از این مبل به اون مبل می‌پرید و منم فقط می‌خندیدم! دلسا و شاهین بچه هامون بودن...و پنم سالشون بود و دوماه از بچه‌های ارسلان و حدیث کوچیکترن!

دلسا پرید بغلم و گفت:

بابا، من اون لباسو دوست ندارم و نمی‌خوامش!

ستی با حرص اومدو وایساد بالای سرمون و گفت:

مهراب خودت بهش بگو بیاد براش بپوشم!

با خنده گفتم:

به حرف مامانت گوش کن...وگرنه با کارد میاد بالای سرمون!

دلسا خندید و با خنده نمی‌خوامی گفت.

ستی:

خیلی خب، نپوش اصلا! ولی اون‌جا همه هستنا! همشونم لباسای قشنگ قشنگ پوشیدن ها!

دلسا نیششو باز کردو گفت:

یعنی آرسانم هست؟

منو ستی مات و مبهوت نگاه هم می‌کردیم که ستی گفت:

باشه و نباشه چه فرقی به حال تو داره؟!

دلسا از بغلم دراومد و نشست روی مبل و موهای طلاییشو زد پشت گوشش و گفت:

آخه من دوست دارم آرسانم باشه! آخه باید خودمو برای یکی خوشمل کنم دیگه!

زدم زیر خنده که ستی با حرص مشتی زد به بازوم و گفت:

نخند ببینم توام...دخترتم عین خودته!

دلسا:

نه خیرم! بعدشم اگه من اینارو پوشیدم باید قول بدی منو ببری پیش عمو امیرعلی (داداش مهراب) آخه بهم گفته می‌خواد منو ببره پیش زندایی! ای خدا بگم چی‌کارت نکنه امیرعلی که این چیزارو به این دوتا بچه نشون می‌دی!
ستی با حرص گفت:

ای خدایا من از دست شماها کارم آخر می‌رسه به بیمارستان! آره بیا بپوش آرسانم هست، اگه نبود اون داداش از خودت خل و چل‌ترت نمی‌رفت پیش خاله نیکات، حالا بیا بپوش!

دلسا با خنده آخ جونی گفت و رفت. با خنده نگاهش کردم؛ چقدر سریع همه‌ی ماها خوشبخت ترین آدما شدیم!

با به دنیا اومدن دلسا و شاهین، پایه‌های زندگی منو ستایش هم محکم‌تر از قبل شد!

***

دیانا رحیمی

نفس عمیقی کشیدم و از از فرودگاه اومدیم بیرون و سوار تاکسی شدیم. شیش سال پیش نتونستم هیچی رو تحمل کنم. توی روز عروسی ارسلان و حدیث به خودم اومدم و فهمیدم که واقعا عاشق ارسلان بودم، ولی دیگه خیلی دیر شده بود!

بعد پنج شیش ماه رفتم کانادا و روزایی که فکر می‌کردم همه چی دیگه برام تموم شده و خیلی افسرده شده بودم، توی دانشگاه با ماهان آشنا شدم! درسته که نمی‌تونستم ارسلان و فراموش کنم، ولی نمی‌تونستم تا آخر عمرم هم تنها بمونم! پنج سال پیش با ماهان ازدواج کردم و بعد دوسال دینا به دنیا اومد! نگاهی به دینا که توی بغل ماهان آروم خوابیده بود نگاهی کردم و لبخند تلخی زدم. ماهان گفت:

دیانا، الان خیلی خوشحالی بعد سه چهار سال اومدی ایران؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاه چشمای پر از عشقش کردم و گفتم:

آره خیلی خوشحالم! دلم واسه‌ی همه‌ی دوستام و خانوادم تنگ شده!

ماهان:

ایران جای خیلی قشنگیه! دیانا، یه تصمیم گرفتم.

- چی؟!

ماهان:

یه خونه بگیریم و توی همین تهران زندگی کنیم...نظرت چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

هرچی که خودت تصمیم بگیری.

خیلی خوبه که از اون همه غم اومد بیرونو شاید باید از ماهان تشکر کنم که اومد توی زندگیم! با اومدن دینا هم دل‌خوشی‌هایی که داشتم هزار برابر شدن؛ اما خیلی وقتا هرکاری که می‌کنم نمی‌تونم از اون همه خاطره با ارسلان بیام بیرون!

***

ارسلان کاشی

همه اومده بودیم خونه‌ی نیکا، حتی دیانا هم اومده بود! نگاهی به حدیث کردم که مشغول حرف زدن با دیانا بود! خداروشکر که حدیث منطقی بود و

همه خاطرات بد گذشته رو فراموش کرده بود! لبخند پر از عشقی زدم ونگاهمو دوخته بودم به صورت حدیث که یهو هلیا اومد و از سرو کولم رفت بالا و گفت:

بابا جونی...یه چیزی بگم؟!

از روی کولم آوردمش پایین و بغلش کردم که گفت:

بچه که نیستم بابا، منو بزار روی زمین، عه!

با خنده گفتم:

خب بگو چی‌کار داری وروجک!

هلیا:

با بچه‌ها برم توی حیاط؟ می‌زاری؟

با خنده گفتم:

برو اصلا هرجا که دوست داری! تا می‌تونی هم خونه‌ی عمو متینو به هم ریخته کن!

هلیا آخ جونی گفت و بعد با دلسا رفتن که یهو متین یه خیار پرت کرد سمتم و که توی هوا گرفتمش! گفت:

باز تو یکی زر زدی؟ بزار بچه‌های منم بزرگ بشن، خونه نمی‌ذاریم دیگه برات!

دهن کجی‌ای براش کردم که آرسان نشست کنارم. یعنی خدا می‌دونه که غرور آرسان به کی رفته! آرسان خیلی خیلی مغروره، برعکس هلیا که از دار و درخت می‌ره بالا! بهش گفتم:

چرا نمی‌ری پیش بچه‌ها توی حیاط؟

آرسان:

آخه خیلی بچن!

حدیث با خنده نگاهمون می‌کرد که دینا اومد کنار منو گفت:

میده منم بدینم؟(می‌شه منم بشینم؟)

- آره چرا که نه.

بغلش کردم و نشوندمش کنار آرسان. بعد نیم ساعت حرف زدن نیکا گفت:

بچه‌ها بدویید بیاید توی حیاط می‌خوایم یه عکس بزرگ یادگاری بگیریم!

همه وایسادیم توی حیاط کنار هم. متینم داشت دوربینشو تنظیم می‌کرد. نگاهمو چرخوندم سمت حدیث که اونم برگشت سمتم. با لبخند گفتم:

حدیث، خیلی عاشقتم!

حدیث:

منم عاشقتم ارسلان!

با یک دوسه گفتن متین همه ژست گرفتیمو متینم سریع نشست کنار پای نیکا و روی زمین و با چیک گفتن دوربین یه عکس یادگاری با هم گرفتیم و

این شد یه خاطره‌ی خیلی بزرگ از اکیپمون! چقدر روزای خوب و بد و هممون گذروندیم ولی الان، بعد ده سال؛ همه دوباره کنار همیم و خوشبختی خودمون و داریم!

از رو زمین نمی‌ره جای پامون،

چون دارم تو رو!

همه چی میشه واسه ما جور...

چون دارم تو رو!

حتی اگه جدا شه رامون...

کنار همه سایه هامون؛

می‌ریزه دونه های بارون...

چون دارم تو رو!

پایان رمان تیک تاکرای شیطون

خیلی خب بچه‌ها اینم از پایان این رمان! من که خودم خیلی خیلی دوستش داشتم و انگار داشتم باهاش زندگی می‌کردم!

مرسی که این رمان و تا آخرش همراهی کردید و جا داره که از همه‌ی دوستام مثل فاطمه، بهار، ستایش و خیلی‌های دیگه تشکر کنیم منو ترلان!

رمان‌های بعدیمم بخونید

یتیم خانه‌ی عشق به قلم منو و ترلان

یقه‌ی سیاه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پنجره‌ی جنوبی

درست روز بعد از مراسم دفن مادرش، زار و زندگی‌اش را به امان خدا رها می‌کند و با دلی داغدار و پیشانی که مهر ننگ خورده، می‌رود به نقطه‌ای دور، در دل جنگل‌های سوادکوه!... چندماه بعد از آن روزی که تهران و خانه‌اش را برای همیشه ترک کرده، در یک روز بارانی و سرد زمستانی، در دل سیاه اتاقک نمور موسسه گل و گیاه، "نهالی" به زندگی‌اش قدم می‌گذارد که قرار است رنگ سبز بزند به روزهایش بی‌خبر از این که سمت دیگر ایران، کسی بال بال می‌زند تا دستش به او برسد! شب و روز ندارد تا ردی از او پیدا کند و بعد پاسخ تمام سوال‌هایش را بشنود! سوال‌هایی که خواب شب و آرامش روز را حرامش کرده است، مردی که نمی‌داند از درد بی‌غیرتی بنالد یا از درد دوری...!

خرید

سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری‌ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید

پریزاده‌ام

ارمان با وضع مالی بدی که دارد همه تلاشش را برای پس گرفتن خواهر دُردانه‌اش پریماه، از پدر بد سرپرستش می‌کند، اما درست وقتی موفق به برگرداندن خواهرش می‌شود که متوجه رابطه‌ی پنهانی پریماه با صمیمی‌ترین رفیقش مهرداد می‌شود!

خرید

تلگرام یک رمان
Yek_roman

کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir

عضویت در انجمن
forum.1roman.ir

ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com

وبسایت یک رمان
1roman.ir

اینستاگرام یک رمان
yek_roman1